اطلاعات هفتگی

شماره مخصوص نوروز ۸۵

شماره ۳۲۲۵
چهارشنبه ۱۷ اسفند ۱۳۸۴
۱۰۰ صفحه – ۳۰۰۰ ریال

تدبیر و آمادگی ما در نوآوری، تلاشی است برای بهبود زندگی شما

سال نو مبارک
پیشتازان پیشرو در صنعت و کیفیت
پیشتازان
Hart Model

Pishtazan
Sogol

For Export - Made By Pishtazan - Tehran-IRAN - Reg.No:34078 - e-mail:info@pishtazanglass.com. - www.pishtazanglass.com
شماره ثبت: ۳۴۰۷۸ فکس: ۵۵۳۲۰۹۴۰ تلفن پخش: ۵۵۰۷۴۶۹۳- ۵۵۳۲۸۸۱۷

کرم ضدچین وچروک
دورچشم

شاندیز

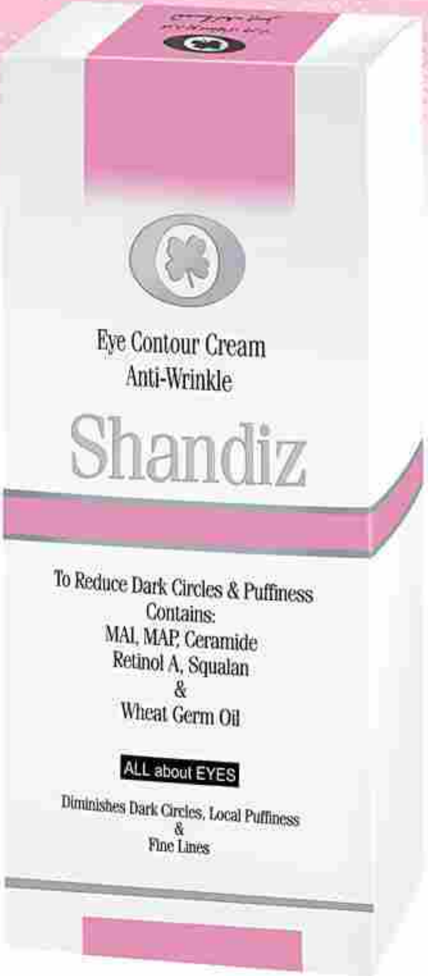
Eye Contour Cream
Anti-Wrinkle
Shandiz
To Reduce Dark Circles & Puffiness
Contains:
MAI, MAP, Ceramide
Retinol A, Squalan
&
Wheat Germ Oil
ALL about EYES
Diminishes Dark Circles, Local Puffiness
&
Fine Lines

Eye Contour Cream
Anti-Wrinkle
Shandiz

- دارای ماده Glycosaminoglycan مؤثرترین ماده ضدچین وچروک درامریکاواروپا
- کاهش دهنده حلقه های سیاه و پف کردگی دورچشم
- دارای MAI وMAP، سراماید، روغن‌جوانه‌گندم واسکوآلن

شاندیز برنده جایزه بین المللی ستاره طلائی‌ازسازمان جهانی WMO

لابراتوارویدا - تلفن دفترمرکزی: ۶۰-۸۸۷۹۴۱۵۹ تلفن مرکزپخش: ۸۸۷۸۹۶۶۷ - ۸۸۷۸۸۰۶

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یادداشت هفته ---------------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------------- ۸
قرآن و فصل بهار ---------------------------- ۹
گفتگوی ورزشی ---------------------------- ۱۰
عاشورا و کربلا در مثنوی ---------------------------- ۱۲
گزارش از زندان ---------------------------- ۱۴
داستان زندگی ---------------------------- ۱۶
سفر به آخر دنیا ---------------------------- ۱۸
پرسش ویژه ---------------------------- ۲۰
مناقب الحسین(ع) ---------------------------- ۲۲
صدای سبز بسیج ---------------------------- ۲۳
داستان ویژه ---------------------------- ۲۴
آگاهی‌های ضروری درباره تب ---------------------------- ۲۵
نوروز از نگاه هنرمندان ---------------------------- ۲۶
رفتارها و واکنش‌ها ---------------------------- ۲۸
اطلاعات مفتکی ---------------------------- ۳۰
گزارش رنگی ---------------------------- ۳۲
گزارش ---------------------------- ۳۶
سینماگران بدون نقاب ---------------------------- ۳۷
مشاور خانواده ---------------------------- ۳۸
معجزه طبیعت ---------------------------- ۴۰
ماجراهای خواستگاری ---------------------------- ۴۲
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------- ۴۲
شکوفه‌های زندگی ---------------------------- ۴۳
داستان کوتاه خارجی ---------------------------- ۴۴
زندگی را سرشار از معجزه کنید ---------------------------- ۴۵
پاورقی خارجی ---------------------------- ۴۶
تقویم سالانه ---------------------------- ۵۰
یک دقیقه با دنیای علم ---------------------------- ۵۲
سال بعد شما ---------------------------- ۵۴
گزارش ویژه ---------------------------- ۵۶
از گوشه و کنار جهان ---------------------------- ۵۸
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------------- ۶۰
باهوش خود کلنجار بروید ---------------------------- ۶۲
عکسها و حرفها ---------------------------- ۶۴
پاورقی ایرانی ---------------------------- ۶۵
تلخ و شیرین سال ---------------------------- ۶۶
جهان هنر ---------------------------- ۶۸
جایشان خالی ---------------------------- ۷۰
دعواهای عیدانه خانواده ---------------------------- ۷۲
ورزشی ---------------------------- ۷۴
فیلم‌های نوروزی تاریخ سینما ---------------------------- ۷۸
یک سوال خیلی بزرگ ---------------------------- ۸۰
سفر به دور ایران ---------------------------- ۸۲
در حلقه رندان ---------------------------- ۸۴
تماشاگه راز ---------------------------- ۸۵
در قلمرو داستان ---------------------------- ۸۶
هنر هفتم ---------------------------- ۸۸
فرهنگ مردم ---------------------------- ۹۲
جدول بزرگ سال ---------------------------- ۹۴

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶ نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۲۵ - چهارشنبه ۱۷ اسفند ۱۳۸۴
۷ صفر ۱۴۲۶ ۸ مارس ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

★**تاسیس بنیاد شهید** در روزهای پیش رو ۲۲ اسفند را داریم که مصادف است با سالروز صدور فرمان امام امت(ره) در مورد تاسیس بنیاد شهید انقلاب اسلامی در سال ۵۸.

یکی از ارگانهای مهم و موثر انقلاب که شاهد تغییر نامهای چندی نیز بود و در حال حاضر بنیاد شهید و امور ایثارگران نامیده می‌شود که وظیفه مقدس اداره و حمایت از خانواده‌های معظم شاهد، آزادگان سرفراز، جانبازان گرانقدر و ایثارگران دوران دفاع مقدس را برعهده دارد. ضمن آرزوی توفیق برای این نهاد مقدس، از درگاه خداوند طلب می‌کنیم که همه ما را در زمره پیروان مکتب آن بزرگواران قرار دهد و به همه خدمتگزاران صدیق و خدوم این نهاد مقدس توفیق دوام خدمت صادقانه به این عزیزان عنایت فرماید.

★**ملی شدن صنعت نفت** سرانجام مبارزات ملت قهرمان ایران و مجاهدت مرحوم آیت‌الله کاشانی و مرحوم دکتر محمد مصدق ثمر داد و در ۲۹ اسفند ماه مصوبه مجلس شورای ملی منجر به ملی شدن صنعت نفت گردید. این واقعه در سال ۱۳۲۹ مقدمات ملی شدن صنعت نفت را فراهم آورد. گرچه کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ استعمار دیگری را در این راه رقم زد، اما این روز به عنوان روز ملی شدن صنعت نفت در تاریخ ثبت شده است.

★**بمباران شیمیایی شهر حلبچه** در سال ۱۳۶۶ رژیم جنایتکار بعث عراق با بمباران شیمیایی شهر حلبچه که توسط رزمندگان اسلام آزاد شده بود، یکی از فجیع‌ترین جنایات سده اخیر را با کشتار صدها نفر از مردم بی‌دفاع کردستان عراق رقم زد. برای شهدای این فاجعه آرزوی علو درجات داریم.

اربعین حسینی

شهادت جانسوز حسین بن علی(ع) و یاران باوفا و بی‌نظیرش در تاریخ جاودانه و ماندگار مانده است. در این روز گویی با حضور کاروانی به سرپرستی جابر انصاری بر سر مزار شهدای کربلا و سوگواری برای این واقعه، یک حادثه نمادین شکل گرفت و از آن پس همواره اربعین به عنوان یکی از مقاطع زمانی برای سوگواری درگذشتگان در زمره سنت‌ها قرار گرفت و از آن پس چهلمین روز شهادت آن بزرگواران یعنی اربعین گرامی داشته می‌شود و در همه سوگواریهای شیعیان نیز اربعین ماندگار مانده است.

رحلت رسول اکرم(ص) و شهادت امام حسن مجتبی(ع)

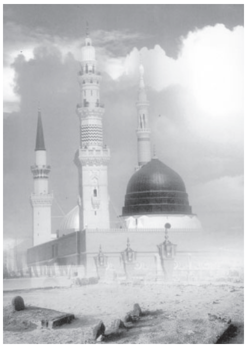

دهه آخر ماه صفر به دلیل روزهای سوگ، یعنی اربعین حسینی و در روزهای پایانی ماه صفر شهادت رسول اکرم(ص)، امام حسن مجتبی(ع) و امام رضا(ع) دهه سوگ و سوگواری است و لذا این دهه نیز در بین ماههای محرم و صفر مجالس عزاداری پررونق‌تر از همیشه است.

رحلت جانسوز نبی مکرم اسلام که در سال یازدهم هجری اتفاق افتاد، برای همه مسلمانان یک روز تلخ به حساب آمده و می‌آید.

حضرت رسول اکرم(ص) در زمان رحلت ۶۳ سال از عمر مبارکشان می‌گذشت. آن حضرت در آخرین ماههای حیاتشان در آخرین حج واجب و در راه بازگشت به مدینه در حجة‌الوداع حضرت امیر(ع) را به عنوان جانشین خویش برگزیدند و سپس حدود دو ماه بعد در ۲۸ صفر سال یازدهم هجرت در مدینه چشم از جهان فرو بستند و در جوار مسجدی که خود ساخته بودند به خاک سپرده شدند.

★فرزند گرامی رسول خدا، زاده بتول (تنها دختر پیامبر، زهرای اطهر«س») دومین امام شیعیان در روز ۲۸ صفر یعنی همان روزی که پیامبر رحلت فرمودند، درسال پنجاهم هجری به تحریک معاویه و توسط همسر بی‌وفای خود «جعده» در مدینه مسموم و به شهادت رسیدند و در مظلومیت ایشان همین بس که غریب و ناشناس و شبانه در بقیع به خاک سپرده شدند.

امام حسن مجتبی(ع) در شب نیمه ماه رمضان سال سوم هجرت در مدینه متولد شدند، ۷ سال حیات پیامبر را درک کردند و تا سال چهلم هجری در کنار پدر بزرگوارشان بودند و پس از شهادت پدر برای مصلحت اسلام به صلحی ناگزیر با معاویه تن دادند.

درباره جود و بخشش و کرامت امام حسن مجتبی(ع) سخنهای زیادی بر زبانهاست به آن‌قدری که او را کریم اهل بیت نامیدند. می‌گویند چند نوبت هرآنچه را که داشتند در راه خدا بخشیدند.

حلم و گذشت و زهد و تقوای آن امام نیز حکایت مفصلی دارد که شرح آن در این مجمل نیاید.

شهادت امام رضا(ع)

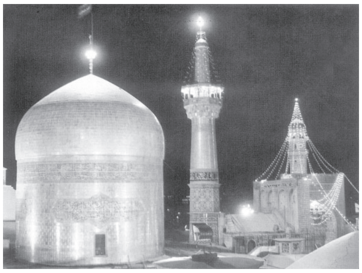

دهمین معصوم و هشتمین امام شیعیان حضرت علی‌بن موسی‌الرضا(ع) در ۱۱ ذیقعده سال ۴۸ هجری در مدینه چشم به جهان گشودند. پس از شهادت امام هفتم در ۳۵ سالگی به امامت و رهبری مسلمانان مامور شدند و در دوران سخت و سراسر ظلم و ستم عباسیان به وظیفه امامت خویش مشغول بودند تا اینکه سرانجام در سال ۲۰۳ هجری با زهر جانگداز مامون در باغی به نام باغ حمید و در محلی به نام سناباد که بعداً به مشهد الرضا تغییر نام داد به شهادت رسیده و در همان محل به خاک سپرده شدند که پس از آن محل زیارت مسلمین و به‌ویژه محل توجه خاص شیعیان ایران گردید و درحال حاضر مهمترین شهر مذهبی ایران به حساب می‌آید.

جوراب زنانه ترانه

شماره ثبت: ۸۱۰۸۷۴۶

One Size Fits
All Taille Unique

جوراب زنانه

ترانه

- بافته شده با دستگاههای اتوماتیک کامپیوتری
- با بهره گیری از تکنیک جدید کشور ایتالیا
- دستور بافت اتوماتیک همراه با منوهای متنوع
- طرحهای مختلف در سطح مدهای جهانی
- دارای بافت متراکم و رنگ ثابت
- بسته بندی شده به صورت استاندارد

شلواری پاریزین ۱/۲۰
شلواری شیشه ای (پلی آمید)

دو ربع پاریزین کفه دار ۱/۲۰
دو ربع شیشه ای کفه دار
دوربع نیمه ضخیم کفه دار
دو ربع ضخیم کفه دار

بلند بالت پاریزین ۱/۲۰
بلند بالت شیشه ای (پلی آمید)

دو ربع پاریزین ۱/۲۰
دوربع شیشه ای (پلی آمید)
دوربع نیمه ضخیم ۱/۴۰
دوربع ضخیم ۱/۷۰

سه ربع کفه دار پاریزین ۱/۲۰
سه ربع کفه دار نیمه ضخیم ۱/۴۰
سه ربع کفه دار ضخیم ۱/۷۰

سه ربع پاریزین ۱/۲۰
سه ربع شیشه ای (پلی آمید)
سه ربع نیمه ضخیم ساده ۱/۴۰
سه ربع ضخیم ساده ۱/۷۰

ما تکنولوژی را بخدمت گرفته ایم و آن را با هنر خود آمیخته ایم و حاصل آن هم اکنون دنیایی از رنگ، طرح وتنوع در جورابهای زنانه کامپیوتری با نام ترانه می باشد.

تلفن: ۵۵۶۲۳۴۱۱-۵۵۶۹۷۲۸۳ - ۰۹۱۲-۱۵۸۱۰۵۸ (امینی)

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

ایران کشور بزرگی است

اخیراً سفری به اردستان داشتم. منطقه‌ای نزدیک به کویر. از تهران که به سمت نائین و یزد و اصفهان می‌رویم، اتوبانهای عریض و جاده‌های خوب، خاطره سفرهای طولانی و سخت قدیم را از ذهنت پاک می‌کند. شهرها به هم نزدیک شده‌اند و این خیلی خوب است، اما افسوس می‌خوریم که چرا وقتی پایت را از ازدحام فلج‌کننده تهران بیرون می‌گذاری، بقیه کشور این همه خالی است. کیلومترها خاک بدون دیاری و سکنه‌ای. از تهران تا قم ۱۵۰ کیلومتر آبادیهایی هست، از قم به آنطرف شهرها از همدیگر دورند، زمین چیزیش نیست، خاک زاینده است، اما سبز و بارور نیست. افسوس می‌خوری که آیا نمی‌توان آبی به این دشت تفتیده رساند و شهرهایی در آن بنا کرد و کارخانه‌هایی، تا همه یک‌جا جمع نشوند؟ شهرهای بین راه ساکت‌اند، هوای بسیار خوبی دارند، مردمان خوبی هم دارند، جاده به آنجا رفته است، آب لوله‌کشی، برق، تلفن و حتی گاز. در گذشته هیچ‌کدام از اینها نبود، اما سکنه بومی و محلی بود، حال همه اینها هست و سکنه میل به ماندن ندارد، دلیلش را وقتی فهمیدم که در یک روز بعدازظهر غیرتعطیل سری به شهر زواره زدم. یک شهرستان مذهبی، قدیمی، با سابقه‌ای کهن، اما با ساکنانی اندک، جنب و جوشی در شهر دیده نمی‌شود. همین وضعیت کم و بیش در اردستان هم هست. گمان می‌کنم مشکل شهرهای کوچک ما قبل از آنکه آب و برق و گاز و جاده باشد، کار است. دولت باید این نکته مهم را دریافته باشد که تا وقتی اقتصاد شهروندانش در مناطق دوردست تامین نشود، حتی با ساخت بهترین امکانات رفاهی، تفریحی و ورزشی نیز کسی در آنجا نخواهد ماند. باید برای مردمان این مناطق کار ایجاد کرد و یا حداقل اینکه نباید جلوی کارشان را گرفت. اگر اقتصاد ساکنان مناطق محروممان بدون دادن صدقه و اعانه و تنها با بسترسازی اشتغال روبراه گردد، هیچ دیوانه‌ای حاضر نیست شهر و دیارش را رها کند و مثلاً سر از تهران و مشهد و شیراز و اصفهان درآورد. باید فرصتهای اشتغال را توزیع کرد وگرنه با اسلحه و تهدید و ضرب و شتم هم نمی‌توان جمعیت را از تهران به سایر نقاط کشور برد.

باور نمی‌کنید بسیاری از خانوارها در این مناطق اگر ماهیانه صد یا صد و پنجاه هزار تومان درآمد مطمئن داشته باشند، از جایشان تکان نمی‌خورند و یا اگر کاری داشته باشند که همین میزان درآمد برایشان ایجاد کند، حاضر نیستند شهر و دیارشان را رها کنند، اما ما چقدر در این مناطق پول خرج می‌کنیم؟ چند کارخانه و کارگاه در آنجا ایجاد کرده‌ایم؟ چه تدابیری برای رونق بخش کشاورزی مناطق حاشیه‌ای کشور اندیشیده‌ایم؟

جالب این بود که در حاشیه این شهرها سوله‌هایی خشک و خالی در مناطقی دیده می‌شد که احدی در آن نبود، فقط آجر بود و تیرآهن و یک سقف و یک سوله خالی.

من فهمیدم که سرمایه‌گذاریهای دولت برای ایجاد اشتغال و پرداخت تسهیلات در کدام باتلاقی فرو رفته است! تنها برای آنکه وام و تسهیلاتی از دولت گرفته شود، یک سوله‌ای بنا شده، پولی از جیب دولت رفته و کلاهی سر او گذاشته شده و سوله‌های خالی در کنار جاده‌ها چشم‌آزاری می‌کند! کسی هم پیگیر آن نبود که پولهایی که از محل ساخت همین سوله‌ها گرفته شده صرف خرید و فروش دلالی زمین و مسکن ولنجک شده یا قیطریه یا ویلاهای شمال و یا... و از پول سرمایه‌گذاری که قرار بود برای مناطق محروم کشور کار ایجاد کند و برای مملکت توسعه بیاورد و به افزایش تولید منجر گردد و بیکاری ساکنان آن منطقه را برطرف کند، در کدام چاه ویلی فرو رفته و چند نفر صاحب نفوذ با گرفتن این تسهیلات و اعتبارات کلان به نان و نوا و عیش و رفاه رسیدند و به ریش همه ما و تصمیم‌گیرندگان و متولیان می‌خندند. معلوم می‌شود که برای کمک به این مناطق نه تدبیر درستی داریم و نه درست عمل می‌کنیم و نه ره به صواب می‌بریم. تنها محل سوءاستفاده و رانت ایجاد کرده‌ایم که منتش بر سر مناطق محروم است و سودش در جیب عده‌ای خاص، بی‌آنکه مشکلاتی از این مردم و مملکت حل کند.

و من مانده‌ام که چرا در فاصله سه ساعت راه با پایتخت، باید این همه تفاوت وجود داشته باشد؟ تمرکز خفه‌کننده در تهران و کرج و ورامین و... و سکوت و بیکاری و عزلت در کمی آنسوتر، با مردمانی که حتی فرصت اشتغال برای نیمی از جوانانشان فراهم نیست و ما همینطور نشسته‌ایم، به این وضعیت نگاه می‌کنیم و در همه حرفهایمان از حمایت مناطق محروم صحبت می‌کنیم. هزاران فرصت شغلی جدید در شهرهای بزرگمان فراهم می‌کنیم، میلیاردها دلار و هزارها میلیارد تومان به شکل انواع یارانه‌ها از بودجه بیت‌المال در شهرهای بزرگمان می‌ریزیم و آنگاه انتظار داریم که جمعیت از هجوم به مرکز دست بردارد و یا در مناطق دیگر کشور بماند. میلیاردها تومان هزینه می‌کنیم تا به یک روستا یا به یک شهرستان دوردست برق و تلفن و گاز برسانیم و وقتی همه این امکانات را آنجا فراهم کردیم از این غافل می‌مانیم که ساکنان آن منطقه چگونه زندگی کنند و با چه کاری اقتصادشان را سروسامان بدهند؟ درحالی که اگر در کنار توزیع امکانات زیرساختی به مناطق محروم نسبت به توزیع فرصتهای اشتغال و زیرساختهای اقتصادی این مناطق بی‌توجه بمانیم، به جای مهاجرت مثبت، مهاجرت منفی اتفاق خواهد افتاد.

اما راه‌حل چیست؟

یک نفر، یک دلیل منطقی بیاورد که کارخانه بزرگی مثل ایران خودرو حتماً باید در تهران به تولیدش ادامه دهد؟ یا حداقل طرح توسعه‌اش را نباید در مناطق دیگری از ایران پیاده کند؟ تمام خط مونتاژ محصولات جدید ایران خودرو پس از انقلاب ایجاد شده‌اند. به چه دلیلی همه این پروژه‌ها در تهران ایجاد شده‌اند؟ یک کارخانه عظیم مثل ایران خودرو می‌توانست چند شهر کشور را دور از تهران آباد کند. در مورد سایپا آیا چنین کرده‌ایم؟ آیا خطوط توسعه این کارخانه در مناطقی غیر از تهران اجرا شد یا مجدداً در همین شهر و در همین سالهای اخیر و با وجود ممنوعیت احداث کارخانه در فاصله ۱۰۰ کیلومتری تهران توسعه پیدا کرد؟ و بسیاری از شرکتها و کارخانه‌های دیگر که در همین سالهای پس از انقلاب و در همین شهر متورم شده تهران و با وجود ممنوعیت قانونی تکثیر شده‌اند. چگونه انتظار داریم در مناطق دیگر کشور توسعه اتفاق بیفتد؟ راه‌حل این است که کارخانه‌ها متمرکز نشوند. کارخانه‌هایی که در شهرهای بزرگ مستقر هستند مجبور به پرداخت مالیات مناسبی شوند تا انگیزه انتقال پیدا کنند. به هیچ عنوان اجازه توسعه به کارخانه‌های موجود در شهرهای بزرگ داده نشود. از بخش خصوصی به معنای واقعی کلمه حمایت شود تا در مناطقی دور از شهرهای بزرگ امکان سرمایه‌گذاری و تولید پیدا کنند.

در همین سفر از مقدمات ساخت یک کارخانه بزرگ دیدن کردم. یک سوله ۷۰ هزار متری که توسط یکی از شرکتهای بخش خصوصی آماده شده بود و عده‌ای مهندس جوان در آنجا مشغول کار بودند و یک کارخانه تولید لوله‌های انتقال گاز در این منطقه درحال نصب بود که در صورت راه‌اندازی می‌تواند بر رونق اقتصادی منطقه بیفزاید و امیدوارکننده اینکه همه این کارها توسط بخش خصوصی انجام می‌گرفت. از این دست کارها فراوان می‌شود صورت داد، به شرط آنکه این نکته را نیز دریابیم که در جوار همه این شهرها و شهرستانها باید کارخانه‌ها و کارگاههایی ساخته شوند که جوانان این مناطق را سر کار بگمارند. توسعه مناطق محروم و توزیع جمعیت در کشور فقط و فقط با توزیع ثروت و توزیع فرصت‌های شغلی امکان‌پذیر است.

این نکته را دریابیم که ایران کشور بزرگی است، ثروتمند هم هست، خاک وسیع و حاصلخیزی هم دارد و جغرافیای وسیع و قابل ملاحظه‌ای هم دارد که اگر منابع انسانی و ثروت خدادادی و منابع اقتصادی این جامعه شاهد مدیریت هوشمند، سالم و کارآمدتری هم باشند، هر روز قله‌های بلندتری از شکوه و عظمت را فتح خواهد کرد.

◇ ◇ ◇

در آستانه سال نو از درگاه خداوند بخواهیم که به ایران و ایرانی عزت و امنیت و شوکت بیشتری عنایت کند. به مسوولان ما دلسوزی و صداقت و تدبیر و به مردم ما ایمان و امید و حلم، به کارگزارانمان صداقت و راءفت و احساس مسوولیت، به صاحب منصبانمان تقوا و پرهیز و ادراک همه‌جانبه بیش از گذشته عنایت فرماید. از خداوند بخواهیم که این کشور بزرگ را در پناه خویش از هر شری مصون نگه دارد و به زندگی شهروندانمان در این سال جدید وسعت رزق و رحمت و برکت عطا فرماید.

از خداوند طلب کنیم که به ثروتمندانمان توفیق صدقه و دستگیری از مستمندان و به سرمایه‌گذارانمان احساس مسوولیت دینی، ملی و میهنی بیشتر از گذشته، به کسبه ما انصاف، به پدرها و مادرهایمان توفیق توجه بیشتر به فرزندان و به فرزندانمان توفیق حرمت‌گذاری بیشتر به والدین و بزرگترها، به حاجتمندان و گرفتارانمان توفیق رفع حاجت و ادای دین و به همه ما مهربانی و عطوفت و عشق و نوعدوستی بیش از پیش عنایت بفرماید. به بیماران شفای عاجل و به اسیران و گرفتاران رهایی و استخلاص مرحمت کند.

اجازه دهید حسن ختام این مقال را این دعای مبارک قرار دهم که:

اللهم غیر سوء حالنا بحسن حالک.

آمین یا رب‌العالمین.

■

یا مقلب القلوب والابصار

فرا رسیدن سال نو و نوروز و دگرگونی طبیعت و بهار جان و جهان را به همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی تهنیت و نیز فرارسیدن دهه آخر ماه صفر، اربعین حسینی، شهادت رسول اکرم(ص) و دو امام بزرگوار شیعه را به شما تسلیت می گوییم و آرزو می کنیم سالی که در پیش است برای همگان سالی پر از خیر و برکت و مهربانی و صفا و صمیمیت باشد.

زمان تحویل سال ۱۳۸۵ هجری شمسی

۲۱ و۵۵ دقیقه و۳۰ ثانیه

ساعت بیست و یک و پنجاه و پنج دقیقه و سی و پنج ثانیه روز دوشنبه ۲۹ اسفند ۱۳۸۴ هجری شمسی مطابق با ۲۰ مارس ۲۰۰۶ میلادی و ۱۹ صفر ۱۴۲۷ هجری قمری

«لکل شئ ربیع و ربیع القرآن شهر رمضان»
«تعلموا القرآن فانه ربیع القلوب» (قرآن را بیاموزید که بهار دلها است).
«فاسالوا الله بنیات صادقه طاهره اءن یوفقکم لعبادته و تلاوة کتابه».
از خداوند با نیتهای جدی و ٍراستینَ و با دلًهای پاک بخواهید که توفیق بندگی و تلاوت کتاب الهی به شما عنایت کند

در باره این شماره

به مناسبت انتشار ویژه‌نامه و نیز محدودیتهایی که در جریان کار پیش آمد و همچنین صفحات مخصوص شماره نوروزی، با وجود اینکه نزدیک به پنجاه درصد بر صفحات مجله افزودیم، باز هم تعدادی از مطالبی که تهیه دیده بودیم و نیز بخشی از صفحات ثابت مجله فرصت انتشار پیدا نکردند که بدین‌وسیله از نویسندگان ارجمند و خوانندگان محترم پوزش می‌طلبیم:

تفسیر سیاسی روز (تحولات ایران و جهان در سالی که گذشت) - خواندنیهای تاریخی - تعبیر خواب - تماشاگه راز (۱ صفحه) - در قلمرو داستان - گزارش هفته (ما مقصر نیستیم) - جنگ هنر و جهان هنر (هرکدام دو صفحه) - ترازو - خاطرات کلانتر - بازتاب - درس زندگی - فانتزی ایرونی و نقاشی‌های شما.

سپاسگزاری

فرصتی است تا در همین جا از همه خوانندگان ارجمند و نویسندگان و گزارشگران گرانقدری که در طول سال با ما همکاری داشته‌اند، تشکر و قدردانی کنیم.

همچنین از مدیریت محترم موسسه و مدیران و کارکنان گرامی بخش‌های مختلف فنی و توزیع و نیز از کلیه نمایندگی‌های موسسه اطلاعات و نیز همه فروشندگان جراید بخاطر انتشار و توزیع ویژه‌نامه این شماره، سپاسگزاریم.

هنگامه بهار طبیعت و سال نو را به همه مسافران گرامی و ارجمندی که در طول پرواز خواننده مجله هستند و نیز به همه مدیران، خلبانان، کادر پرواز و کارکنان گرامی شرکت هواپیمایی هما تهنیت می‌گوییم و برایشان از درگاه خداوند سفری خوب و پرخاطره آرزو داریم.

شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی، چهارشنبه ۱۶ فروردین ۸۵ منتشر خواهد شد.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی که در طول سال گذشته مهربانانه و وفادارانه همراه ما بودید و با کمک و همیاری شما یک سال دیگر به حیات دیرپای این نشریه قدیمی افزوده شد. سال نو که فرا برسد مجله اطلاعات هفتگی شصت و پنجمین سال حیات خود را پشت سر خواهد گذاشت که تقریباً متوسط عمر یک انسان است. نزدیک به سی سال از این عمر پس از انقلاب گذشته است. مهمترین پشتوانه ما برای چنین حیات پرباری، پس از لطف خداوند، همراهی‌های شما گرامیان بوده است که از حسن توجه، محبت و علاقه‌مندی همه شما خوانندگان ارجمند و صمیمی قدردانی می‌کنیم. هر هفته در این ستون به نامه‌های شما پاسخ داده‌ام، اما همیشه تعدادی از نامه‌های شما گرامیان در نوبت مانده است. امسال هم هرچه که تلاش کردم نتوانستم به همه آنها پاسخ بگویم و باز بخش قابل توجهی از مرقومه‌های گرانقدر شما که با زحمت تهیه و ارسال شده و هزینه‌های پستی هم بابت آن پرداخت شده، بی‌پاسخ مانده‌اند که فقط شرمساری آن برای من مانده است. تنها برای آنکه از شدت این خجلت بکاهم، به ذهنم رسید که اسامی خوانندگان ارجمندی که برایم نامه نوشته و هنوز فرصت پاسخگویی به آنان را نیافته‌ام در ذیل بیاورم، از همه این گرامیان تشکر و قدردانی کنم و بابت تاخیری که در پاسخ به خوانندگان خوبمان داشته‌ام، عذرخواهی کنم. انشاءالله سال جدید برای همه شما سالی پر از خیر و برکت و رحمت و لطف و مهر و صحت و سلامت باشد.

برادران و خواهران ارجمند:

محمدرضا شاهد از مازندران (۱۳ نامه)، حسن چراغیان از خراسان رضوی، عباس توکلی شهمیرزادی از قائم‌شهر، محسن ذوالفقاری از ساوه (۱۱ نامه)، ذکریا آقابابایی از گرگان (۳۲ نامه)، رحیم محمدی، فاطمه استاد رحیمی از تهران (۶ نامه)، لیلا کریمی از اصفهان، نورالله خواجات از اهواز (۱۶ نامه)، علی ذوالفقاری از قوچان، احمد صابری از قوچان (۳ نامه)، غلامعلی قاضی از شهرضا، حسین فیاضی نوغابی از گناباد (۳ نامه)، محمد جامی از تایباد، احسان‌الله فقیهی از زاهدان، علیرضا یگانگی از بروجن، احمد بزرگزاد از شهرضا، نسرین هاشمی از کهکیلویه و بویراحمد، رسول مناهلی از کرج، صادق داوودی از کرج، نیازی امیرانی از اصفهان، وحید حسینی از فارس، آقای قائدی از فارس، لال‌بخش رئیسی از سیستان، مهدیه تبریزی از خراسان، هادی درخشان سیگارودی از بندرانزلی، علیرضا گرگان‌نژاد از شاهرود، مرضیه حسینی از اصفهان، علیرضا نعمتی از قصرشیرین، هانیه مهدیان از تهران (۳ نامه)، م.م از تهران، مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر (۵ نامه)، رضا قشلاقی از اردبیل، رضا عسگری از زنجان، لیلا عایشوندی از جهرم، مریم زمانی از زواره، شهلا اکبری از شهرضا، نازنین رهبری‌فرد از سمنان، نجمه رضوانی از مشهد، حسن کاتبی از دامغان، فاطمه سادات عظیمی از فارس، م.ق از قزوین، محمدرضا پورموسی از تهران، ز.قزوینی از مازندران، هادی غلامی از یزد، خلیل ابراهیمی از تهران، مجید کاظمی نوغابی از گناباد، آناهیتا دریاباری از آمل، زهرا آخوندی از تهران، الهام احمدی از ایلام، سیدمحمد حجازی از قم، سیدعلی حجازی از قم، فاطمه السادات حجازی از قم، علی پورمحبی از تهران، مجید کاظمی از خراسان، خانم غفاری از رشت، فراءالدین نوری از خراسان، خانم ع.نادری از پل سفید، خدیجه مطاعی از ایلام، ط.الف.ش از یزد، شهرام حیدری از اهواز، مصطفی مجتبی‌زاده از یاسوج، تیمور مقدمی از دوبی، عبدالله الفتی از اسلام‌آباد غرب، عبدالحسین اعقیلیان از خراسان، غضنفر پویا از تهران، محسن هاشم‌نیا از اراک، نرگس کوشا از کاشان، آرمان عابد از رشت، غلامرضا مستعلی‌زاده از کرمان، خانم ص. از همدان، سیدحسین گردانی از تویسرکان، عبدالله نوابی از فارس، بابک خرمی از تهران، حمید سلطانی از ورامین، مهری ندرلو از زنجان، مجید جوکار بلوچی از شاهرود، مینا موعودی از بابل، فرزانه نظری‌زاده از مازندران، خانم شبانیان از بروجن، عبدالله رستگار از همدان، ط.ارجمندیان از تهران، محمدجواد غفوری از تهران، ماندانا مقدسی از تهران.

امیدوارم سال نو برای همه شما گرامیان و نیز برای همه خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی سال پربرکت و مبارکی باشد.

وشرویی و مسالمت کلید جنت است. ●حضرت محمد(ص)

سه گانه

کیان فولادی

☒ پس از تعطیلات نوروز، خبرهای خوشی از پرونده هسته‌ای به ایران خواهد رسید

هسته‌ها آرام می‌شوند!

سال ۱۳۸۴ را درحالی برای همیشه بدرقه می‌کنیم که در هیچ سالی به اندازه این سال، ایرانیان از هسته و انرژی هسته‌ای و مذاکرات هسته‌ای نشنیده بودند. روزهایی خوشنود و امیدوار بودند به اینکه کشورشان به یکی از برترین و پیشروترین فن‌آوریهای جهان دست انداخته است. فن‌آوری که کشورهای بسیاری حسرت آن را می‌خورند و روزهایی ناخشنود و نگران، از آنکه برخی کشورهای جهان تاب ندارند که ایران را در باشگاه کشورهای دارای دانش هسته‌ای ببینند و هر روز به بهانه‌ای جدید سعی می‌کنند کشورهای دیگر را علیه ایران تحریک کنند و این تحریک تا آنجا ادامه یافت که پرونده ایران به شورای امنیت سازمان ملل متحد گزارش داده شد. این نگرانیهای سیاسی تنها به عالم سیاست محدود نشد بلکه در اقتصاد ایران هم اثر گذاشت و آنها که سالهای گذشته را از رونق گرفتن بازار بورس ایران، با خوشحالی و جیب‌های پر پول گذراندند، آنقدر از کاهش قیمت‌ها در سال ۸۴ مضطرب و نگران بودند که در روزهای آخر سال وقتی به تعداد سهامداران و مشتریان بورس ایران نگاه می‌کنید، دیگر از خیلی‌ها خبری نیست و آنهایی هم که مانده‌اند مشکوکند که نکند بحرانهای سیاسی، سال آینده را نیز به سالی پرتنش و بی‌برکت برای اقتصاد ایران تبدیل کند. اما خوشبختانه در آخرین روزهای سال ۸۴، خبرهای خوبی از دنیای سیاستهای هسته‌ای ایران به گوش می‌رسد. هرچند طرف ایرانی بر حفظ حقوق خود ایستادگی می‌کند و طرف اروپایی به پشتوانه نهادهای بین‌المللی که دراختیار دارد، برای متوقف کردن فعالیت‌های ایران سرسختی، اما هر دو طرف فهمیده‌اند که ماجرا را نباید با خشم و خشونت به پیش برد و از همین‌روست که وقتی حرارت مذاکرات به حداکثر رسیده بود، سرانجام پیشنهادی از سوی روسیه مطرح می‌شود که اگرچه دو طرف با احتیاط و اکراه از آن استقبال کرده‌اند اما عزم جدی وجود دارد که با استفاده از این طرح، سرانجام مناقشات چند ساله به پایان برسد، به‌طوری که هم ایرانیان احساس نکنند از حقی محروم شده‌اند و هم بهانه‌گیران اروپایی، بهانه‌ای برای خرده‌گیری و اعتراض در دستشان نماند. به این ترتیب البته نمی‌توان با اطمینان گفت که اوضاع بورس اوراق بهادار تهران ظرف چند ماه به روزهای درخشان گذشته باز خواهد گشت، اما به آنهایی که هر لحظه منتظر شنیدن خبرهای بدی از دنیای سیاست بودند، می‌توان خبرهای خوشی داد. تنها کافی است چند هفته‌ای صبر کنند تا پس از تعطیلات نوروز متوجه شوند درحالی که آنها مشغول استراحت و مسافرت ایام نوروز بوده‌اند، عده‌ای دیگر، پرونده هسته‌ای ایران را آرام آرام از آتش دور کرده و بهاری همراه با صلح و آشتی به همراه آورده‌اند.

یک زن، یک مرد

سال ۸۵، برای یک زن و یک مرد سال جالبی خواهد بود. هر دو نفرشان سال گذشته به پست‌های مدیریتی مهمی منصوب شده‌اند. یکی به ریاست سازمان محیط زیست و معاونت رئیس جمهور رسیده است و دیگری پس از رقابتی سخت با رئیس جمهور منتخب، از سوی شورای شهر تهران به ریاست شهرداری این شهر مشغول شده. هر دو نفر تصمیم گرفته‌اند که در مجموعه تحت فرمان خود تغییرات فراوانی ایجاد کنند. خانم محترمی که سالها استاد دانشگاه یکی از دانشگاههای جنوب کشور بود و امروز در تهران، سکان هدایت محیط زیست را در دست دارد، حرف عجیبی زده، حرفی که چند سال قبل آن را از زبان رئیس قوه قضاییه شنیدیم. **خانم دکتر جوادی می‌گوید:** «من تقریبا یک ویرانه را تحویل گرفته‌ام!» و اینطور که پیداست پس از چند ماهی که با زیر و بم سازمان محیط زیست آشنا شده، فهمیده که این سازمان کار چندانی برای حفظ محیط زیست نکرده، الا اینکه مناطق حفاظت شده‌ای دراختیار دارد و با شکاربانها و محیطبانان اندکی که دارد، باید آنها را محافظت کند. به هر حال گفتن اینکه ویرانه‌ای به من تحویل داده شده هم این رئیس جدید را با بسیاری کسانی که پیش از این در رأس امور بوده‌اند درگیر خواهد کرد و هم انتظارات را از او بالا خواهد برد که چهار سالی که کلید آن به اصطلاح ویرانه را در دست دارد، خود چه خواهد کرد.

☒ از رویارویی این دو سازمان دولتی معتبر، مردم بیشترین استفاده را خواهند برد

از سوی دیگر **قالیباف** هم ظاهراً خوابهای زیادی برای تهران دیده است و پس از دوره‌ای سکوت، مانند روزهایی که در نیروی انتظامی شماره تلفن ۱۱۰ را به راه انداخت تا هر کس، هر جای ایران و هر زمان به پلیس احتیاج دارد تنها ۳ شماره را بگیرد، حالا در شهرداری هم شماره ۱۳۷ را به مردم تهران معرفی کرده که هر کس به خدمات اضطراری شهرداری نیازمند است این سه شماره را بگیرد و مطمئن باشد که کمک خواهد رسید.

تا امروز دو نفر از شهرداران تهران به دلیل عدم پاسخگویی به موقع به شهروندانی که با ۱۳۷ تماس گرفته بودند، از کار برکنار شده‌اند و این خبر خوشی است برای تهرانیهایی که دنبال کسی می‌گشتند که واقعاً برای شهرشان کار کند. شهرداری برای نیازمندان منطقه نوزده تهران هم غذای رایگان تهیه کرده و به دستشان می‌رساند و اعلام کرد که به زودی در ۳۷ نقطه تهران، هر روز بین نیازمندان غذا توزیع خواهد کرد.

اما این زن و مرد در روزهای پایان سال بر سر احداث اتوبانی که از روی هزاران درخت عبور می‌کند، اختلاف پیدا کردند و کارشان به آنجا رسید که شهردار تهران تهدید کرد که تخلفات زیست محیطی سازمان محیط زیست را افشا خواهد کرد و چند ساعت بعد، معاون سازمان محیط زیست هم خطاب به شهرداری اعلام کرد که تنها ۲۰ روز فرصت دارد تا تمام اتوبوسهای دیزلی را از سطح شهر جمع‌آوری کند. درحالی که هنوز تعداد بسیاری از اتوبوسهای تهران دیزلی هستند و جمع‌آوری آن طی ۲۰ روز غیرممکن به نظر می‌رسد. به این ترتیب سال آینده با رویاروییهای دیدنی سازمان محیط زیست و شهرداری تهران آغاز خواهد شد. رویارویی که هرچه باشد در نهایت به سود مردم تهران خواهد

☒این هم جزو رسوم مبارکی است که رئیس جمهور در ماههای اولیه خدمتش از خود به یادگار می‌گذارد

بود. چرا که از سویی شهرداری تهران سعی خواهد کرد برای خاموش کردن منتقدان خود هرچه بیشتر و بهتر کار کند و از دیگر سو ریاست محیط زیست برای آنکه این به قول خودش ویرانه را اصلاح کند، با بسیاری از آنها که محیط زیست را برای کسب منافع خودشان نابود می‌کنند درگیر خواهد شد.

بدون ترس، اخراجشان کنید

اولین جلسه مشترک میان استانداران کشور و اعضای هیات دولت برگزار شد و طبق معمول صحبت از امور اداری و برنامه‌ریزی استانداران و وزرا بود. اما در این جلسه رئیس جمهور ایران جمله‌ای گفته که حیف است چندین بار شنیده و تکرار نشود چرا که تا به حال اگر نگویم هیچ کس، کمتر کسی چنین صریح و بی‌پرده از اخراج همکارانش در دستگاههای دولتی سخن گفته است.

دکتر احمدی‌نژاد در طی سخنرانی خود برای استانداران بحث را به آنجا کشانده است که: شما استانداران در طی چند ماه گذشته افراد فراوانی را به پستهای گوناگون گمارده‌اید، اما امروز پس از چند ماه ملاحظه کرده‌اید که برخی از این انتصابها نادرست بوده و شخص منصوب شما همان کسی نیست که انتظار داشتید، هیچ تردید نکنید و آنها را اخراج کنید و نترسید که اتفاق عجیبی بیفتد. جز غرزدن چند نفر بهانه‌گیر، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد!

به این ترتیب ممکن است که در ابتدای سال آینده با احکام اخراجی مواجه شویم که تا بحال سابقه نداشته. رسمی خوب و دوست داشتنی که به مدیران ارشد کشور یادآوری خواهد کرد، حتی اگر تنها چند ماه از انتصابتان به مشاغل حساس می‌گذرد، اگر نتوانسته باشید به هر دلیل به وظیفه خود عمل کنید، برکنار خواهید شد. ■

تعقیبات

جشنهای ایران در هرات افغانستان

شهر هرات در افغانستان از بزرگترین و مهمترین شهرهای این کشور همسایه است، شهری که بازار بزرگی دارد و کالاهای رنگارنگی در بازار آن، گردهم چیده شده، کالاهایی از کشورهای مختلف جهان از شرق تا غرب. از ایران هم البته کالاهایی برای خرید هست. لوازم خانگی، خوراکی، پوشاک. که اینها البته مایه خوشوقتی است که صادرات ایران به این همسایه درحال رونق است، اما چند ماهی است که به فهرست اجناس ایرانی در بازار هرات، یک کالای جدید اضافه شده که به دلیل نزدیکی فرهنگی دو کشور مشتریان زیادی هم دارد. این کالا البته بهای چندانی هم ندارد و به پول ایران با حدود تنها ۵۰۰ تومان می‌توانید یکی از آنها را تهیه کنید و متاسفانه این کالا فیلم و سی‌دی‌های جشنهای خانوادگی ایرانیها است که در هرات خرید و فروش می‌شود! فیلم‌هایی که تا چند وقت پیش در خیابانهای تهران دست به دست می‌گشت و امروز دراختیار افغانها قرار گرفته و به‌راحتی می‌توان حدس زد چگونه. ظاهراً جز صاحبان جشنها و شرکت‌کنندگانش، کسی توان مبارزه با این تجارت زشت را ندارد. پس برای اینکه سی‌دی و فیلم جشنهایتان در بهار امسال در هرات به فروش نرسد، مراقب خود باشید!

زوج و فرد برای اینترنت

اداره اماکن تهران بزرگ در اطلاعیه‌ای از دارندگان کافی‌نتها خواسته است تا روزهای هفته را برای خدمت‌رسانی به آقایان و خانمها، تقسیم کنند و برای مثال روزهای زوج دراختیار آقایان و روزهای فرد، امکاناتشان را دراختیار بانوان قرار دهند. این اقدام و دستورالعمل اداره اماکن نیروی انتظامی هرچند می‌تواند فضای مطمئن‌تری را دست‌کم در سالنهای کافی‌نتها برای کاربران فراهم آورد اما اندکی دیر و عجیب است، چرا که اگر قصد پیشگیری از مراودات ناصحیح جوانان است، فضای درونی اینترنت و نه فضای بیرونی آن، بسیار خطرناکتر و از این نظر مهمتر است. به این ترتیب حتی اگر تمام کافی‌نتهای ایران برای خانمها و آقایان به‌طور جداگانه مورد استفاده قرار گیرند، باز هم تاثیر چندانی برای پیشگیری از روابط ناسالمی که ممکن است با استفاده از ابزار اینترنت ایجاد شود، نخواهد داشت. پس شاید بهتر است در ابتدای سال جدید، نیروی انتظامی هم با استفاده از مشاورین و کارشناسانی که دراختیار دارد، شیوه‌ای جدید و مناسب با مقتضیات روز برای جلوگیری از آسیب‌های اجتماعی فراهم کند: راهکارهای مدل ۸۵!

سربازان آمریکایی فارسی‌زبان

چند ماه قبل سازمان جاسوسی انگلستان اقدام به انتشار آگهی استخدام کسانی کرده بود که به زبان فارسی تسلط داشته باشند و بالاخره معلوم نشد آیا توانسته کسانی را که می‌خواسته استخدام کند یا خیر؟ و اما چند روزی است که ارتش آمریکا هم در برخی رسانه‌ها، به مردم اطلاع می‌دهد که حاضر است حقوق خوبی به کسانی بدهد که بپذیرند در ارتش آمریکا کار کنند و زبان فارسی بلد باشند! در آستانه سال ۸۵ و شعارهای دولت که در آنها بر اشتغال‌زا بودن بودجه سال ۸۵ اصرار داشت، باید توجه داشت که اگر دولت محترم ایران نتواند شغل مناسبی برای جوانان ایرانی مهیا کند، هستند کسانی که برای جوان ایرانی کار ایجاد می‌کنند، آنهم فقط به شرط ایرانی بودن و فارسی حرف زدنش!

قرآن
و فصل بهار

قرآن کریم در یکی از مواردی که به این درس آموزنده اشاره می‌کند می‌فرماید:

«وتری الارض هامدة فاذا انزلنا علیها الماء اهتزّت و ربت و انبتت من کلً زوجٍ بهیج. ذلک بأنٍ الله هوالحق و انه یحیی الموتی و انه علی کل شیئ قدیر».

(زمین را می‌بینی جامد و فسرده و بی‌روح و بی‌جنبش اما همین که آب باران بر آن می‌پاشیم به جنبش و حرکت درمی‌آید و فزونی می‌گیرد و انواع گیاههای بهجت‌افزا می‌رویاند. این از آن جهت است که خدا حق مطلق است و نظام زنده کردن مرده‌ها در قبضه قدرت اوست. و اوست که بر هر چیزی تواناست، قادر مطلق و توانای مطلق است).

در همه عالم وجود - چه در موجودات جاندار و چه در موجودات بی‌جان - یک نظم و حساب و تالیف و هماهنگی بین موجودات هست که تمام عالم به منزله یک پیکر دیده می‌شود. بین اجزا و اعضای این پیکر ارتباط و اتصال و هماهنگی است و نمودار می‌سازد که یک مشیت و یک تدبیر کلی در همه عالم هست که به عالم وحدت و هماهنگی می‌دهد. می‌نمایاند که اجزای این عالم به خود واگذاشته نیست که هر جزیی و هر ذره‌ای بدون آنکه هدفی در ضمن این مجموعه وظیفه‌ای در داخل این دستگاه داشته باشد. کاری انجام دهد، بلکه به عکس، وضع عالم و جهان دلالت دارد که هر ذره‌ای و هر جزیی مانند یک پیچ یا مهره یا چرخ یا میله یا لوله‌ای است که در یک کارخانه گذاشته شده که در عین اینکه یک کاری به‌تنهایی انجام می‌دهد، کار او با کار سایر اجزای این کارخانه مربوط و وابسته است، و به تعبیری که در قرآن مجید آمده همه موجودات عالم با همه قوا و نیروهایی که دارند «مسخر» یک مشیت انتظامی که در کام عالم هست به وجود ناظم و نظم‌دهنده اعتراف می‌کند، انسان از این راه خداوند را در جلوه نظم و صنع و اتقان می‌بیند.

ولی درخصوص مورد جانداران یک درس دیگری علاوه هست و آن اینکه خداوند به موجودات مرده حیات می‌بخشد، یعنی علاوه بر نظم و انتظام بین اجزای مادی، وجود این موجود یک حقیقت و کمالی را که فاقد است به او می‌بخشد. ذرات مرده عالم را به هر صوت و هر شکل که نظم و ترتیب بدهیم، نظم و ترتیب قادر نیست که حقیقتی را که موجود نیست موجود کند، اما در مورد جانداران تنها نظم و تشکل نیست، بلکه حقیقتی که وجود ندارد اضافه می‌شود. در ماده مرده زندگی نیست، زندگی پیدا می‌شود، شعور و ادراک نیست، شعور و ادراک پیدا می‌شود، ذوق و عشق و شور نیست، ذوق و عشق و شور پیدا می‌شود، عقل و هوش نیست، عقل و هوش پیدا می‌شود، احساس و ادراک و لذت نیست، همه اینها پیدا می‌شود. این است که ما خدا را در موجودات زنده در لباس بخشندگی و فیاضیت و تکمیل و افاضه وجود و کمال، در لباس قبض و بسط، احیاء و اماته می‌بینیم، می‌بخشد و می‌گیرد، موجود می‌کند و معدوم می‌سازد.

درسی که از بهار باید آموخت - شهید مطهری

آن کس که از لباس تقوی برهنه شد به هیچ لباسی پوشیده نمی شود •حضرت امیر(ع)

گفتگوی نوروزی با فوتبالیستی که نه فارسی می‌نوسد، نه فارسی می‌خواند

فریدون زندی:
ایران از همه چیز برایم مهمتر است

دو سال پیش بود که نام فریدون زندی در ایران مطرح شد. دادکان و برانکو تلاش زیادی کردند تا زندی به ایران بیاید. تلاش آنها هم کاملاً جدی بوده، چون فریدون ملیت ایرانی را پذیرفته بود. منتقدان می‌گفتند فردی که به واسطه پدرش ایرانی محسوب می‌شود و نه مادری ایرانی دارد و نه در ایران متولد شده، نمی‌تواند مثل یک ایرانی برای تیم ملی دل بسوزاند، اما او در همان بازیهای نخستینش با پیراهن تیم ملی ثابت کرد که چقدر ایرانی است. فریدون در تمام طول مصاحبه نشان داد که چقدر با عواطف و احساسات ایرانی نزدیک است. حال پس از دو سال به جرأت می‌توان گفت او یک ایرانی است که در آلمان به دنیا آمده و بزرگ شده است.

در سالی که فوتبال ما ستاره فوق‌العاده‌ای نداشت، فریدون زندی می‌تواند بهترین سوژه برای شماره ویژه نوروز باشد. بازی تدارکاتی ایران و کاستاریکا هم فرصت ایده‌آلی را برای ما فراهم کرد تا این گفتگو را رخ به رخ انجام دهیم:

◇**فریدون کجای آلمان متولد شده است؟**

◆۶ آوریل ۱۹۷۹ در منطقه «آمدن» آلمان به دنیا آمدم. این شهر در شمال آلمان واقع شده و تقریباً یکی از شهرهای سرد آلمان است.

◇**فوتبال را چطور شروع کردی؟**

◆از بچگی در باشگاه **آمدن** بازی می‌کردم و خیلی دوست داشتم روزی یک فوتبالیست بزرگ شوم.

◇**حالا به خواسته‌ات رسیده‌ای؟**

◆تا حدودی.

◇**این باشگاه «آمدن» حرفه‌ای بود؟**

◆در بوندس‌لیگا حضور نداشت، ولی خب یک باشگاه بود.

◇**اولین قراردادت را با همین باشگاه بستی؟**

◆اولین قرارداد حرفه‌ای من با باشگاه اف.سی.فرایبورگ بسته شد که کاملاً حرفه‌ای بود و در بوندس‌لیگا حضور داشت.

◇**خانواده‌ات چقدر درکشیده شدن تو به سوی فوتبال نقش داشتند؟**

◆پدرم در جوانی در ایران کشتی می‌گرفت حتی در زمانی نزدیک بود همراه با تیم کشتی ایران به المپیک برود، ولی در گزینش نهایی خط خورد. او یک کشتی‌گیر بزرگ بود. مادرم هم خیلی ورزش را دوست دارد و تشویق‌های او و پدرم مرا در مسیر فوتبال به موفقیت رساند.

◇**تو چرا مثل پدرت کشتی‌گیر نشدی؟ علاقه نداشتی؟!**

◆این پدرم بود که با توجه به شرایط جسمی و محیطی اطراف، مرا به سمت فوتبال هدایت کرد. من از بچگی به فوتبال علاقه داشتم و اگر قرار بود کشتی‌گیر شوم، الان به هیچ جا نرسیده بودم.

◇**در این سالها چند بار بازیهای داخلی ایران را تماشا کرده‌ای؟**

◆زیاد بازیهای لیگ ایران را نمی‌بینم، چون ماهواره ندارم. اما بعضی و تنها خبرهایی از آن می‌شنوم. مثلاً می‌دانم بازی استقلال و پرسپولیس نزدیک است.

◇**خودت کدام‌یک از این دو تیم را بیشتر دوست داری؟**

◆زیاد وارد این جریانات نشده‌ام که بخواهم به تیمی علاقه‌مند شوم.

◇**خانواده‌ات چطور؟**

◆آنها هم همینطور.

◇**در میان تیم‌های ملی دنیا کدام تیم را دوست داری؟**

◆صددرصد تیم ملی ایران را، چون افتخار بازی کردن در آن را پیدا کردم. حالا تیم ملی ایران از همه چیز برای من مهمتر است.

◇**هنوز هم خیلی‌ها نمی‌دانند چه محرکی باعث شد که تیم ملی ایران را انتخاب کنی؟**

◆این یک تصمیم عاشقانه بود. من از صمیم دل ایران را انتخاب کردم، چون سرزمین پدری‌ام را خیلی دوست داشتم. برای من خیلی مهم بود که برای ایران بازی کنم.

◇**اما تو برای تیم زیر ۲۱ سال آلمان هم بازی کرده بودی؟**

◆درسته، ولی برای بازی در تیم ملی بزرگسالان باید به چیزهای دیگری هم توجه می‌کردم. من سالها بود که به ایران فکر می‌کردم و وقتی قرار شد بین تیم‌های ایران و آلمان یکی را انتخاب کنم، بعد از مشورت با خانواده و مشاورم، ایران را انتخاب کردم.

> **☑ایرانی‌ها در میان کشورهای دنیا بیشترین بها را به خانواده می‌دهند و این برای من خیلی مهم است، چون خودم هم برای خانواده خیلی ارزش قائلم**

☑اتفاقاً مادرم هم خیلی دوست داشت من ایران را انتخاب کنم. او مثل یک ایرانی مرا تشویق می‌کرد که برای تیم ملی ایران بازی کنم و این موضوع برای خودم هم عجیب بود

◇دوستانت در آلمان نسبت به این تصمیم تو چه واکنشی نشان دادند؟

◆آنها خیلی کنجکاو شده بودند که چرا این تصمیم را گرفتم. آنها غالباً چیز روشنی از ایران نمی‌دانستند و چون ایران را در روزنامه‌ها و فیلم‌ها کشوری پرتنش دیده بودند، از این تصمیم من خیلی تعجب کرده بودند.

◇تو در جواب تعجب آنها چه می‌گفتی؟

◆خیلی تلاش کردم تا آن چیزی را که در ذهن آنهاست پاک کنم. حرفهای من مثبت بود و تاثیر هم گذاشت.

◇مادرت چطور؟ می‌گفتند او مخالف این تصمیم بود...

◆اتفاقاً مادرم خیلی دوست داشت من ایران را انتخاب کنم. او مثل یک ایرانی مرا تشویق می‌کرد که برای تیم ملی ایران بازی کنم و این موضوع برای خودم هم عجیب بود.

◇در میان آداب ایرانی، کدامیک برای تو جذابتر است؟

◆اهمیتی که ایرانی‌ها به خانواده می‌دهند. ایرانی‌ها در میان کشورهای دنیا بیشترین بها را به خانواده می‌دهند و این برای من خیلی مهم است، چون خودم هم برای خانواده خیلی ارزش قائلم. زمانی که قرار است تصمیم‌های باارزش در زندگی‌ام بگیرم، حتماً با خانواده مشورت می‌کنم.

◇چقدر از سنت‌های نوروز اطلاع داری؟

◆بیشتر از هر چیز با هفت سین آشنا هستم. می‌دانم که ایرانی‌ها موقع سال نو سفره هفت سین می‌چینند و آن را نشانه نوروز می‌دانند.

◇می‌توانی چند سین را اسم ببری؟

◆سکه، سیب، سیر، سبزه و سماق.

◇تا حالا عیدی هم گرفته‌ای؟

◆بله، وقتی بچه بودم پدرم موقع عید ایرانی به من عیدی می‌داد که خیلی برایم لذت‌بخش بود.

◇با ادبیات ایران چقدر آشنا هستی؟

◆طبعاً زیاد آشنا نیستم. چون امکان ارتباط مستقیم با ادبیات ایران برایم وجود ندارد.

◇خواندن زبان فارسی را چطور! بلدی؟

◆متاسفانه خیر.

◇از شخصیت‌های ادبی یا فرهنگی ایران کدام را می‌شناسی؟

◆سعدی و حافظ را. تمام اطلاعاتی که از آنها گرفته‌ام از طریق پدرم بود.

◇مثلاً چه چیزهایی از آنها می‌دانی؟

◆این که شاعران بزرگی بوده‌اند. پدرم گلستان سعدی و دیوان حافظ را دارد. آنهایی که زبان فارسی را خوب بلدند از شعرهای این دو نفر خیلی لذت می‌برند.

◇در این دو سال تسلطت به زبان فارسی خیلی بهتر شده خودت این را متوجه شدی؟

◆بله! الان تقریباً هیچ مشکلی برای درک زبان فارسی ندارم و اگر دو نفر با هم فارسی صحبت کنند به خوبی متوجه می‌شوم. مشکل من واژه‌سازی در زبان فارسی است که در این مدت هنوز نتوانسته‌ام آن را کامل کنم، چون هنوز گویش من به فارسی کامل نیست. البته در تکلم به فارسی ناتوان نیستم، ولی روان هم صحبت نمی‌کنم [این فریدون زندی بچه صادقی است. او آنقدر ناهماهنگ و ناموزون حرف زد که به نثر درآوردن مصاحبه‌اش چند ساعت وقت گرفت. باز جای شکرش باقی است که خودش این موضوع را قبول دارد.]

◇تا حالا فیلم ایرانی دیده‌ای؟

◆خیلی کم. البته آن چند فیلم ایرانی هم که کمدی بودند که خیلی خندیدم. [البته فکر نکنید او اسم فیلم‌ها را به خاطر سپرده. فریدون نه حوصله این کارها را دارد و نه ذوق و شورش را]

◇فوتبال چند درصد زندگی تو را تشکیل می‌دهد؟

◆تقریباً تمام زندگی من، خانواده‌ام هستند. اما فوتبال بازی کنم یا نکنم برای خانواده ارزش زیادی قائلم. به این دلیل نمی‌توانم بگویم فوتبال صددرصد زندگی من است. اما اگر بگویم فوتبال جایی در زندگی من ندارد باز هم دروغ گفته‌ام. فوتبال شغل من است و نقش زیادی در زندگی من دارد و خیلی هم به آن فکر می‌کنم، اما وقتی از حالت یک بازیکن خارج می‌شوم باید به خانواده‌ام فکر کنم.

◇خیلی خانواده‌دوست هستی. در این مورد شاید از خیلی از ایرانی‌ها بیشتر...

◆اتحاد خانواده نقش زیادی در سلامتی اعضای آن دارد. من فکر می‌کنم اگر موفق شدم به این دلیل بود که پدر و مادرم به خانواده اهمیت زیادی می‌دادند و همدیگر را دوست داشتند. اگر آنها برای خانواده ارزشی قائل نبودند من هم نمی‌توانستم رشد کنم. به این دلیل می‌گویم خانواده خیلی مهم است. من هم سعی می‌کنم مثل آنها فکر کنم.

◇بعد از پایان دوران فوتبال، ایران را برای زندگی انتخاب می‌کنی؟

◆اگر مصدوم نشوم تا ۱۰ سال دیگر به بازی فوتبال ادامه می‌دهم، چون فکر می‌کنم بتوانم تا ۳۶ سالگی فوتبال بازی کنم. الان خیلی زود است که بخواهم در مورد ۱۰ سال دیگر تصمیم بگیرم. شاید آمدم ایران، شاید هم در آلمان ماندم. این به شرایط زندگی و مسیری که پیش رویم قرار می‌گیرد بستگی دارد.

◇فروردین سال ۸۴ تو برای نخستین بار برای پوشیدن پیراهن تیم ملی و بازی مقابل ژاپن به تهران آمدی. آیا قبل از آن هم به ایران آمده بودی؟

◆بله، یک بار.

◇کی؟

◆وقتی نوزاد بودم. فکر می‌کنم ۹ یا ۱۰ ماهه بودم و طبیعی است که هیچ چیز از آن سفر به یاد ندارم. به همین خاطر سفر نوروزی من به ایران در سال گذشته واقعاً برایم خاطره‌انگیز بود.

◇تهران را در این چند سفری که به آن داشتی چگونه دیدی؟

◆تهران شهر پدرم و اقوام پدرم است. من این شهر را دوست دارم هرچند می‌دانم یکی از شلوغ‌ترین شهرهای دنیا است.

◇در این شهر شلوغ چه چیزی برای تو جالب‌تر است؟

◆دربند. البته خودم نرفته‌ام اما عکسهایی که از این منطقه تهران دیده‌ام واقعاً زیباست.

◇فکر می‌کنی این مصاحبه بهتر است با چه جمله‌ای تمام شود؟

◆سال تحویل در ایران نیستم، اما پیشاپیش فرارسیدن آن را به تمام مردم ایران تبریک می‌گویم. من همه مردم کشورم را دوست دارم.

Deutsche Vermögensberatung

Deutsche Vermögensberatung

تمول و تقوی چون دو وزنه اند، یکی نمی تواند بالا برود هر گاه دیگری پایین نرود.

•افلاطون

به مناسبت فرا رسیدن اربعین حسینی

عاشورا و کربلا در مثنوی و دیوان شمس

معصومه مسلمی‌فر

شخصیت ها هر چقدر بزرگ می شوند ابعاد بیشتری پیدا می‌کنند و هر کسی به نوعی گمشده خود را در آنها جستجو می‌کند. از این‌رو، هر مقدار که این شخصیت عظمت پیدا می‌کند و ابعاد مختلفی را شامل می‌شود، رجوع به او نیز به همان نسبت بیشتر می‌شود. پاره‌ای از این شخصیت‌ها علاوه بر ابعاد گوناگونی که در دوره خود دارند از زمان و مکان رها شده و در همه اعصار حضور پیدا می‌کنند تا اسبابی فراهم آید که هر کسی به تمنایی به آستان آنها بیاید. بشریت چنان خیره این بزرگان می‌شود که هیچگاه نمی‌تواند تاریخ خود را بدون حضور جدی آنها بررسی کند چرا که اینها ستاره‌های درخشان قله تاریخ بشر هستند.

به عنوان نمونه نگاهی بکنید به شخصیت مولی‌الموحدین امام علی(ع) که به حق اگر نبود تاریخ بدون او ناقص بود و یک سرگردانی و گمگشتگی خاصی داشت. او علاوه بر در اوج بودن در تمام ابعاد، مرز تاریخ و اندیشه و زمان و مکان را چنان کنار گذاشت که به عنوان مثال جرج جرداق طبیب مسیحی نیز در عظمت او سخن گفت.

امام حسین(ع) فرزند برومند امام علی(ع) نیز دارای چنین شخصیتی است و نهضت بزرگ او در روز عاشورا که قیام بر علیه ظلم و ستم و... بود چنان گسترده‌ای یافت که هر کسی می‌تواند از آن درسی برای خود بگیرد.

عارفان درس عرفان در صحنه را، عاشقان درس وفاداری و جان‌بازی در راه معشوق را، آزادگان درس حریت را، متدینان درس ایستادگی بر سر اصول را، قیام‌کنندگان درس پیروزی در شکست را، و...

یکی از کسانی که شیفته این امام بزرگ شده است، مولانا جلال‌الدین رومی است که قصد دارم در این مجال اندک و به اندازه بضاعت، دلیل این دلبردگی را بطور مختصر بیان کنم.

مولوی یکبار در دیوان شمس و یکبار هم در مثنوی به داستان امام حسین(ع) می‌پردازد اما شاید با دوگونه نگاه، البته این دوگونه نگاه بازگشت به دو نگاه و دو زبانی دارد که این عارف بزرگ در مثنوی و دیوان شمس به کار برده است. درواقع مولوی در این دو کتاب از دو منظر به گفت‌وگو می‌نشیند و همه مسائل را هم از این دو منظر تعریف می‌کند. در مثنوی او در مسند یک معلم می‌نشیند که کار او تدریس است، لذاست که مثنوی کتابی است تعلیمی که در آن مولانا چون یک معلم می‌نشیند و به آموختن عشق می‌پردازد. والحق که این کاری است بس دشوار، چرا که باید تلاش کند امری ماوراء عقل را در قالب آموزه‌های عقلانی بیان کند و زنجیری بر احساسی که می‌خواهد خلجان کند بزند. اگر ما حتی یکبار هم تلاش کرده باشیم تا یک مقوله مهم و بزرگ را به کودک یا کسی که عقل او در حد درک آن مقام نیست آموزش دهیم می‌توانیم جزیی کوچک از آنچه که مولانا در مثنوی انجام داده را درک کنیم. تا آنجا که خود می‌گوید:

بعد از این باریک خواهد شد سخن
کم کن آتش، هیزمش افزون مکن

و بلافاصله خود را می‌یابد و بر خود نهیب می‌زند که: **بند کن چون سیل سیلانی کند.**

اما در دیوان شمس او چهره یک عاشق سراپا شور را دارد. آتشی که به جان او افتاده در تک تک کلمات مشهود است. اینجا دیگر مولوی استادی نیست که به آموزش دادن عشق نشسته باشد بلکه این عشق است که سراپای او را فرا گرفته و از زبان او سخن می‌گوید. در اینجا او دیگر یک عشق خوان یا عشق‌دان نیست بلکه عشق جان و خود عشق است. حالا دیگر او بجز معشوق چیزی نمی‌بیند و هرچه را هم که می‌بیند فیل وجود او یاد هندوستان می‌کند.

شاید بتوان گفت این دو نوع نگاه و رویکرد مولوی در این دو کتاب به‌طور طبیعی شامل نگاه او به حادثه عاشورا نیز شده است.

در مثنوی، داستان شاعر غریبی را می‌آورد که وارد شهر حلب می‌شود و می‌بیند که عده‌ای در کنار دروازه انطاکیه به شیون و غوغا مشغولند.

روز عاشورا همه اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا
شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلم‌ها و امتحان
کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت
پر همی گردد به صحراها و دشت

شاعر غریب علت را جویا می‌شود به او می‌گویند شخصیتی با این عظمت شهید شده است. شاعر می‌گوید که نام آن کس را که این همه بزرگ بوده و چنان فضائلی داشته به من بگویید تا در وصف او شعر بگویم.

نام او و القاب او شرحم دهید
که غریبم من، شما اهل ده‌اید
چیست نام و ریشه و اوصاف او؟
تا بگویم مرثیه ز الطاف او

یکی از آن جماعت به شاعر گفت: مگر دیوانه‌ای یا از دشمنان آل پیامبری؟ مگر نمی‌دانی که عاشورا روز عزا گرفتن و نشستن در سوگ جانی است که از مردم یک قرن برتر است.

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای؟
تو نه‌یی شیعه، عدو خانه‌یی؟
روز عاشورا نمی‌دانی که هست؟
ماتم جانی که از قرنی به است؟
پیش مومن کی بود این غصه، خوار
قدر عشق گوش، عشق گوشوار
پیش سوسن ماتم آن پاک روح
شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

شاعر غریب می‌گوید: آنچه که گفتی به حق است، اما دوره یزید کی بوده است؟ و این واقعه اندوهگین کی رخ داده است و چرا خبر این حادثه غم‌انگیز اینقدر دیر به اینجا رسیده است؟

گفت: آری لیک کو دور یزید
کی بُدست این غم؟ چه دیر اینجا رسید؟
چشم کوران آن خسارت را بدید
گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما
که کنون جامه دریدیت از عزا؟
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
زانکه به‌مرگی است این خواب گران

شاعر ادامه می‌دهد که عظمت این حادثه چنان بوده که در طول زمان حتی چشم کوران آن را دیده و گوش کران آن حکایت را شنیده. مگر شما تاکنون خفته بودید که حالا دارید اینگونه جامه چاک می‌کنید؟ اگر چنین است بیایید و عزا بر خود کنید که خفته بودید. خواب گرانی که مانند مرگ بدی است.

و از اینجا به بعد است که پیام اصلی مولانا آغاز می‌شود چرا که معمولا مصداقهای مولانا همه و همه بهانه است. بهانه برای درس معرفت و حکمت‌آموزی. و در این قصه نیز روایت، تنها بهانه است برای حرف و سخن اصلی او. از اینجا به بعد است که مولانا به عنوان یک عاشق، صحنه کربلا را اوج صحنه و میدان عشقبازی یک عاشق با معشوق می‌بیند. او که خود یک عاشق است بهتر از هر کسی می‌تواند عظمت حرکت عاشقانه امام حسین را درک کند. لذاست که وقتی به حادثه کربلا نظر می‌کند آنچه

جلب نظر او را می‌کند علاوه بر نفرتی که از یزید و یزیدیان دارد قساوت ستمگران نیست بلکه او مست عشقبازی امام حسین می‌شود. از نظر او حادثه‌ای چنین سیاه چهره روشن و سپید دیگری هم دارد و آن در طبق اخلاص نهادن همه چیز توسط یک عاشق و قربانی کردن آن دریای معشوق است. این کار ساده‌ای نیست بلکه سری می‌خواهد پرشور که به آسمان بساید، دلی می‌خواهد به گسترده همه عالم که با یاد خدا آرامش یافته باشد و به تعبیر خود مولوی سینه‌ای که شرابخانه عالم باشد. این انسان باید مست کدام باده شده باشد که اینگونه لبخندزنان بتواند از همه تعلقات خود بگذرد؟

اینها آن اسراری است که عقول جزئی قائل به درک آن نیستند که کسانی چون مولوی که فقط جرعه‌ای از آن جام نوشیده‌اند می‌توانند قدر و منزلت امام حسین را که باده را یکجا سر کشیده درک کنند، پس می‌گوید:

روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چه درانیم؟ و چون خاییم دست؟
چون که ایشان خود مه دین بوده‌اند
وقت شادی شد چون بشکستند بند
سوی شادر روان رحمت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند
روز ملک است و شد و شاهنشهی
گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه‌یی آگه برو بر خود گری
زانکه در افکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن
که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر
پشت‌دار و جان سپارد و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی
گر بدیدی بحر، کو کفِّ سخی
آنکه جو دید، آب را نکند دریغ
خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

اشعار گویاتر از آن است که نیازی به توضیح داشته باشد. او می‌گوید درمیان این همه به آن روح بلند نظر کنید که چگونه قفس را شکست و مرغ جان را آزاد کرد به پیش معشوق پر کشید. ببینید که درمیان این همه شقاوت او چگونه شاد است و چهره در چهره معشوق دوخته تا رضایت او را ببیند. و این آن نکته‌ای است که درک آن برای ما اسیران خاک ثقیل و سنگین می‌نماید.

چنانکه ذکر شد مولوی در مثنوی بیشتر به دنبال آموزش است پس با ذکر این داستان نیز قصد آن دارد که به ما آموزش نگاه عاشقانه و عارفانه بر عالم را بدهد که می‌دانیم نگاه عارفانه ما زیبا دیدن جهان است. آنها حتی در صحنه‌هایی چنین پرقساوت نیز چشم زیبابین خود را باز می‌کنند تا خوبی‌ها را ببینند. نگاهی که درک آن برای چنگال زدگان بر زمین دشوار می‌نماید.

اما در دیوان شمس، مولوی همین تجلی را با نگاهی سراپا شور بیان می‌کند. اینجا اگر مولوی شوریده‌ای است که دیگر مراعات ادب و مصلحت کلام را ندارد و فقط می‌گوید آن هم گفتنی عاشقانه مولوی در اینجا دل تنگانه سراغ آن سبک روحان عاشق را می‌گیرد که ز جان و جا رهیده‌اند و با شکستن در زندان پرنده‌تر از مرغان هوایی به اوج پر گشوده‌اند. به تعبیر او آنها از کف صورتهای عالم گذشته‌اند چرا که اهل صنعا بوده‌اند.

کجایید ای شهیدان خدایی
بلاجویان دشت کربلایی
کجایید ای سبک روحان عاشق
پرنده‌تر ز مرغان هوایی
کجایید ای ز جان و جا رهیده
کسی بر عقل را گوید کجایی
کجایید ای در زندان شکسته
بداده وامداران را رهایی
کجایید ای در مخزن گشاده
کجایید ای نوای بی‌نوایی
کف دریاست صورت‌های عالم
ز کف بگذر اگر اهل صفایی

اینها اوج ارادت یک باده نوش است مقابل یک خانه‌نوش. اینها احساس بی‌تکلف و بی‌ریا و از سر صدق و اخلاص یک کوچکتر است مقابل بزرگتری که عظمت کار او حیرانش کرده. مولوی شیفته عشقی بود و در چهره امام حسین(ع) اوج آن را می‌دید و حسرت‌گونه آوای کجایید سر می‌داد.

برای درک عظمت باید روح بزرگ داشت، روح‌های کوچک نمی‌توانند بزرگی‌ها را ببینند چرا که همیشه رابطه‌ای مستقیم میان ظرف و مظروف برقرار است. با ظرف‌های کوچک نمی‌توان آنچنان که باید و شاید از اقیانوس بزرگ نهضت حسینی بهره برد اما می‌توان به اندازه رفع تشنگی نوشید. ولی کو آن تشنه‌ای که هر چقدر بنوشد سیراب نشود؟ تا برای او از بالا و پست آب بجوشد.

آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

مولوی عاشق عید قربان بود و قربانی کردن، پس کمال عشق را در همین جستجو می‌کرد و حادثه کربلا را نهایت آن می‌دانست.

من چو اسماعیلیانم بی‌حذر
بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا
«قل تعالو» گفت جانم را بیا

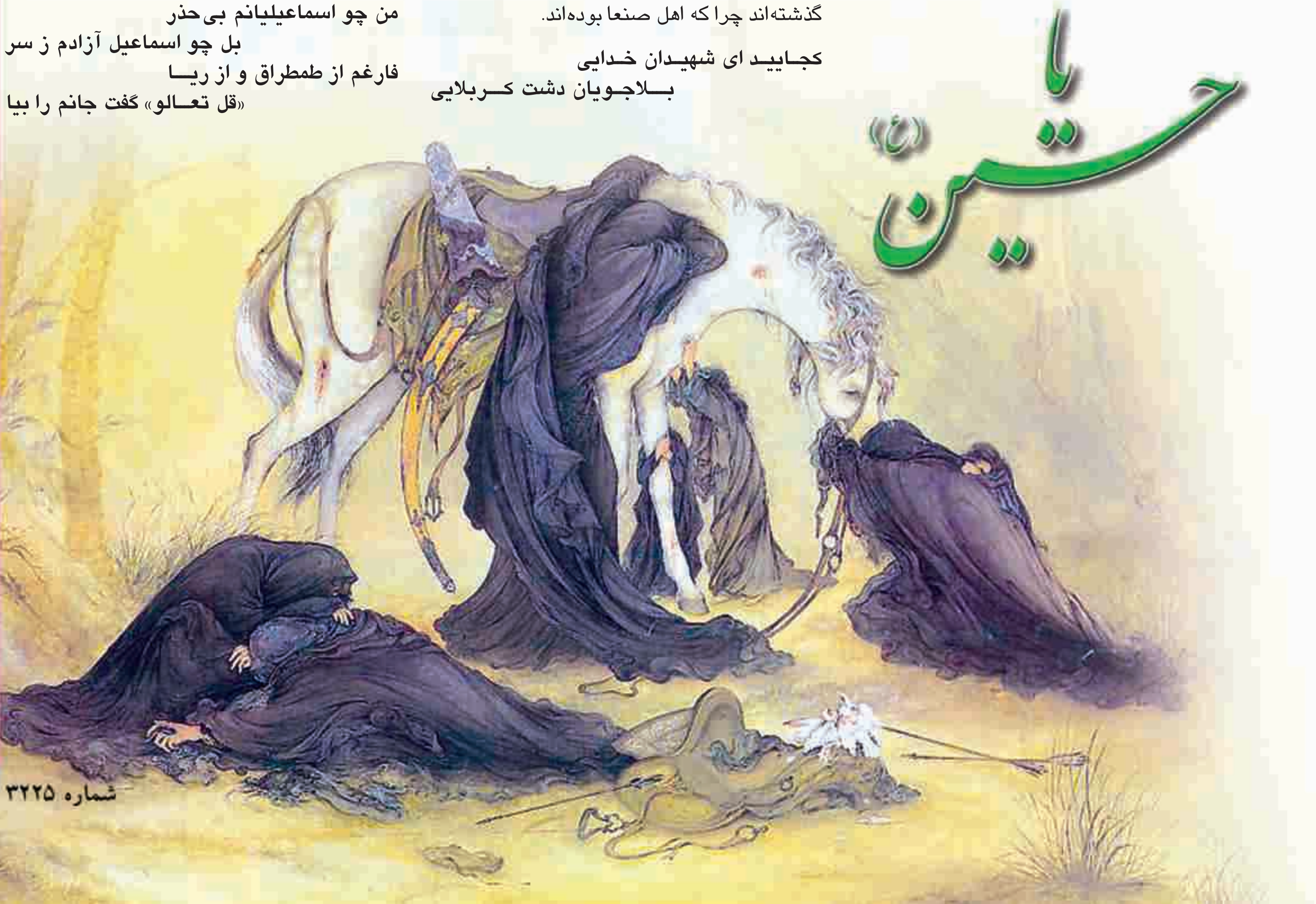

سعدی از عشق بنازد چکند ملک وجود
حیف باشد که همه عمر به باطل برود.
•سعدی

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین - بند نسوان

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

آیا خدا مرا می‌بخشد؟!

قبل از هر چیز سلام و سال نو مبارک و سپس یک تقاضا! تقاضا برای اینکه در لحظه سال نو، به یاد همه گرفتاران باشید و آنها را هم از دعای خیر خود محروم نکنید. و اما...

حدود یک ساعتی را در واحد فرهنگی معطل بودم تا اینکه بالاخره ساعت ۱۱ دخترک با آن چادر مشکی رنگ و رو رفته‌اش وارد شد. صورتی گرد و پوستی گندمگون داشت، شمرده شمرده حرف می‌زد و افسردگی و اضطراب را به‌راحتی می‌شد در چهره غم‌زده‌اش مشاهده کرد.

وقتی برایش گفتم که به قصد مصاحبه آمده‌ام، در چهره‌اش هیچ تغییری ایجاد نشد و با همان حالت افسرده و خموده گفت:

- دنیا برای من تمام شده است. حالا دیگر فرقی ندارد کسی به حرفهایم گوش بدهد یا نه؟! آن زمان که به یک راهنما نیاز داشتم، هیچ کس به حرفم گوش نداد و حالا دیگر آنقدر بلا بر سرم آمده که به بی‌تفاوتی محض رسیده‌ام! اما اگر شما بخواهید همه چیز را برایتان خواهم گفت. هرآنچه که از ابتدای زندگی نکبت‌بارم بر سرم آمده است.

سپس دخترک شروع به صحبت کرد، آرام و شمرده، درست مثل آنکه از روی یک متن از قبل آماده شده، مطلبی را می‌خواند...

- بیست سال قبل دریک خانواده متشنج به دنیا آمدم. خانواده‌ای که از پایه و اساس با مشکلات زیادی شکل گرفته بود و حتی تولد من و برادرم نیز هیچ تضمینی برای دوام و بقای آن به حساب نمی‌آمد.

هنوز هم نمی‌توانم بفهمم چرا پدرم که سواد درست و حسابی نداشت و درویش مسلک بود، با مادرم که فوق لیسانس مترجمی زبان فرانسه و از یک خانواده تحصیلکرده و فوق‌العاده بلندپرواز بود، ازدواج کرد. بین آنها آنقدر تفاوت وجود داشت که هیچ کدام نتوانستند یکدیگر را بپذیرند و یا تحمل کنند و برای همین وقتی من فقط دو سال داشتم، آنها از هم جدا شدند. پدرم شاید چون فکر می‌کرد مادرم صلاحیت نگهداری از من را ندارد، حضانت مرا به عهده گرفت و برادرم را که به هرحال پسر بود و می‌توانست خودش گلیمش را از آب بیرون بکشد به مادرم سپرد!

پدرم مدتی مجرد ماند، اما وقتی دید نمی‌تواند یک بچه دوساله را به‌تنهایی بزرگ کند، مجبور شد دوباره ازدواج کند اما این بار هم در انتخاب همسر مرتکب اشتباه فاحشی شد و از آن طرف بام سقوط کرد. این بار همسری برای خودش انتخاب کرد که از نظر فرهنگی در سطح بسیار پایین‌تری از خانواده خودش قرار داشت.

سایه سنگین نامادری را از زمانی که خودم را شناختم، احساس کردم. وقتی سراغ مادرم را می‌گرفتم، فقط یک جواب می‌شنیدم: «مادرت مرده!» اما هیچ کس نه تاریخ مرگش را می‌دانست و نه جای قبرش را!!!

در این میان رابطه من و نامادری هر روز بدتر از روز قبل می‌شد. من هیچ علاقه‌ای به او نداشتم و او نیز هیچ وقت کوچکترین محبتی به من نمی‌کرد. چند سال از ازدواج پدر و نامادری‌ام می‌گذشت، اما آنها صاحب فرزند نشده بودند. همه می‌گفتند شاید به همین خاطر بهانه‌گیری می‌کند. وقتی پا به مدرسه گذاشتم، بداخلاقی‌های نامادری بیشتر هم شد. به سختی می‌توانستم درس بخوانم. از مدرسه که به خانه برمی‌گشتم، مجبورم می‌کرد کارهای خانه را انجام دهم. گاهی هیچ کاری انجام نمی‌داد تا من از مدرسه برگردم و خلاصه هر لحظه کاری برایم می‌تراشید تا من درس نخوانم. فکر می‌کنم چون خودش بی‌سواد بود، دلش نمی‌خواست من هم درس بخوانم، اما من مدرسه را دوست داشتم، به همین خاطر یاد گرفتم تا بیشتر کارهای مدرسه‌ام را در همانجا انجام بدهم و همیشه یک قدم جلوتر از زن بابا باشم. با این روش بود که توانستم تا دوم راهنمایی درس بخوانم. البته وقتی من کلاس اول راهنمایی بودم، نامادری‌ام بالاخره بچه‌دار شد و خداوند یک پسر به او هدیه داد. همه تصور می‌کردند با به دنیا آمدن بچه، نامادری‌ام با من مهربانتر می‌شود، اما نه‌تنها اینطور نشد که وضع به‌مراتب نسبت به گذشته شکل بدتری به خود گرفت. کلاس دوم راهنمایی که رفتم، درسهایم سنگین‌تر و اذیت و آزار نامادری‌ام بیشتر شد. خلاصه کاری کرد تا پدرم دیگر اجازه نداد من به مدرسه بروم و خانه‌نشین شدم. از زمانی که دیگر مدرسه نرفتم، عملاً همه کارهای خانه به گردن من افتاد. شده بودم کلفت خانه. مدام باید می‌پختم و می‌شستم. اما در عوض می‌دیدم دخترعمه‌ها و دخترعموهای هم‌سن و سالم، نه‌تنها کاری نمی‌کنند، بلکه راحت به مدرسه می‌روند، هر روز یک مدل مانتو می‌پوشند. و خلاصه هر جور دوست دارند زندگی می‌کنند.

دائم حسرت زندگی آنها را می‌خوردم. نامادری‌ام حتی اجازه نمی‌داد من با پدرم صحبت کنم. همیشه می‌ترسید پدرم به من بیشتر از او توجه کند. اگر یک روز کمی با پدرم صحبت می‌کردم، روز بعد مرا به باد کتک می‌گرفت و می‌گفت حتماً داشتم بدگویی او را می‌کردم. البته من چند مرتبه با پدرم در مورد رفتارهای زن بابایم صحبت کردم اما او می‌گفت: چه کنم؟ اگر طلاقش بدهم، باز هم تنها می‌شویم. آن وقت چه کسی از تو و برادرت نگهداری کند؟ آن وقت مجبورم باز هم زن بگیرم. از کجا معلوم او زن خوبی باشد و بدتر از این از آب درنیاید؟! و... این حرفها و بهانه‌ها باعث شد تا من دیگر حتی با پدرم هم درددل نکنم! اما مگر یک دختر ۱۳ ساله چقدر تحمل دارد؟! من که از محبت مادر محروم بودم، پدرم هم که از ترس زنش جراءت نمی‌کرد دستی به سرم بکشد.

در بحران سن بلوغ که نیازمند این بودم یک نفر به من توجه کند، ناخودآگاه جذب جنس مخالف شدم و با پسری طرح دوستی ریختم. فکر می‌کردم او مرا درک می‌کند و جای خالی پدر و مادر را برایم می‌گیرد. غافل از اینکه او فقط به فکر سوءاستفاده از من بود و هیچ وقت دلش برایم نمی‌سوخت. چرا که وقتی نهایت سوءاستفاده‌اش را از من کرد، گفت که قصد ازدواج ندارد. دوستی ما دو - سه سال طول کشید. در این مدت اگرچه می‌دانستم اشتباه می‌کنم، اما چاره‌ای هم برای خودم نمی‌دیدم تا اینکه یک روز مجله‌ای خریدم، در آن مجله داستانی را درباره یک دختر که از خانه فرار کرده بود، خواندم. با خواندن این داستان در ذهن من جرقه‌ای روشن شد و تصمیم گرفتم من هم از خانه فرار کنم. آن زمان ۱۵ سال داشتم و خیلی به قضایا و مسائل، دقیق و عمیق نگاه نمی‌کردم.

یک روز بعدازظهر که نامادری‌ام خواب بود، مقداری طلا و پول او را برداشتم و چون در قفل بود، از پنجره خانه یکراست رفتم سراغ یکی از دوستان و با او به شمال کشور فرار کردیم. در شمال دوستم، با پسری آشنا شد و او ما را به ویلای خودش برد و حدود یک ماه ما آنجا زندگی کردیم تا اینکه خبردار شدم پدرم عکسم را در روزنامه‌ها چاپ کرده و از مردم کمک خواسته. از آنجا که فکر می‌کردم هنوز من برایش مهم هستم، به دوستم گفتم می‌خواهم به تهران برگردم. احساس می‌کردم خیلی دلم برای پدرم، بداخلاقی‌های نامادری‌ام و حتی برادر کوچکم تنگ شده است. البته دوستم هم با من برگشت. اما بلافاصله که به تهران رسیدیم، یکی از کلانتری‌های خیابان آزادی ما را دستگیر کرد. من با منزل عمه‌ام تماس گرفتم و او آمد کلانتری و مرا تحویل گرفت. بعد با هم رفتیم خانه‌مان و عمه‌ام از پدرم اجازه گرفت تا من مدتی با آنها زندگی کنم. همان شب در خانه عمه‌ام فهمیدم که مادرم زنده است و در طول این سالها همه به من دروغ گفته بودند. بعد از چند روز پدرم یک شب با یک ساک به دنبالم آمد.

از حرفهایشان فهمیدم که با مادرم تماس گرفته و توافق کرده‌اند که پدرم مرا تحویل او بدهد. همان شب عمویم که راننده اتوبوس مسافربری بود، ما را با خودش به شهر مادرم برد. در تمام طول راه مدام از صورت مادرم تصویرسازی می‌کردم. دلم می‌خواست زودتر به آنجا برسیم و مادرم را ببینم. بالاخره بعد از چند ساعت به آن شهر رسیدیم و به محل قرار ملاقات رفتیم.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد حضور یک زن در جمعیتی از زنان و مردان بود. این زن که آرایش غلیظی داشت و مانتو و شلوار نامناسبی هم پوشیده بود، کسی نبود جز مادر من! بقیه آن آدمها هم خاله و دایی و اقوام و دوستان او بودند که به استقبال من آمده بودند. اگرچه در لحظات اول، تیپ و قیافه مادرم بدجوری توی ذوقم زد، اما به هرحال هرچه بود مادرم بود. با دیدن من انگار پر درآورده باشد بسویم دوید و مرا در آغوش گرفت و غرق بوسه کرد و بعد هم با خوشحالی تمام مرا به خانه‌اش برد. آن شب ما خیلی حرفها داشتیم تا به هم بگوییم. روز بعد مادرم

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

مرا با خودش بیرون برد. من که هنوز چادر به سر می‌کردم، در کنار مادرم و با آن سر و وضعی که داشت، خیلی متضاد به نظر می‌رسیدیم. مادرم گفت که نمی‌تواند مرا آن شکلی تحمل کند! به همین خاطر همان روز مرا به آرایشگاه برد و تغییرات اساسی در چهره و صورتم بوجود آورد. وقتی که چشم‌هایم را باز کردم یک لحظه خودم را نشناختم. از آن ابروهای پهن و پرپشت فقط خط نازکی به جا مانده و موهایم هم مش شده بود! بعد رفتیم بازار و او برایم یک مانتوی تنگ و کوتاه خرید. وقتی دیدم مادرم اینقدر دست و دلبازی می‌کند، از او خواستم برایم یک خط موبایل بخرد و او هم بلافاصله یک خط رند و یک گوشی خیلی خوب برایم خرید. تمام چیزهایی که ۱۵ سال حسرتش را داشتم، در عرض یک روز به دست آورده بودم. خیلی دوست داشتم دخترعمه‌ها و دخترعموهایم آنجا بودند و مرا می‌دیدند. آنها همیشه به من پز می‌دادند و مرا مسخره می‌کردند که مثل دهاتی‌ها هستم! کاش بودند و می‌دیدند که چطور مادرم در عرض یک روز اینقدر مرا عوض کرده است.

اما موضوع به همین جا ختم نشد، از همان شب میهمانی رفتن‌ها شروع شد. مادر که پول کلانی از پدرش به او ارث رسیده بود و وضعیت مالی خوبی داشت، فقط و فقط به فکر تفریح و خوشگذرانی بود. با اینکه ۳۴ ساله داشت، با پسرهای بیست و دو - سه سال دوست می‌شد، رفتارش مثل دخترهای هم‌سن و سال من بود. ضمن اینکه مرا هم وادار می‌کرد با دوستان او دوست شوم. خلاصه از تفریح و خوشگذرانی سیر نمی‌شد. فقط گاهی اوقات کتابهای پزشکی را که از خارج برایش می‌رسید، ترجمه می‌کرد و بابت آنها هم پول خوبی می‌گرفت. من زیاد از این وضع راضی نبودم، اما به هرحال چون بهتر از تحمل اذیت و آزارهای زن بابا بود، با آن کنار می‌آمدم. یک ماهی با این وضع گذشت تا اینکه دوباره پدر و مادرم دعوایشان شد. فهمیدم که مادرم از پدرم خواسته تا در مقابل نگهداری من، ماهی صدهزار تومان به او بدهد و پدرم در همین ماه اول، این پول را نداده و گفته که پانزده سال او از من نگهداری کرده و حالا نوبت مادرم است!» خلاصه دعوای آنها بالا گرفت و مادرم هم لج کرد و همان شب برایم بلیت هواپیما گرفت و مرا فرستاد تهران! ساعت حدود یک و نیم شب بود که به تهران رسیدم. پدرم وقتی فهمید من پشت در هستم، در را باز نکرد و خیلی راحت گفت که دیگر دختری به نام... ندارد! آنقدر پشت در التماس کردم تا دلش سوخت و در را باز کرد، اما پس از دو هفته دوباره مرا پاس داد به مادرم. این بار مادرم قرار بود به شمال برود، بنابراین من و دخترخاله و خاله‌ام را هم با خودش برد. همان روزی که رسیدیم شمال در رستوران ناهار می‌خوردیم که دوستان مادرم از راه رسیدند و بعد از مراسم معارفه مادرم پیشنهاد کرد که با یکی از آنها دوست شوم و بدین ترتیب دوستی من و شهریار از همانجا شروع شد و کم‌کم به جایی رسید که دیگر تقریباً هر روز با هم بودیم و یا اگر همدیگر را نمی‌دیدیم، تلفنی صحبت می‌کردیم. مادرم هم دیگر کاری به کارم نداشت. اصلاً نمی‌پرسید کجایی و چه می‌کنی؟.

چند سالی من با مادرم زندگی کردم. تا اینکه دوباره مادرم مرا نزد پدرم فرستاد. این بار بهانه‌اش این بود که دیگر قادر به کنترل من نیست. می‌گفت من از حد خودم فراتر رفته‌ام. البته راست هم می‌گفت، من دیگر اصلاً به حرفش گوش نمی‌دادم. هر کاری دوست داشتم انجام می‌دادم و اصلاً برایم مهم نبود که آخر و عاقبت این کارم چه خواهد شد! البته در این میان خودش هم مقصر بود. آنقدر به من آزادی داد تا نتیجه‌اش این شد. من هم واقعاً ظرفیت آن همه آزادی!! را نداشتم. چیزی که ۱۵ سال حسرت آن را داشتم ناگهان به دستم رسید و من درک آن را نداشتم تا معنای آزادی را درست بفهمم!

وقتی نزد پدرم برگشتم، دیگر نمی‌توانستم با آن شرایط زندگی کنم. به عبارت دیگر من به نوعی به زندگی باز عادت کرده بودم. دیگر نمی‌توانستم مثل سابق در قید و بند بعضی مسائل باشم. البته من وقتی تهران آمدم در شرایطی بودم که مسلماً پدرم هم نمی‌توانست کنترلم کند چرا که خیلی زود با پسری آشنا شدم و او جای شهریار را برایم گرفت. پس از مدت کوتاهی زندگی در خانه پدرم، برای بار دوم فرار کردم. پسری که با او دوست بودم، وقتی فهمید از خانه فرار کرده‌ام و جایی ندارم پیشنهاد داد که با دخترخاله او که مجرد بود و تنها زندگی می‌کرد، آشنا شوم و اگر از همدیگر خوشمان آمد، با هم زندگی کنیم. قرار را خودش گذاشت و ما در پارک همدیگر را دیدیم.

«سهیلا بیست و چهار سال داشت. پدر و مادرش خارج از کشور بودند. وضع مالی‌اش خوب بود، با این حال می‌گفت قبلاً در کار سرقت ماشین بوده و ماشین‌های مدل بالا می‌دزدیده و بعد اوراق می‌فروخته. خلاصه اوضاع مالی‌اش خیلی خوب بود. بعد از آشنایی ما، میهمانی رفتن و اعتیاد من شروع شد. اولین بار که با مواد آشنا شدم روزی بود که دوستان سهیلا به خانه‌اش آمده بودند. آن روز یکی از پسرها همراه خودش یک چیز شیشه‌ای داشت که به آن «پایپ» می‌گفتند و داخل «پایپ» چیزی شبیه نمک بود. وقتی به من تعارف کردند، امتناع کردم، اما آنها آنقدر تعریف کردند که من کنجکاو شدم و کشیدم. بعد از آن دیگر میهمانی رفتن و شیشه کشیدن شد کار هر روز و هر شب ما. دیگر کل بچه‌های میهمانی‌های ثابت تهران و شمال مرا می‌شناختند. البته دوستی من با آنها فقط یک ارتباط کلامی بود و بس! چون دیگر نمی‌خواستم به هر خفتی تن بدهم. تا اینکه...

یک روز «سهیلا» پیشنهاد داد پول تقلبی چاپ کنیم. می‌گفت وقتی پول داشته باشیم، اشرافی زندگی می‌کنیم. خلاصه من هم ترغیب شدم که اینکار را تجربه و شروع کنیم! «سهیلا» دوستانی داشت که به کار با کامپیوتر آشنا بودند. آنها خیلی راحت می‌توانستند با پرینتر لیزری اسکناس‌های هزار و دوهزار تومانی بزنند. ما با این پولها میهمانی می‌دادیم. گاهی رستورانی را یک شب اجاره می‌کردیم و مهمانی شخصی می‌گرفتیم و مثلاً ۵۰ نفر از بچه‌ها را دعوت می‌کردیم و بعد از شام وقتی همه می‌رفتند، من صورتحساب را به اضافه مقداری انعام روی میز می‌گذاشتم تا کسی شک نکند. با این پولها لباسهای گرانقیمت می‌خریدیم. غذاهای آنچنانی می‌خوردیم. مسافرت می‌رفتیم و خلاصه فقط و فقط خوش می‌گذراندیم. در مدتی که پول تقلبی چاپ می‌کردیم خیلی پول خرج کردیم. یعنی اینطور بگویم که وقتی دستگیر شدیم چندین میلیون تومان پول تقلبی‌مان را فقط ماموران کشف کردند! البته ما نمی‌توانستیم با این پولها خرید کلان کنیم، چون می‌ترسیدیم گیر بیفتیم!

به هرحال اوضاع اینطوری بود تا دقیقاً ۱۲ مرداد امسال. یعنی شب تولد من، آن شب من میهمانی کوچکی گرفته و حدود ۲۵ نفر از دوستانم را دعوت کرده بودم خانه سهیلا. بچه‌ها طبق معمول شیشه کشیدند و خلاصه اواخر شب سر و صدایمان آنقدر زیاد شد که همسایه‌ها به پلیس زنگ زدند. پلیس که سر رسید، هیچ کس درحال طبیعی نبود و درنتیجه همه دستگیر شدند! بعد از بازرسی از خانه، اسکناسهای جعلی پیدا شد و دو پرونده همزمان شکل گرفت. البته موضوع من به اینجا ختم نشد، چون وقتی به زندان افتادم، در ابتدای به زندان افتادنم به اتفاق سه نفر دیگر از دوستانم با یک زندانی درگیر شدیم و او را خفه کردیم و به این ترتیب یک بدبختی دیگر هم به بدبختی‌هایم اضافه شد. البته فعلاً در مورد قتل محاکمه نشده‌ام و حکم آن را نگرفته‌ام! و معلوم نیست که قاضی چه حکمی به من بدهد.

الان که اینجا تنها می‌شوم، خیلی غصه می‌خورم. من چرا باید اینکارها را می‌کردم تا الان زندان باشم؟ برادرم هم با مادرم زندگی می‌کرد، اما او تلاشش را کرد و درس خواند و الان دانشجوست. چرا من از فرصتهایم در راه درست استفاده نکردم؟ چرا نتوانستم جلوی هوا و هوسم را بگیرم و آینده‌ام را اینطور خراب نکنم! حالا دیگر از زندگی سیر شده‌ام. اصلاً زندگی برایم معنا ندارد. دیگر حتی خجالت می‌کشم روبروی خدا بایستم! آنقدر از او خجالت می‌کشم که با همه بدبختی‌ها و آینده سیاهی که دارم، حتی می‌ترسم به مرگ و روبرو شدن با خدا فکر کنم. نمی‌دانم او مرا می‌بخشد یا نه؟! اما من خودم هیچ وقت خودم، پدر، مادرم و نامادری‌ام را نخواهم بخشید! ■

بقیه در صفحه ۸۶

آنکه با تو در دوستی می‌زند با وی ره دوستی گیر که اینگونه دوستی پایدارتر است. • رسول اکرم(ص)

... و همه آنچه برایم ماند!

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
مازیار

اشاره: بار دیگر نوروز از راه رسید و این یعنی ما یکسال دیگر پیر شده‌ایم، یکسال بزرگ شده‌ایم، یکسال دیگر کنار هم بودیم و یکسال دیگر، شما با غم و شادی آدم‌های «داستان زندگی» شاد شدید و اشک ریختید و...

این داستان زندگی را از مهرماه امسال نگه داشتم تا آن را در شماره نوروز ارائه کنم. از مازیار و بهار که مدت شش ماه، بدقولی مرا تحمل کردند، پوزش می‌خواهم و... راستی عیدتان مبارک - **طیب**.

◇ ◇ ◇

دست «بهار» را می‌گیرم، از تاکسی پیاده می‌شوم و مقابل در خانه پدری می‌ایستم. بوی کاهگل دیوارهای خانه دلم را نوازش می‌دهد و مرا با خود به گذشته‌ها، به آنسوی سالهای جوانی و به ایام کودکی می‌کشاند. به یاد ظهرهای تابستان می‌افتم که چشم انتظار خوابیدن مادر می‌ماندم تا به حیاط بروم و زیر داربست درخت انگور بنشینم و به جنگ مورچه‌ها بروم. هنوز انگار سروصدای خواهر و برادرهایم، از داخل خانه و کنار حوض و وسط باغچه به گوشم می‌رسد که پس از ساعتها بازی، به محض آمدن پدر، هر کداممان خود را در گوشه‌ای پنهان می‌کردیم...

صورتم که خیس و چشمم که داغ می‌شود، می‌فهمم اشکم درآمده است! هنوز مقابل در چوبی و قدیمی خانه ایستاده‌ام. نگاهم به کلون در، قفل می‌شود. پیداست که سالهاست کسی دست به پیکره‌اش نزده است. حالا دیگر این آیفون خوشرنگ که گوشه چهارچوب در تعبیه شده است، کار «دق‌الباب» را می‌کند. یک فاصله دیگر بین آنچه که امروز در گذر است و آنچه که دیروز می‌گذشت! اما من لااقل از همین یک تفاوت خرسندم. اگر قرار بود این کلون را بر تن پر از زخمهای کهنه در چوبی خانه بزنم، لابد مثل همان روزها که در این ایام فرشها را به حیاط آورده و مشغول خانه‌تکانی است، صدای مادر از کنار حوض به گوش می‌رسید که غرولندکنان راه می‌افتاد و می‌آمد پشت سر هم حرف می‌زد:

- چه خبره...؟ دارم میام... سر که نیاوردی... چرا دررو از پاشنه درمیاری...؟ اومدم.

آری، اگر این «نشانه تمدن» - آیفون - نبود، باید در می‌زدم و منتظر می‌ماندم تا مادر از راه برسد و در را باز کند، اما نه، همین بهتر که از پشت این آیفون، بی‌آنکه مرا ببیند در را باز کند. اینطوری لااقل می‌توانم داخل خانه بروم و بعد منتظر شوم تا مادرم بیاید داخل حیاط، آری، اینطوری اگر هم مادر بخواهد از خانه بیرونم کند. دست‌کم یک دل سیر در و دیوار خانه را دیده‌ام و حداقل خودش را نیز - که حالا دیگر لابد کاملاً مونقره‌ای کرده است - خواهم دید.

آری اگر اینطوری از خانه بیرونم کنند بهتر از آن است که حتی به داخل را هم ندهند، اینطوری لااقل «بهار» نخواهد دید که من چقدر تحقیر می‌شوم.

دوباره چشمانم داغ می‌شود. سرم را بالا می‌گیرم و به آسمان خیره می‌شوم تا قطره اشکی که با سماجت می‌خواهد از چشمانم بیرون بزند، پس بنشیند و ضایعم نکند. سپس دست دراز می‌کنم تا زنگ بزنم، اما یکدفعه می‌لرزم و بی‌اختیار دلم می‌خواهد مانند گذشته‌ها در بزنم، مثل همان ایام نوجوانی که دق‌الباب می‌کردم و با همان ریتم و آهنگ گذشته، سه تا کوتاه - یکی بلند - دوتا کوتاه...

کلون را که با این آهنگ بر در می‌کوبم، انگار که چیزی از وجودم جدا شده و همراه این صدا به داخل خانه می‌رود.

چشمهایم هنوز بسته است و بی‌آنکه اراده کنم، یاد آخرین حرفی که یکروز همین جا، مقابل در از مادرم شنیدم، می‌افتم:

«ببینم مازیار، نکنه این دختره از خانواده‌های اعیان و اشراف است، پس فردا اگر زن تو شد و عروس من، وایسه جلوم و دماغش‌رو بگیره و پیف پیف کنه...»

بالاخره توانم از بین می‌رود و آن قطره اشک لعنتی که فکر می‌کردم حالا دیگر نابود شده است، یکمرتبه مژه‌هایم را پس می‌زند و راسته صورتم را می‌دود.

عجیب است که این گریه، مرا دوباره به یاد هفده سال قبل می‌اندازد. درست جلوی همین خانه...

○

همه فامیل و دوستان می‌دانستند که حرف من در مورد ازدواج - اگر چه به زبان طنز بود - اما جدی بود: «من یا ازدواج نمی‌کنم یا با یک دختر پولدار ازدواج می‌کنم!»

اگرچه خیلی‌ها این حرف مرا شوخی فرض می‌کردند، اما وقتی دیدند که حتی حاضر نیستم به خواستگاری دخترهایی که ثروتمند نیستند بروم، آن وقت بود که کم‌کم باورشان شد که زیاد هم شوخی نمی‌کنم!

در این میان سه خواهر و برادر و پدر و مادرم که مرا چشم و چراغ خانواده می‌دانستند - بخاطر اینکه فرزند ارشد بود - بیشتر از همه نگران ازدواج نکردن من بودند.

حقیقتش را بخواهید موقعی که به سال آخر دانشگاه رسیدم، خودم هم کمی نگران شدم. چرا که فکر می‌کردم اگر در این محیط دانشگاه دختر دلخواهم را پیدا نکنم، در بیرون از اینجا هم موفق نخواهم شد. تا اینکه بالاخره گمشده‌ام را پیدا کردم، «لیدا» همان دختری بود که من دنبالش می‌گشتم. به لحاظ چهره بد نبود، معمولی بود، اما ثروتش آنقدر به چشم می‌آمد که در نظر خیلی‌ها زیبا هم جلوه می‌کرد!

همان روز اول که راننده خانوادگیشان، او را جلوی دانشگاه پیاده کرد و همان ساعت اولی که «پچ‌پچ» بین دخترهای دانشگاه راه افتاد که «یک دختر پولدار آمده...» من در همان لحظه با خودم گفتم: «مازیار بجنب که اگر عقب بمونی برای همیشه جا مونده‌ای»!

و انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا من به آرزوی دیرینه‌ام برسم! دو، سه اتفاق کافی بود تا من و لیدا با هم آشنا شویم. و بعد موقعی که احساس کردم او از من بدش نیامده، آن وقت خیلی راحت از او تقاضای ازدواج کردم!

لیدا البته همان روز پاسخم را نداد. انگار او نیز با خودش درگیری داشت. همانطور که من می‌خواستم با ثروتمندترین دختر ازدواج کنم، او نیز - بعدها خودش گفت - دلش می‌خواست با پسری ازدواج کند که سهل‌الوصول نباشد! و چون شنید که من در این مدت به هیچ دختری تقاضای ازدواج نداده‌ام، تقاضای ازدواجم را پذیرفت!

○

هنگامی که من و لیدا حرفهایمان را زدیم، آن وقت نوبت رسید به صحبت کردن با خانواده‌ها، یعنی همان چیزی که ترس آن را داشتم، نه از این بابت که پدر و مادرم مخالفت کنند، بلکه از آن جهت که تفاوتهای فاحشی بین خانواده‌های من و لیدا وجود داشت؛ ما یک خانواده سنتی بودیم با پدری که کارگر بود و مادری که همیشه به آشپزی و تمیز کردن خانه مشغول بود اما خانواده لیدا از آنجایی که نیمی از عمرشان را در خارج از کشور گذرانده بودند، چنان «کلاسی» داشتند که اصلاً فکر نمی‌کردم حتی بتوانند دو کلمه با خانواده من همکلام شوند. وقتی به این چیزها فکر کردم، از سر ناچاری قضیه را عیناً به لیدا گفتم، اما او خیلی ساده و راحت از من پرسید:

«تو فقط بگو که می‌خوای منو مثل خودت بار بیاری، یا اینکه دوست داری تو مثل ما باشی؟»

و من بدون معطلی پاسخ دادم: «خب معلومه،

من دوست دارم جزو شماها باشم!»

- پس همه چیز درست میشه...

این را لیدا گفت و درست هم گفت، زیرا با این حرف او، سرنوشت بیست سال آینده من معلوم شد!

موقعی که قضیه ازدواجم را با خانواده‌ام مطرح کردم، آنها ابتدا خیلی خوشحال شدند و در مورد روز خواستگاری پرسیدند، اما من که دنبال بهانه‌ای بودم تا حضور آنها را در جلسات خواستگاری و حتی جشن عروسی کمرنگ کنم - این چیزی بود که لیدا گفته بود - بهترین بهانه را در آن دیدم که بگویم: «خانواده لیدا اهل این رسم‌های خواستگاری و بله برون و... عقدکنان و این حرفها نیستند، اونها اروپایی فکر می‌کنند و میگن فقط جشن عروسی!

همین حرف من کافی بود تا پدر، مادر، خواهرها و برادرانم همه سکوت کنند، اما من حتی جرأت نگاه کردن به چشمان پر از شماتت مادرم را نداشتم! و همان روز موقع خارج شدن من بود که مادر جلوی در چوبی خانه ایستاد و گفت:

«ببینم مازیار، نکنه این دختره از اونهایی باشه که یکروز جلوی ما وایسه و بگه پیف پیف!»

من آن روز با خنده، سوال مادرم را رد کردم. اما درست دوماه بعد، یعنی روزی که قرار بود فردایش عروسی کنیم، عین پیش‌بینی مادرم را در رفتار لیدا مشاهده کردم! آن لحظه‌ای که مادرم پس از کلی اصرار به لیدا که به داخل بیاید و او نیامد! مادرم برایش یک لیوان شربت سکنجبین آورد جلوی در خانه، اما لیدا بدون اینکه لب به شربت بزند گفت: «من از اینطور چیزها نمی‌تونم بخورم...»

آری، مادرم آن روز به سختی گریست. اگرچه من آن روز فکر می‌کردم مادرم برای این اشک می‌ریزد که چرا عروسش دستش را رد کرده است! اما گریه مادرم به این علت بود که داشت رفتن مرا می‌دید... رفتن مرا!

رفتار آن روز لیدا و سکوت من، و قهر کردن و سرد برخورد کردن خانواده‌ام با من و همسرم، زمینه خوبی شد برای اینکه آنها به جشن عروسی پسر بزرگشان نیایند! و خدا از من بگذرد که در تمام لحظات جشن عروسی، نگران بودم که مبادا ناگهان خانواده‌ام داخل شوند و آبروی مرا ببرند! اما آنها نیامدند... آنها هرگز نیامدند!

O

زندگی من و لیدا همان چیزی بود که من همیشه آرزویش را داشتم. پدر لیدا که واقعاً نمی‌دانست پولهایش را چگونه خرج کند، یک خانه ویلایی بزرگ به نام دخترش خرید و مادرش نیز یک اتومبیل آخرین مدل به دامادش - من - هدیه داد. مغازه جواهرفروشی بزرگی هم که از قبل متعلق به همسرم بود، درآمدش آنقدر بود که خرج زندگی من و لیدا را بدهد. به این ترتیب دوران خوشگذرانی ما شروع شد، خوشگذرانی و نه خوشبختی! من و لیدا در طول پنج سال اول زندگیمان، تقریباً تمام ایران و نصف اروپا را گشتیم. لیدا و پدرش آنقدر ثروتمند بودند که مهمترین مسوولیت من همین بود که راهی برای خرج کردن پولها پیدا کنم!

بعد از حدود پنج سال، تنها و آخرین تنوع زندگیمان رقم خورد، به دنیا آمدن «بهار»! دخترمان که با به دنیا آمدنش کمی - فقط کمی - به ما فهماند که در زندگی غیر از خوردن و تفریح چیزهای دیگری هم هست! و عجیب بود که من در همه آن سالها خانواده‌ام را کاملاً فراموش کرده بودم. صادقانه اعتراف می‌کنم که خودم را به فراموشی زده بودم! آخر چطور می‌توانستم پدرم را که تمام دستش پر بود از تاول‌هایی که بخاطر بیل زدن به وجود آمده بود، به پدر لیدا که هرگز کراواتش را باز نمی‌کرد، معرفی کنم؟

و اما جز این، دلیل دیگری هم داشت تا من از خودم خجالت می‌کشیدم... خجالت می‌کشیدم که در صورت پدر و مادرم نگاه کنم!

O

«بهار« دو ساله بود و من کم‌کم به او راه و رسم زندگی را آموزش می‌دادم که یکروز خانواده لیدا تصمیم گرفتند برای همیشه به خارج بروند. طبیعی بود که لیدا نیز آرزویش زندگی در خارج بود، اما من نیز مانند یک بره دست‌آموز دست دخترم را گرفتم و همراه آنها به خارج از کشور رفتم و فقط در آخرین روز نامه‌ای را برای خانواده‌ام با آژانس ارسال کردم که: «من و زن و فرزندم برای همیشه از ایران رفتیم - مازیار»

O

زندگی در خارج برای من - برخلاف ایران - اصلاً جاذبه‌ای نداشت. یعنی فقط همان یکی، دو سال اول بود که همه چیز برایم جالب بود و پس از آن چنان دچار انزوا شدم که گاهی اوقات هفته به هفته از خانه بیرون نمی‌آمدم. در آن روزها که داشتم چهل ساله می‌شدم، تنها دلخوشی من در زندگی «بهار» بود. او که به مدرسه می‌رفت و داشت خوب و بد را می‌آموخت، تنها پناهگاه من در زندگی بود و من که خودم را غرق شده می‌دیدم تصمیم گرفتم لااقل نگذارم «بهار» گذشته و اصالت خود را فراموش کند! لذا برخلاف نظر لیدا و پدر و مادرش، هرطور بود به دخترم فارسی حرف زدن را آموختم. عکس‌های خانواده‌ام را به او نشان می‌دادم و به او یادآور می‌شدم که او یک «ایرانی مسلمان» است و باید نکاتی را رعایت کند. برای او از ایران تعریف می‌کردم و می‌گفتم: «در گوشه‌ای از جهان کشوری وجود دارد که ریشه‌های تو در آنجا پا گرفته است، تو متعلق به این خاک نیستی... تو متعلق به سرزمینی هستی که تمام اجداد تو در آنجا بوده‌اند و هستند و...»

O

اما لیدا از آنجایی که می‌دید من سرم به «بهار» گرم است و کاری به کار او ندارم، زیاد سربه‌سرم نمی‌گذاشت. اما یکروز که «بهار» یازده ساله بود و سر میز غذا نشسته بودیم، یکمرتبه بدون مقدمه از مادرش پرسید:

- مامانی تو چرا هیچوقت - برخلاف پدر - از ایران حرف نمی‌زنی؟ اصلاً چرا ما نباید بریم ایران و فامیل پدررو ببینیم؟ از آن به بعد بود که لیدا به خودش آمد و احساس خطر کرد! و فردا صبح که «بهار» در مدرسه بود، لیدا رخ به رخ من ایستاد و گفت:

- این مسخره‌بازیها چیه که درمیاری؟ اگر دلت برای پدر و مادرت و اون «خونه خرابه» تنگ شده، حرفی نیست، می‌تونی بری سراغ اون آدمهای «گشنه و گدا»! اما دست از سر من و دخترمون بردار!

و من آن روز برای اولین بار در طول آن همه سال در برابر لیدا ایستادم و همه بغض «فرو خورده‌ام» را بر سرش فریاد زدم:

- بس کن لیدا... تو دیگه حق نداری پشت سر خانواده من حرف نامربوط بزنی!

لیدا که خوب مرا می‌شناخت، همان روز فهمید که ما بر سر یک دوراهی رسیده‌ایم! و چون حالا یک خارجی تمام عیار شده بود، بدون نگرانی بابت به هم پاشیده شدن زندگیمان، فقط به این فکر افتاد که «بهار» را مانند خودش بار بیاورد! اما دیگر دیر شده بود، برای لیدا دیر شده بود که «بهار» را مانند خودش بسازد! چرا که دختر معصوم من در آن دیار غربت، تبدیل شده بود به آدمی مانند پدرش در سالهای دور!

O

بالاخره آنچه فکرش را می‌کردم و دوست نداشتم و لیدا دوست داشت و فکرش را می‌کرد فرا رسید: جدایی!

و اما تنها بهره‌ای که از «زندگی کردن در خارج» نصیب من شد، قانون آنها در مورد سرپرستی فرزندمان بود. وکیلی که من استخدام کردم یکی از بهترین وکیل‌های ایرانی حاضر در آمریکا بود که با توسل به قوانین آمریکا و با استناد به مسایل اخلاقی ایرانیها بالاخره پس از حدود یک سال توانست دادگاه را قانع کند که در مورد سرپرستی فرزند، حرف «بهار» را قبول کند! و آن روز «بهار» در دادگاه چنان نطق جالبی ایراد کرد که من فقط اشک ریختم:

- رئیس دادگاه! خانم‌ها و آقایان! من یک ایرانی هستم و دلم می‌خواهد همراه پدرم به سرزمینم برگردم... می‌دانم که شما از سرزمین من خوشتان نمی‌آید... اما شما حق ندارید مرا از حق خودم محروم کنید... من مادرم را نیز دوست دارم، اما اگر قرار باشد انتخاب کنم، آن کسی را انتخاب می‌کنم که مرا با خود به زادگاهم ببرد!

و اینگونه بود که حکم دادگاه، «بهار» را به من بازگرداند!

هنگامی که در فرودگاه کالیفرنیا داشتیم از لیدا خداحافظی می‌کردیم، او فقط یک جمله از من پرسید:

- مازیار، چطور شد که تو یکدفعه اینقدر عوض شدی؟

خنده تلخی کردم و گفتم: «اشتباه می‌کنی لیدا... من سالها قبل عوض شدم... همان زمانی که برای رسیدن به ثروت تو، همه گذشته‌هایم را فروختم... الان برخلاف تصور تو، من به اصل خودم برگشتم...

و بعد برای همیشه از او و دنیای او خداحافظی کردم و تنها چیزی را که در دنیا برایم مانده بود گرفتم و همراه «بهار» به ایران آمدم...

از لحظه‌ای که داخل هواپیما نشستیم، من برای «بهار» از ایران گفتم و از پدربزرگ و مادربزرگ و عمه‌ها و دایی و... تا اینکه با این جمله خلبان فهمیدم که به آسمان ایران رسیده‌ایم: «مسافران گرامی تا چند لحظه دیگر در فرودگاه مهرآباد تهران به زمین خواهیم نشست خواهشمند است... نوروز خوبی داشته باشید.»

هنگامی که یادم آمد سالهاست که نوروز را فراموش کرده بودم و پس فردا عید است، سرم را در آغوش «بهار» گذاشتم و گریستم...

O

صدای قدم‌های کوتاه اما سنگینی از پشت در به گوشم می‌رسد... تازه یادم می‌آید که همه خاطرات هفده سال گذشته انگار در همین هفده ثانیه از جلوی چشمانم مرور شده است.

صدای نفس نفسی که از پشت در به گوش می‌رسد، تردیدم را از بین می‌برد که مادرم پشت در ایستاده. صدایش اما خیلی پیر شده: «کیه... چه خبره که اینطوری در می‌زنی...»

بقیه در صفحه ۹۶

دعا کنید تا خداوند آرزوهایتان را برآورده کند. ●امام حسن(ع)

سفرنامه کویر

سفر به آخر دنیا

☑این هم از اثرات تلویزیون است که در اینجا همگی بره‌ای حرف می‌زدند و یا «شیرفرهاد» بودند و یا «طغرل» و یکی دوتا هم «بگوری»!

راشین مختاری

rashin_mo @yahoo.com

مدتها بود که دلم می‌خواست به کویر سفر کنم. مخصوصاً بعد از آن لوکیشن‌های زیبای فیلم «خیلی دور، خیلی نزدیک» دیگر مطمئن بودم به عنوان یک ایرانی موظفم این زیبایی‌های کشورم را درک کنم و ببینم.

انگار در سرنوشت من چنین رقم خورده که سفرهای خوبم یکدفعه پیش بیاید و به خودم که می‌آیم، بین راه باشم و...

دوستی خبر داد:

«یک گروه از بچه‌ها که دوره‌های اکوتور را دیده‌اند، عازم کویر هستند...»

تا شب آخر نمی‌دانستم در آن مینی‌بوس جایی برای من هم هست یا نه. بالاخره خبر دادند که می‌توانم با آنها همراه شوم. جوانهایی که همگی عاشق طبیعت بودند. ایران گردهای حرفه‌ای، خوش ذوق و پرتجربه...

گفتند، سفر آسانی نیست. از هتل پنج ستاره و غذاهای آنچنانی هم خبری نیست. یک کوله‌پشتی بردار و یک کیسه خواب...

به نظرم مهیج می‌آمد و نه‌چندان سخت! آخر شب بارم را بستم و صبح زود عازم سفر شدیم.

یک موزه چند خانواری!

به سمت سمنان و دامغان می‌رفتیم. جاده مشهد. هنوز مشغول آشنا شدن با همسفرانم بودم که متوجه شدم، چند ساعتی گذشته و به روستای «ده‌نمک» رسیده‌ایم. روستایی کوچک که وسط آن **قلعه گبری‌ها** واقع شده بود. از مینی‌بوس پیاده شدیم. کاروانسرای عباسی، مرمت شده با درهای بسته کنار جاده بود. راهنمایمان رفت توی ده تا کسی را پیدا کند که در کاروانسرا را برای ما بگشاید. بالاخره یک مرد روستایی پیدا شد، با کلیدی کهنه، در کاروانسرا را باز کرد. سرکی به دخمه‌ها و پشت‌بام آن زدیم و بعد هم رفتیم سراغ قلعه گبری‌ها... شاید ویرانه‌ای بیش به نظر نمی‌رسید، اما آثاری از معماری مرموزانه‌ای در آن دیده می‌شد.

آب انبار قدیمی آن طرف‌تر، یخچال در پشت کاروانسرا و... این روستای چند خانواری، خودش یک موزه بود. ماشینها به سرعت از دل این محل رد می‌شدند و شاید حتی سرشان را به سمت این روستای کوچک کج نمی‌کردند.

از همان توقفگاه اول متوجه شدم که در این سفر مقصد، همان جایی است که هستیم. عجله‌ای برای رسیدن وجود نداشت. باید لحظه‌ها و مکانهایی که در آن بودیم را درک می‌کردیم. وقتی با دل سیر کاروانسرا را وارسی کردیم، در قلعه گبری‌ها چرخی زدیم و به سمت دامغان راه افتادیم.

دامغان، شهر صددروازه، پر از آثار باستانی و تاریخی بود. روز تاسوعا، بود و همه جا نیمه تعطیل. شهری خلوت اما تمیز و مرتب... ناهارمان را در یکی از پارکهای شهر خوردیم و بعد هم به طرف مسجد جامع شهر رفتیم. مناره آن متعلق به ۹۰۰ سال پیش بود. معماری مسجد جامع دامغان مرا به یاد مسجد جامع اصفهان و مسجدی قدیمی در شهر قونیه ترکیه انداخت.

این شهر با درختهای سبز و خیابانهای تمیزش خستگی را از تن مسافرها درمی‌آورد. شهری که در مرز دامن کویر جا گرفته و از آنجا به بعد دشتهای بی‌آب و علف شروع می‌شوند.

چون هوا داشت تاریک می‌شد، فرصت زیادی برای دیدن شهر دامغان نداشتیم. تنها رسیدیم سری به امامزاده جعفر و محمد بزنیم. پشت این امامزاده برجی زیبا بود که به نام برج چهل دختر نامیده می‌شد. به روایتی این برج را چهل دختر ساخته و عمر خود را وقف این بنا کرده بودند. روایت دیگری را هم یکی از محلی‌ها برایمان تعریف کرد که چهل دختر در این برج به شکل معجزه‌آسایی غیب شده‌اند.

آجرکاری زیبای آن با گذشت این همه سال هنوز خیره‌کننده است. نمای صلیب شکسته که در ایران باستان به نمای مهر معروف بود، در آجرکاری این برج دیده می‌شد. نام حضرت محمد و لااله‌الاالله هم با آجرکاری ظریفی دورتادور برج دیده می‌شد.

«تاری‌خانه» دامغان شاید اسرارآمیزترین مکان باستانی این شهر بود که متاسفانه به تاریکی خوردیم و در بسته... و امید دیدن این مکان را برای سفرهای بعدی گذاشتیم...

اقامتگاه والیان عصر قاجار

بعد از دیدن تپه باستانی شهر صددروازه به

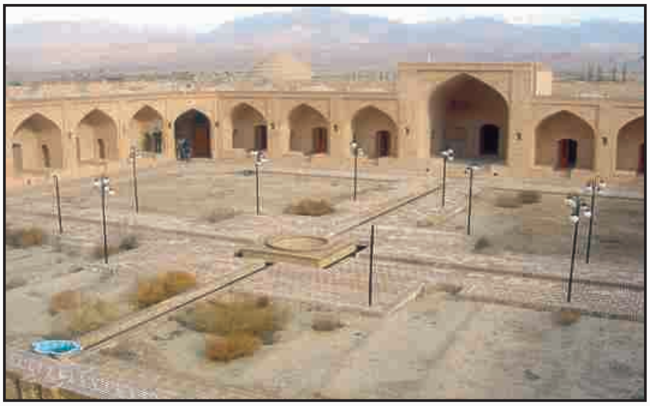

کاروانسرا با این مرمت بسیار زیبا، علی‌رغم قدمت چند صد ساله هنوز هم می‌تواند به عنوان استراحتگاهی برای مسافران مورد استفاده قرار بگیرد

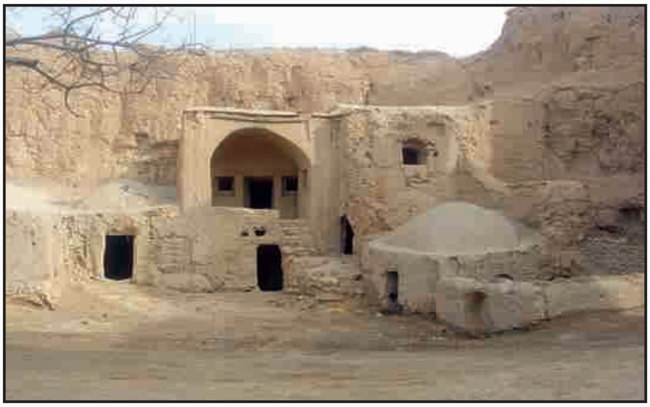

کاش می‌شد جاذبه‌های گردشگری مناطق صحرایی ایران بیشتر روشن می‌شد. باید می‌بودید و قلعه گبری‌ها را می‌دیدید

سمت چشمه علی رفتیم. شب را باید آنجا می‌ماندیم. هوا کاملاً تاریک شده بود که به چشمه علی رسیدیم. اقامتگاه والیان شهر دامغان در عصر قاجار بود که هنوز دو عمارت زیبا و استخری خیره‌کننده از آن باقی مانده. آب از چشمه وارد استخر می‌شود. درختهای تنومند تبریزی کنار این عمارت، زیبایی مضاعفی به آن بخشیده. حسینیه‌ای در این مکان ساخته شده. به سراغ متولی حسینیه رفتیم و برای اقامت شب از او اجازه گرفتیم. اتاقی را در اختیارمان گذاشت. شب عاشورا بود و در انتظار آمدن دسته‌ها و هیئت‌های عزادار بودیم که از ده‌های اطراف بیایند و شیر نذری بخورند...

بوی سرمای کویری به مشام می‌رسید. بعد از خوردن غذای کنسروی و شیر نذری، کیسه خوابها را باز کردیم. تازه آنجا بود که فهمیدم سختی سفر آغاز شده. همسفرهایم بسیار مجهز آمده بودند. کیسه خوابهایی که تا حرارت ۲۳- درجه را می‌توانست تاب بیاورد. زیراندازهایی که سرمای برف را عبور نمی‌داد و تازه فهمیدم فرق کیسه خواب زمستانی با تابستانی چیست!! آماتور بودن گاهی آدم را توی هچل می‌اندازد هرچه لباس با خود آورده بودم، پوشیدم و رفتم توی کیسه خواب... اما نه، سرما چیزی نبود که قابل تحمل باشد. تا صبح عملاً لرزیدم و خواب به چشمم نیامد...

صبح زود بیدار شدیم. هوای تمیز با آن منظره زیبا واقعاً خیره‌کننده بود. آب از چشمه می‌ریخت توی استخر... ماهی‌های کوچک توی دسته‌های هزارتایی توی آن آب شناکنان انگار داشتند می‌رقصیدند. درختها تنومند، هرچند که سبز نبودند ولی زیبایی خیره‌کننده‌ای داشتند.

چشمه علی مکان ییلاقی زیبایی بود.

تا بسطام راه زیادی نبود. اما ما باید خلاف جهت را می‌رفتیم. چقدر دلم می‌خواست آرامگاه بایزید بسطامی را زیارت کنم که نشد و وسوسه زیبایی کویر ما را به طرف جنوب کشاند.

به سمت دشت کویر رفتیم. نقشه ایران دستمان بود. فاصله شهرها زیاد بود و عملاً آبادی و دهی در راه نبود. اولین اسم، شهر معلمان بود. مینی‌بوس در

حتی زلزله هم نتوانسته سلطان را از واحه کوچک جعفرآباد جدا کند

دل کویر لک و لک می‌رفت جلو، معلمان را که از دور دیدم، امید داشتم شهر نسبتاً بزرگی باشد. اما نه، بخش کوچکی بود و دیگر هیچ. از کنارش رد شدیم و به طرف جندق رفتیم...

جاده خالی بود و در طی ساعتها راهی که رفتیم فقط یک ماشین از روبرو آمد و از کنارمان رد شد. یک‌جورهایی ترسیده بودم. تنهایی یعنی این! هرچه می‌روی جلو هیچ چیز نیست. جز دشتی خالی از هر موجود زنده‌ای!

☑ مردم کویر با آن همه سختی چقدر چهره‌های بشاشی دارند!

چهره کویر داشت نمایان می‌شد. از ظهر گذشته بود که به جندق رسیدیم. غذایی خوردیم و توی شهر جندق گشتی زدیم. تازه آنجا بود که فهمیدیم جندق برای خودش یک موزه است. تاریخ این شهر به دوران ساسانی برمی‌گشت. زمانی که انوشیروان دادگر، این مکان را به عنوان تبعیدگاهش انتخاب کرده بود. قلعه و بارویی ساخته بود و طی سالیان درازی خانه‌هایی دور قلعه ساخته شده بود و حالا جندق شهری بوده در دل کویر...

توی خیابانهایش بوی برگهای اکالیپتوس پیچیده بود. اندک زراعتی داشتند و در خانه‌های ساده‌شان دار قالی برپا بود.

شهر راهزنها

اینجا شهر شاعر معروف، یغمایی جندقی بود. به خانه‌اش سرکی کشیدیم. داشت ویرانه‌ای می‌شد... این شهر چیزی کمتر از ابیانه نداشت اما از اقبال ابیانه هم نصیب نبرده که به تهران نزدیک باشد و گوشه نظری به آن شود. همه شهر بافت قدیمی داشت و بعضاً بافت هزار ساله... طاق‌ها و رواقهای کوتاهی در کوچه‌ها دیده می‌شد. می‌گفتند در قدیم چون راهزنها به این شهر حمله می‌کردند، درهای خانه‌ها را کوتاه می‌ساختند، طاقهای کوتاهی در کوچه‌ها بنا می‌کردند تا اسبهای راهزنها وارد خانه‌ها و حریم حرمت‌دارشان نشوند. چاههایی که به قنات وصل می‌شد و وسط هر حیاطی آن را می‌دیدیم به شکل عجیبی ساخته شده بود. می‌گفتند برای اینکه مهاجم‌ها نتوانند از طریق قنات وارد خانه‌هایشان شوند، آن را به شکل مارپیچ ساخته‌اند که آدمی نتواند از آن رد شود... این شهر پر از اسرار بود و افسوس که فراموش شده... محلی‌ها می‌گفتند خارجی‌ها خیلی به شهرشان می‌آیند و از آن دیدن می‌کنند و ما چه داشتیم به آنها بگوییم جز اینکه سرمان را پایین بیاندازیم و بگوییم:

- ما حتی اسم شهر شما را هم نشنیده بودیم.

دل کندن از جندق کار آسانی نبود. روی پشت‌بام‌ها راه می‌رفتیم و بادگیرها را تماشا می‌کردیم... دیگر داشت هوا تاریک می‌شد و تا اقامتگاه بعدی راه زیادی مانده بود. از مردم صمیمی و فراموش شده جندق خداحافظی کردیم. کلی عکس از بچه‌ها و اهل شهر گرفتم. صورتهایشان پر از حرف بود و اسرار ناگفته و ما رهگذری بیش نبودیم و باید

بقیه در صفحه ۹۰

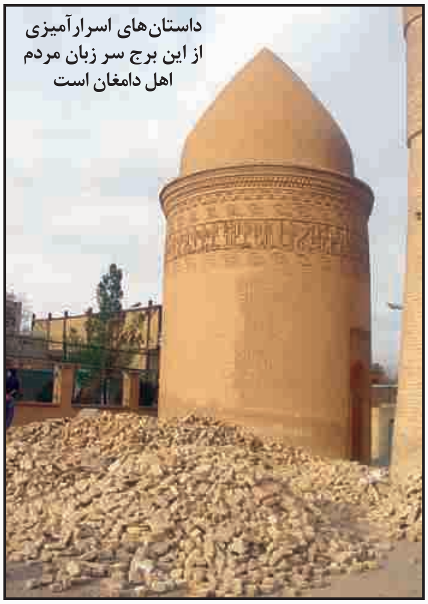

داستان‌های اسرارآمیزی از این برج سر زبان مردم اهل دامغان است

تنها سکنه روستای کوزه‌گر که به عشق دوران جوانی‌اش وفادار مانده و دل به هیچ زن دیگری نداده است و در دل کویر تنها زندگی می‌کرد

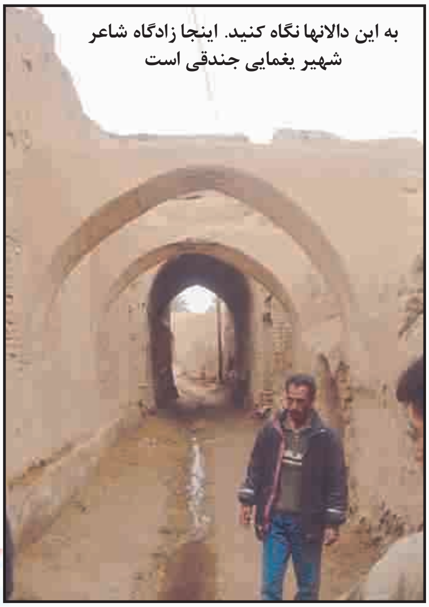

به این دالانها نگاه کنید. اینجا زادگاه شاعر شهیر یغمایی جندقی است

پرسش ویژه پاسخ ویژه

به دنبال تغییر جنسیت

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
با تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش

پسری ۲۳ ساله هستم دارای شخصیت بیزاری جنسی که از جنسیت خودم راضی نیستم و حالا مزاحم شما شدم تا بدانم به‌طور کلی آیا تغییر جنسیت حرام است و اگر چنین نیست چگونه یک پسر با عمل تغییر جنسیت تبدیل به یک دختر می‌شود؟ مراحل عمل تغییر جنسیت چیست؟ و آیا بعد از عمل می‌توان به‌طور طبیعی به زندگی ادامه داد؟ و از نیش و کنایه‌های دیگران، در امان ماند؟ آیا چنین افرادی باید همیشه به صورت پنهانی با موضوع خود کنار بیایند؟ آیا این احساس گناه همواره باید با من باشد، آیا در خارج نیز این عمل انجام می‌شود؟ و...

پاسخ

«راهی دراز و طولانی»

جناب آقای م از شهرری

فقط خواستن کافی نیست

من فکر می‌کنم شما بسیار عجله کرده‌اید و قبل از آنکه از مشکل خود آگاهی کامل داشته باشید و آن را بررسی نمایید، به نتیجه نهایی رسیده‌اید و خواهان تغییر جنسیت هستید، البته من به سوالهای شما پاسخ خواهم داد، اما قبل از اینکه به مرحله عمل تغییر جنسیت گام بگذاریم، باید خیلی از مسائل دیگر برای شما کاملاً شفاف و روشن باشد.

اصولاً در این مقوله، (تغییر جنسیت) تنها تمایل و خواستن کافی نیست و شما باید از وضعیت خود آگاهی کاملی به دست آورید. به شما رک و پوست‌کنده بگویم که در قریب به اتفاق کسانی که در ابتدا خود را متعلق به جنس مخالف دانسته و خواهان تغییر جنسیت بودند، پس از مشاوره با متخصص و روشن شدن انگیزش‌ها و زمینه‌های خواسته خود، متوجه شده‌اند که واقعیت قضیه چیز دیگری است و آنها به دلایل گوناگون فقط از جنس خود متنفر شده‌اند و پس از بررسی دقیق مشکلات و از میان رفتن این تنفر، آنگاه پی به این مهم بردند که تنها به جنس خود تعلق دارند.

یک مثال:

با ذکر یک مثال خلاصه این مطلب را برایتان روشن‌تر بیان می‌کنم. موردی وجود داشت که در آن نوجوانی کاملاً از جنسیت خود (یک پسر) متنفر شده بود و با اصرار فراوان، و کلافه کردن مادرش به دنبال عمل تغییر جنسیت بود. طی چند جلسه که با او داشتم متوجه شدم که او در سالهای کودکی و خردسالی پدری بسیار پرخاشگر داشت که او را با دلیل و بی‌دلیل به باد کتک می‌گرفت که حتی چند بار کار این طفل خردسال به درمانگاه کشیده شد. البته مادر او بعدها به دلیل همین خشونت‌های پی‌درپی از پدرش جدا شد، اما آن خاطرات وحشتناک بقدری پسر را از جنس مرد متنفر کرده بود که خودش از اینکه روزی به یک مرد تبدیل خواهد شد، وحشت داشت و تصور می‌کرد که همان خصوصیات پدرش را به ارث خواهد برد و او هم فردی پرخاشگر خواهد شد. اما سرانجام توانستم به او القاء کنم که اتفاقاً او مکانیسمی را در خود بوجود آورده بود که به هیچ‌وجه تبدیل به انسانی مثل پدرش نمی‌شد و برعکس به فردی پرمهر و باعطوفت مبدل می‌شد. پس از آن بود که نوجوان به این مهم پی برد که نه‌تنها تمایلی به زن شدن ندارد، بلکه می‌خواهد مردی باشد که یک زندگی مثبت را دنبال کند.

حال متوجه شدید که منظورم چیست؟ شما ابتدا باید دلیلی قانع‌کننده برای خواسته خود داشته باشید و تازه این دلیل را خوب بررسی کنید. درحالی که در نامه خود فقط نوشته‌اید که از جنس خود راضی نیستید. این دلیل نه‌تنها قانع‌کننده نیست، بلکه بسیار هم سطحی است، درحالی که این مقوله‌ای نیست که به ساده‌نگری به آن پرداخته شود. حال به پاسخ سوالهایی که پرسیده‌اید می‌پردازم.

یک مقوله رسمی

تغییر جنسیت در کشور ما قوانین خاص خود را دارد و پذیرش آن بستگی به یک نهاد دولتی به نام «پزشکی قانونی» دارد. پزشکی قانونی ابتدا دلایل، خواسته شما را بررسی می‌کند و همانطوری که در بالا گفتم، آنها ابتدا باید دلیلی قانع‌کننده که باید از جانب پزشک شما کتباً اعلام شود، مشاهده کنند و تازه پس از آن است که پزشکی قانونی درخواست شما را در کمیسیونی که ماهی یکبار تشکیل می‌شود، مطرح می‌کند. در کمیسیون علاوه بر نمایندگان پزشکی قانونی و پزشکان و روانشناسان و سایر خبرگان، پزشک معالج شما و همچنین شخصی خبره در شرع مقدس اسلام نیز حضور دارند. آنگاه پس از ابراز نظر از جانب هریک از کارشناسان، رأی نهایی از جانب کمیسیون پزشکی قانونی صادر می‌شود. پس از صدور رأی تازه مرحله مقدماتی انجام شده است و اگر فرض کنیم که با درخواست شما موافقت شده باشد، آنگاه مراحل دیگر باید انجام گیرد که خود راهی بسیار مشکل و طولانی است. عمل تغییر جنسیت یا عملی که یک مرد تبدیل به یک زن می‌شود، شامل سه مرحله است که هرکدام حداقل یکسال به‌طول می‌انجامد و تازه پس از مرحله سوم است که عمل تغییر جنسیت کاملاً به انجام رسیده است. از نظر مالی و اقتصادی هم باید توجه داشته باشید که این عمل توسط بیمه، پوشش داده نمی‌شود و در حدود بیست میلیون تومان هم هزینه دربر دارد. ضمن آنکه باید توجه داشته باشید که در طی سه تا پنج سالی که این سه مرحله انجام می‌گیرد، علاوه بر اینکه درد و رنج فراوانی با آن همراه است، احتمال عفونت‌های خطرناک هم وجود دارد و از همین رو شخص باید کاملاً تحت نظر قرار داشته باشد.

در اجتماع

تازه اگر هم فرض کنیم که شما تمام این مراحل را با موفقیت پشت سر بگذارید و حدود ده سال دیگر تبدیل به یک زن شوید، آنگاه با مقوله تازه‌ای مواجه می‌شوید که اجتماع نام دارد. اجتماع شما را یک مرد می‌شناسد. خانواده و سایر افراد فامیل، دوستان و همه و همه شما را آنطور که بودید شناسایی کرده‌اند و با شما خو گرفته‌اند، حال همه آنها باید به این نکته عادت کنند که آن مردی که می‌شناخته‌اند، از حالا به بعد زن می‌باشد(!) حالا می‌توانید تجسم کنید که این امر چقدر مشکل است. کسانی که قبلاً محرم شما بوده‌اند، نامحرم می‌شوند و برعکس. تازه اجتماع ما که سنتی است با چنین مقوله‌هایی به‌راحتی کنار نمی‌آید و حتی احتمال تمسخر و آزار و اذیت هم وجود دارد. آیا در خودتان این قدرت را می‌بینید که شرایط گفته شده را تحمل کنید؟ من که تصور نمی‌کنم. دلیل هم دارم، شما تا همین جای کار هم نتوانسته‌اید با اجتماع کنار بیایید و می‌خواهید تغییر جنسیت بدهید، آنگاه تصور می‌کنید که با زن شدن در اجتماع به آرامش می‌رسید؟ دوست من، جریان به این سادگی‌ها نیست و من امیدوارم که شما با هوشی که از آن برخوردارید، بیشتر فکر کنید و با مشاورین و خبرگان و حتی خانواده مشورت کنید و از همه مهمتر به دنبال یافتن انگیزه‌های واقعی خود باشید، آنگاه تردیدی ندارم که با جنس خود بهتر و راحت‌تر از همیشه کنار می‌آیید قبل از هر چیز به شما صحبت با یک روانکاو را توصیه می‌کنم.

موفق و پیروز باشید

امروز بخرید
در سال ۸۵ پرداخت کنید

در اقساط ۱۰ ماهه

مردانه
زنانه
بچگانه

آماده عقد قرارداد با ارگان‌ها، سازمان‌ها و ادارات جهت تامین البسه پرسنل

فقط در فروشگاه‌های:

تهران خیابان انقلاب، بین میدان فردوسی و ویلا
پلاک ۷۱۱ تلفن:۸۸۸۰۹۱۶۱ فکس: ۸۸۸۰۷۵۷۴

کرمان خیابان شریعتی، روبروی مجتمع تجاری
ولی عصر تلفن: ۲۲۶۲۲۴۲ فکس: ۲۲۳۹۰۲۴

کرمان خیابان شریعتی، اول خیابان ۲۴ آذر
تلفن:۲۴۴۴۶۱۵

BARAK

مناقب سالار شهیدان

جلوه‌های نجات - دکتر عبدالکریم محمددوست

فضیلت امام حسین (ع)

روزی مردم در مسجد جمع شده بودند که رسول‌الله(ص) کار عجیبی انجام دادند که همه را آگاه و متوجه کرد و آن اینکه حسین(ع) را با خودشان به منبر بردند و با صدای بلند فرمودند: ای مردم این است حسین بن علی(ع) او را بشناسید و بر همه کس فضیلت دهید. سپس دعا کردند:

«خدایا، پروردگارا، بارالها، حسین(ع) را به تو می‌سپارم و به نیکان امت خودم».

پس امام حسین(ع) ودیعه و امانت پیامبر هستند.

در شب تولد امام حسین(ع) همانند شب قدر (شب نزول قرآن) ملائکه به امر الهی نازل شدند و روح‌الامین تبریک و تهنیت از جانب خدای کریم آورد.

قرآن برای تمام کسانی که مرتب آن را تلاوت نمایند شفاعت کننده است و حسین برای کسانی که به زیارتش می‌روند و یا برای او اشک می‌ریزند شفاعت‌کننده است.

قرآن معجزه است به فصاحت کلام و به اسلوب معانیش

و حسین(ع) معجزه است، به سرش و بدنش و خونش و حتی خاکش.

قرآن، کلام‌الله صامت است و حسین کلام‌الله ناطق.

قرآن، کریم است و شریف است و مجید است و حسین(ع) کریم و شریف و مجید و شهید است.

قرآن دارای داستانهای عبرت انگیز است و حسین(ع) آیت آن داستانهاست.

قرآن چهار قسم است:

۱ـ طول (سوره‌های طولانی مانند بقره و آل‌عمران).
۲ـ منین (که هریک ۱۰۰ آیه هستند)
۳ـ مثانی (آیات کوتاه را گویند)
۴ـ مفصل (که بعد از سوره محمداند)

و حسین(ع) نیز چهار قسمت شد:

۱ـ سرش به نیزه‌ها به سفر شام رفت
۲ـ جسد مبارکش در کربلا ماند
۳ـ خونش بر بال مرغان و شمه‌ای بر ملائکه
۴ـ اجزاء بدنش پراکنده در صحرای کربلا

«بحار، ج ۴۵، ص ۱۹۱»

خداوند قرآن را مبارک خوانده است:

هذا ذکر مبارک

سخن گفتن با موسی(ع) را شجره مبارکه نامیده است.

شجره زیتونه را در سوره نور مبارک خوانده است.

حضرت عیسی(ع) را مبارک خوانده است.

شب قدر را مبارک خوانده است

و حسین(ع) در وحی بلاواسطه مبارک نامیده شده است که حضرت محمد(ص) فرمودند: بر این مولود صلوات و رحمت و برکات باد.

قرآن شفا و رحمت است برای مؤمنین و حسین شفاعت است از امراض باطنی و تربتش شفاعت است از امراض ظاهری، او رحمت است از برای مومنین که بیشتر رستگاریها از جانب اوست.

قرآن نور است و حسین(ع) هم نور، قرآن روح است و حسین(ع) ریحانه رسول‌الله(ص)، قرآن حکیم است که قلبها را به هدایت معالجه می‌کند، و حسین(ع) حکیم است که جمعی را به هدایت معالجه می‌کند و جمعی را به شفاعت.

قرآن بشیر و نذیر است و کتاب مبین، و حسین بشیر و نذیر است و امام مبین، که حق را از باطل جدا نمود.

قرآن ذکر است برای مؤمنین، و حسین(ع) ذکر بود برای پیامبر و مومنین.

در قرآن آیة‌الکرسی است و سوره نور و حسین(ع) کرسی علم الهی است و نشانه نور.

قرآن دارای آیات رحمت و شفا و رجا و امیدواریست و حسین(ع) دارای آیات و صفاتی از شفا و اسبابی از رحمت و رجا و امیدواری.

آتش زدن خانه امام صادق(ع)

منصور دوانیقی (دومین خلیفه عباسی) برای فرماندار خود در مدینه پیام فرستاد که خانه امام صادق(ع) را آتش بزن. او دستور داد هیزم آوردند و خانه امام صادق(ع) را به آتش کشیدند. وقتی که شعله‌های آتش زبانه کشید زنان و دختران و بچه‌های امام صادق(ع) گریه می‌کردند و شیون می‌زدند، به‌طوری که صدای آنها به بیرون خانه می‌رسید. امام صادق(ع) این بزرگوار مظلوم و با تلاش خود، آتش را خاموش کرد. فردای آن روز، چند نفر از دوستان به محضر ایشان رفتند تا حال ایشان و بچه‌ها را بپرسند. با تعجب دیدند که صادق آل‌محمد(ع) الگوی صبر و مقاومت گریان و ناراحت است. عرض کردند: چرا گریه می‌کنید؟ آیا از اینکه دشمن این‌چنین جرأت و گستاخی کرده گریه می‌کنید؟ امام پاسخی دادند که همه آنچنان تحت تاثیر قرار گرفتند که اشک چشمانشان را فرا گرفت. امام فرمودند: گریه من برای واقعه دیروز و آتش‌سوزی منزلم نیست، بلکه به این دلیل است که وقتی زبانه‌های آتش را در خانه‌ام دیدم و زنان و دختران و بچه‌ها را مشاهده کردم که از اتاقی به اتاقی دیگر و از جانبی به جانبی دیگر فرار می‌کردند، شیون می‌کردند، اشک می‌ریختند و کمک می‌خواستند تا آتش به آنها آسیب نرساند، به یاد وحشت افراد خانواده جدم حسین(ع) در روز عاشورا افتادم، آن هنگام که دشمن بر آنها هجوم برد و فریاد می‌زدند خانه‌های ظالمان را بسوزانید به یاد این همه مظلومیت افتادم، به یاد بی‌کسی دختران و زنان جدم افتادم.

«از کتاب ماساه الحسین، ص ۱۳۵»

ثواب بوسیدن فرزندان

روزی حضرت محمد(ص) در میان اصحاب خویش حسن و حسین(ع) را با محبت بوسید. در این حالت فردی که در آن جلسه حضور داشت، به‌نام حابس گفت: یا رسول‌الله، یا محمد، من دارای ۱۰ فرزند هستم و هرگز آنها را نبوسیده‌ام. پیامبر بزرگوار فرمودند: ریشه رحمت و محبت در قلب تو نیست. سپس جمله‌ای فرمودند که همه اصحاب وقتی وارد منزل شدند، فرزندان خود را بوسیدند و با محبت و با اخلاقی نیک با اهل خانه برخورد نمودند.

آن زیبا سخن از رسول خدا این است: که هر کس فرزند خود را ببوسد، حسنه‌ای در نامه عمل او ثبت خواهد شد و شاد کردن فرزندان و اهل خانه باعث می‌شود که خداوند رئوف، در قیامت او را شاد و مسرور نماید.

سپس فرمودند: هر کس هدیه‌ای به خانه بیاورد، اجر و پاداش او در پیشگاه الهی همانند کسی است که به مستمندان کمک کرده باشد و چه نیکوست که اول هدیه را به دست دخترها داد، که شاد کردن آنها پاداش بسیار زیادی دارد.

اکنون متوجه می‌شویم که چرا بهترین مخلوق خداوند و عالیترین انسانها یعنی محمد مصطفی(ص) دست دخترش فاطمه(س) را می‌بوسید.

«از کتاب مکارم الخلاق»

محبت رسول

یک روز رسول خدا درحال حرکت به سوی مجلس بودند که مشاهده کردند عده‌ای از بچه‌ها مشغول بازی‌اند درمیان آنها حسین بن علی(ع) بود. تا پیامبر چشم مبارکش به او افتاد دستهای خود را گشود و به سوی حسین(ع) شتافت و او می‌گریخت و می‌خندید و رسول‌الله خندان و خوشحال به دنبال او بود تا اینکه او را در آغوش گرفت و لبان مبارک حسین(ع) را بوسید، چراکه با این لبها باید قرآن تلاوت شود.

«از مستدرک الوسائل، ج ۲، ص ۶۲۶»

امام حسین (ع) «سخنان حکمت انگیز»

اگر جوانان عزیز این سخن پرمغز و لطیف امام حسین(ع) را بدانند، دچار افسردگی، ناامیدی، مشکل و دردسر نخواهند شد. امام فرمودند: کسی که با نافرمانی خدای حکیم، گرد کسی گردد و عاشق شود، به آنچه امید داشته باشد دست نمی‌یابد.

«تحف العقول، ص ۲۵۳»

اگر این سخن امام عزیزمان را کسی متوجه شود، دیگر در هیچ طلاقی، هیچ اختلافی، هیچ ظلمی، شرکت نخواهد کرد و نسبت به همسرش ستم و بدخویی شوهر نخواهد نمود. امام می‌فرمایند:

بترسید، دوری کنید از ستم کردن به کسی که یاوری جز خداوند عزوجل ندارد.

«تحف‌العقول، ص ۲۵۱»

■

راز شهادت کاظمی در زادگاه باکری

صدای سبز بسیج
از: طاها

هر از چندگاهی که همرزمان دوران دفاع مقدس به بهانه ای گرد هم جمع می شوند، خواسته و ناخواسته زبانشان به ذکر خاطرات آن دوران به یادماندنی گشوده شده ، با حسرت آن ها را بازگو می کنند. همین ماه رمضان بود، همه همرزمان در منزل فرمانده دوران جهاد الهی خود جمع بودند. پس از اقامه نماز و افطار، طبق سنت همه ساله جمع صمیمی یاران روزهای سخت ولی شیرین آن روزگاران دوباره حلقه شد. چهره فرماندهان را انسان ناخود آگاه در هیبت همان روزها می دید، وقتی این حلقه تشکیل می‌شود همه همان برادرهای صمیمی دوران دفاع و قرارگاه های میدان جهاد و فداکاری می شوند؛ و کوپال ها، درجه ها و منصب ها به کناری زده می شود، صمیمی تر از همیشه یکدیگر را در آغوش می گیرند.

برادر محسن رضایی نمی تواند علاقه ویژه خودش به حاج احمد کاظمی را مخفی نگه دارد و از حاج احمد می خواهد برای یاران قدیمی خاطره تعریف کند. او اصرار می کند که حاج احمد خاطره آخرین وداعش با آقا **مهدی باکری** را دوباره و صد باره روایت کند. طبق معمول حاج احمد سعی می کند این کار را به دیگران بسپارد. به اسم می‌گوید: علی آقای فضلی خاطره بگوید، حاج قاسم سلیمانی بگوید ، آقا مرتضی شما بگو، اما همه دوست دارند احمد با همان لهجه شیرین و با آن چهره دوست داشتنی که گاهی هم با کمی خجالت زدگی زیبا تر و دلنشین تر می شد حرف بزند. بالاخره او شروع می کند.

حاج احمد کاظمی آخرین فرمانده در عملیات بدر بود که قبل از شهادت آقا مهدی باکری با او صحبت کرده بود. شاید هم آقا مهدی آخرین کلماتش را با حاج احمد در میان گذاشته بود. بعد از آن آخرین تماس بین این دو دیگر صدایی از شهید باکری شنیده نشده. حاج احمد که زیر تصویر بر دیوار نصب شده شهید باکری و دیگر فرماندهان شهید نشسته و خاطره را روایت می‌کند، آن قدر با حسرت حرف می زند که با همه وجود لمس می کنی هر لحظه آرزوی رسیدن به آقا مهدی را در دل دارد. او می گوید که آقا مهدی با چه اشتیاقی در آستانه وصال معبود و معشوق همیشگی اش با او حرف می زده. وقتی می خواهد جملاتش را تمام کند وبگوید دیگر از آن طرف بی‌سیم صدایی نیامد، بغض راه گلویش را می گیرد. احمد و مهدی خیلی با هم رفیق بودند. لشکر ۸ نجف و لشگر ۳۱ عاشورا دو بازوی توانمند سپاه اسلام بودند که این دو، فرماندهان آن بودند.

حاج احمد گفت: اجازه بدهید حاج قاسم هم حادثه جالبی را که این روزها در مورد جنازه یک شهید بسیجی در عراق اتفاق افتاده را برای دوستان نقل کند. حاج قاسم هم نقل می کند که چگونه یک بسیجی شهادت خود را در جبهه پیش بینی می‌کند و با استفاده از کارت و پلاک یک اسیر عراقی زمینه دفن جنازه خود را در کربلا فراهم می کند و حال سال ها پس از مفقودی، یک خانواده عراقی آدرس قبر او را در کربلا به حاج قاسم رسانده اند تا به خانواده اش خبر دهد.

وقتی از بسیجی ها حرف زده می شد، حاج احمد با ولع خاصی گوش ها را تیز می کرد و انگار به همه عالم فخر فروخت که سال های عمرش را بسیجی ها سپری کرده و حالا هم که فرمانده نیروی زمینی سپاه است، بسیجی مانده است. او بسیجی زیستن را افتخار خود می دانست و شجاعت و صداقت و اخلاص و فداکاری بسیجی وار او همیشه در رخسارش موج می زد. حاج احمد و لشگرش در زمان جنگ مایه دلگرمی همه رزمندگان بودند. محوری که قرار بود لشکر احمد کاظمی عمل کند، همیشه در برآوردها قرین پیروزی تلقی می شد. خیلی ها در آن دوران نمی گفتند لشکر ۸ نجف، می گفتند لشکر احمد کاظمی! در محاورات ، این لشکر با آن همه رزمنده زبده و شهدای بزرگی که تقدیم انقلاب کرده و اسم عظیمی که بر آن بود، بیشتر به نام احمد کاظمی شناخته می شد. آخر حاج احمد به همراه بچه های نجف آباد خودش از اول این لشکر را درست کرده بود و تا آخر هم فرمانده آن بود. رشادت ها و پیروزی های چشمگیر این لشکر در دوران دفاع مقدس همیشه با نام احمد کاظمی آمیخته بود. او برای رزمندگان لشکر نجف نه تنها فرمانده که پدر، برادر بزرگتر یار و یاور و دلسوز و خدمتگزار بود.

گر چه هیچ کس نمی دانست این آخرین افطاری جمع صمیمی فرماندهان است که احمد کاظمی برای رفقایش خاطره می گوید، چهره حاج احمد اما حکایت از آن می کرد که این سردار بزرگ خیلی برای باکری دلتنگ شده است. دعای او برای این که شهادت نصیبش شود خیلی خالصانه و با دلی پر از حسرت به زبانش جاری شد: **خدایا به حق حضرت زهرا (سلام ا... علیها) حتی اگر گناهکاریم، به خاطر دوستان شهیدم، شهادت را نصیبمان کن!** حاج احمد را همه دوست داشتند. همه با حاج احمد شوخی داشتند، او با همه صمیمی بود انگار او میهمان و بقیه همه میزبان اویند. دو سه ماهی از فرمانده نیروی زمینی شدن او نمی‌گذرد او گفته بود فکر می کردم در نیروی هوایی شهید شوم اما نشد و حالا باز به نیروی زمینی آمده و لحظه شماری می کنم. نیروی زمینی میعادگاه شهیدان بزرگ سپاه است: شهیدانی چون باقری اولین فرمانده نیروی زمینی سپاه، باکری، خرازی، همت ،زین الدین و... فرماندهان لشکرهای نیروی زمینی از این پایگاه پرواز ابدی خود را آغاز کردند و حاج احمد هم عضو همین گروه بود و به نیروی زمینی بازگشته بود و در کسوت فرماندهی این نیرو آماده پرواز شده بود.

او در آستانه عید قربان وجود خود را که همیشه آماده قربانی شدن در راه خدا و اعتلای اسلام بود به جهان آفرین تقدیم نمود تا دوباره خون باکری ها در پیکر جامعه جاری شود چه زیباست که احمد کاظمی به سمت دیار باکری پرواز می کرد که رفت. او در نجف آباد متولد شد و در زادگاه باکری یعنی ارومیه به شهادت رسید. هیچ کس فکر نمی کرد احمد کاظمی در شهر مهدی باکری تشییع جنازه شود این دو دیرزمانی از یکدیگر جدا افتاده بودند و بایست به هم می رسیدند و مثل این که قرار ملاقات این بار در زادگاه آقا مهدی پیش بینی شده بود و امروز مصادف با عید قربان در دانشگاه تهران یاران قدیمی حاج احمد آمده بودند با وی وداع کنند در بین آن ها دو دوست از همه صمیمی ترش باقر **قالیباف و قاسم سلیمانی** را می دیدی که شکسته بال بودند و داغ حاج احمد بر قامتشان سخت سنگینی می کرد. گر چه رفتن هر شهیدی را به پرپرشدن گل تشبیه می کنند، اما به حق باید گفت رفتن حاج احمد تنها پر پر شدن یک گل نبود، بر زمین افتادن درختی تناور بود. حاج احمد دیگر امروز سرو راست قامت و سر به فلک کشیده ای در توان دفاعی و نظامی کشور محسوب می شد. او حاصل عمر شهدای بزرگ و بی شماری بود که فقدانش خسارت جبران ناپذیری بر پیکر جمهوری اسلامی وارد کرد. او و یاران بزرگوارش، او و سعید مهتدی فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول ا...، او و سعید سلیمانی چهره نورانی دفاع مقدس، او و شاهمرادی (حنیف) و یزدانی و رشادی و آذین پور، الهامی نژاد، بصیری، کروندی ، اسدی همه یاران همراه او امروز به آغوش امامشان پرواز کرده اند و بر ماست که راهشان را پی بگیریم بر ماست که خون آن ها را مجدداً در پیکر جامعه تزریق کنیم و با عطر غیرت و شجاعت و اخلاص آن ها، راه امام خمینی (ره) که مقتدایشان بود را تحت زعامت خلف صالحش خامنه ای عزیز ادامه دهیم.

روحشان شاد و قرین رحمت بی انتهای الهی باد.

سوءتفاهم‌ها را می‌توان برطرف کرد به شرط آنکه کسی برای برطرف کردن آنها کوشش کند

اثر: جان سوایت

زندگی ناتمام

◆لارا پس از مرگ همسر اولش، از خانه و کاشانه خود رانده شد و سپس همسر دوم هم او را به باد کتک گرفت... سرانجام او به نقطه‌ای رسید که به خود گفت: «دیگر کافی است.»

چهره خون‌آلود

لارا در برابر آیینه ایستاده بود و چهره خون‌آلوده‌اش را بررسی می‌کرد. یک لکه بزرگ و کبود شده روی گونه داشت و بعد هم گوشه لبی که خون هنوز هم از آن جاری بود.

لارا دست لرزان خود را بالا آورد تا قسمت‌های آسیب دیده روی چهره خود را لمس کند، اما لرزش دستش چنان بود که از این کار او را پشیمان کرد. مجموعه‌ای از خشم، ذلت، ترس و احساس بی‌کسی باعث این لرزش شده بود، ضمن آنکه ضربات مشت و چکهای شوهرش جاشوآ نیز در ایجاد این لرزش بی‌تاثیر نبود. مشکل اینجا بود که **جاشوآ** هنوز هم در گوشه‌ای ایستاده بود و او را نظاره می‌کرد. برای لحظه‌ای اینگونه نشان می‌داد که از بلایی که بر سر همسر خود آورده، پشیمان و متاثر شده است، اما لحظه‌ای بعد او چهره‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

«صد بار به تو گفتم که برای من حاضرجوابی نکن. می‌دانی که من کنترل خودم را از دست می‌دهم.»

آنگاه درحالی که گویی همه این جریان برایش یک امر عادی محسوب می‌شد، کلیدهای خود را از روی میز برداشت و درحالی که از خانه خارج می‌شد، با لحنی بی‌تفاوت گفت: «بعد از کار به منزل دوستم می‌روم و امشب دیر به خانه برمی‌گردم.» و آنگاه درب خانه را پشت سر خود محکم بست.

زمانی که صدای روشن شدن اتومبیل و حرکت آن به گوش لارا رسید، او ابتدا نفس راحتی کشید و سپس گریه مجالش نداد و اشک‌ریزان بر زمین نشست. استفانی، دختر ده ساله‌اش که شاهد همه این ماجرا بود، با چند قدم آهسته به مادرش نزدیک شد و آنگاه همانجا در کنار مادرش بر زمین نشست و با دستهای کوچکش سعی کرد چهره مادرش را نوازش دهد. لارا پس از چند دقیقه گریه، سرانجام سرش را بالا آورد و با چشمان اشک‌آلود خود به دخترش خیره شد. در آن حالت او هیچ حرفی برای گفتن نداشت و فقط چند بار سر خود را به نشانه تاسف به اینطرف و آنطرف تکان داد. استفانی با دو دست کوچکش چهره خون‌آلود و کبود مادرش را درمیان گرفت و گفت: «مادر لازم نیست متاسف باشی و فقط یادت باشد که قول دادی آخرین بار که این مرد تو را زیر مشت و لگد گرفت، ما از این خانه خارج می‌شویم و به جایی می‌رویم که این حیوان نتواند ما را پیدا کند. باز هم می‌گویم یادت باشد که قول دادی.»

فرار

برای **لارا و استفانی** تنها بیست دقیقه زمان کافی بود تا فقط مشتی لباس و آذوقه را جمع‌آوری کرده و خانه را ترک کنند. آنها به سرعت خود را به ایستگاه اتوبوس رسانده و یکساعت بعد خود را درون اتوبوسی یافتند که به نقطه‌ای دوردست می‌رفت. لارا به‌گونه‌ای نقشه ریخته بود که در زمان بازگشت جاشوآ به خانه، بیشترین فاصله ممکن را بین خودش و او برقرار کرده باشد. درون اتوبوس استفانی چند بار از مادرش راجع به مقصد آنها پرسید، اما لارا تا آنجا که ممکن بود از پاسخ دادن طفره می‌رفت، چرا که هنوز آماده پاسخ به این سوال نبود. سرانجام استفانی که بسیار هم خسته بود در اتوبوس به خواب رفت و لارا درحالی که از پنجره به دشت بیکران در کنار جاده خیره شده بود، غرق در افکار خود شد. افکاری که او را به زندگی ۱۰ ساله اخیرش برد، سالهایی که حتی یک روزش آب خوش از گلویش پایین نرفته بود.

۱۰ سال با مادر و دختر

لارا به یاد آورد که یازده سال قبل درحالی که تنها ۲۱ سال داشت، پدر خود را که یگانه همدم او در زندگی به حساب می‌آمد، از دست داد. لارا در پنج سالگی مادرش را پس از یک بیماری سخت، از دست داده بود، اما پدرش که مردی دلسوز و مهربان بود برای لارا وظیفه پدری و مادری را توأمان انجام داد. درحالی که از دست دادن همسری جوان، باعث شده بود تا پدرش هم از نظر روحی و هم از نظر جسمانی تضعیف شود و سرانجام او هم بدلیل سکته مغزی از جهان رفت. اما از بخت خوش، لارا چندان هم تنهایی نکشید و با مردی جوان که در مزرعه کناری زندگی می‌کرد آشنا شد. و این آشنایی خیلی زود به عشق و سپس به ازدواج انجامید. سرگذشت آن جوان هم بی‌شباهت به لارا نبود، چرا که او هم در کودکی مادر خود را از دست داد و پدرش که بسیار هم به تنها فرزند خود علاقه‌مند بود، با انجام هر دو وظیفه پسرش را بزرگ کرد. پسر به فرزندی برومند تبدیل شد و چند بار در مسابقه اسب‌سواری که میان مزارع انجام می‌شد به مقام قهرمانی رسید و پدرش با افتخار کاپ‌ها را در یک قفسه زیبا که خودش ساخته بود به نمایش گذاشته بود. سرانجام جوان درحالی که ۲۶ سال داشت با لارا آشنا شد و پدر جوان هم که از سرگذشت غم‌انگیز لارا آگاه شده بود، او را دختری مناسب برای پسرش تشخیص داد و زمانی که آن دو با یکدیگر ازدواج کردند این پدر جوان بیش از هر کس دیگری خوشحال بود. شش ماه بعدی دوران به غایت خوشی را برای این جمع سه نفره به وجود آورد. آنها که هر کدام عزیز و عزیزان خود را از دست داده بودند، اکنون یکدیگر را یافته بودند و رابطه توام با عشق و محبت آنها، همه آن اتفاقهای ناراحت‌کننده را بدست فراموشی سپرده بود. اما گویی در پیشانی آنها تراژدی حک شده بود. تنها شش ماه پس از ازدواج آنها، یک سانحه هولناک رانندگی رخ داد که طی آن شوهر جوان لارا در دم جان داد. در زمان تصادف، لارا پشت فرمان بود، اما تنها صدمه او شکستگی از ناحیه پیشانی بخاطر برخورد با شیشه جلویی اتومبیل بود، درحالی که ضربه مغزی شدید، عمر شوهرش را پایان بخشیده بود. پدر جوان پسرش را در کنار همسرش در گوشه‌ای از مزرعه که جایگاه قبرهای خانوادگی بود به خاک سپرد. او بقدری بخاطر از دست دادن تنها فرزندش ناراحت و مغموم بود که در همان مراسم خاکسپاری، لبه تیز انتقاد را متوجه لارا کرد. او لارا را متهم کرد که با بی‌احتیاطی در رانندگی باعث مرگ فرزندش شده و به او گفت که در حضور پسرش او هرگز نباید رانندگی می‌کرد، چرا که پسرش راننده‌ای ماهر بود و هرگز گرفتار تصادف نمی‌شد. در آخر هم او به لارا گفت که از او متنفر است و دیگر هرگز تحمل دیدن او را ندارد. لارا که دختر حساسی به حساب می‌آمد و تا آن زمان بجز از عاطفه و محبت از آن مرد هیچ ندیده بود، نمی‌توانست آنچه را که شنیده باور کند و

سرانجام حرفهای پدر همسر از دست رفته‌اش باعث شد تا از همان مراسم خاکسپاری برای همیشه آنجا را ترک کند. توهین های آینا (نام پدرشوهرش) بقدری او را ناراحت کرده بود که حتی مجال دادن یک خبر مهم را به او نیافت. خبری که می‌توانست همه چیز را تغییر دهد. اما لارا به خاطر حساسیت زیادش، تنها دور شدن از آنجا و از جمعی که در برابر آنها شدیداً خجلت‌زده شده بود در ذهنش جای داشت. او درحالی آن مکان را بدرود گفت که چهار ماه از بارداری‌اش می‌گذشت. واقعیتی که تنها شوهر از دست رفته‌اش از آن مطلع بود و بس. او ابتدا به شهری دیگر رفت و در یک پانسیون شبانه‌روزی ویژه دختران باردار و فراری یا بی‌کس و کار مقیم شد و چند ماه بعد دختری زیبا را بدنیا آورد که بسیار هم شبیه پدرش بود. تا آنجا که لارا نام استفانی را برای دخترش انتخاب کرد نامی برگرفته شده از استفان که شوهرش با این نام خوانده می‌شد.

پس از تولد استفانی، لارا تبدیل به یک خانه بدوش شد. او هر چند صباحی در یک شهر زندگی می‌کرد و سپس از آنجا نقل مکان می‌کرد و به شهری دیگر می‌رفت. لارا یک زن جوان، مودب و زیبا بود و حتی درحال خانه بدوشی هم چند پیشنهاد ازدواج دریافت کرد. اما او هنوز برای یک ازدواج دیگر آمادگی نداشت و خاطره غم‌انگیز ازدواج و عشق اولش او را رها نمی‌کرد. با اینحال هرچه که استفانی بزرگتر می‌شد، لارا لزوم یک مسکن و ماء‌وای دائمی را برای خود و دخترش احساس می‌کرد، بویژه آنکه استفانی بزودی وارد سن آموزش می‌شد و باید در مدرسه نامنویسی می‌کرد و این امر با خانه بدوشی چندان همخوانی نداشت. از این‌رو لارا تصمیم به ازدواج گرفت. اما با خود عهد کرد که این بار دیگر همه چیز را بپای عشق نریزد، بلکه منافع خود و بویژه دخترش را در درجه اول، موردنظر قرار دهد و چنین شد که لارا با جاشوآ آشنا شد. لارا زمانی که در یک فروشگاه به عنوان صندوقدار مشغول کار بود، متوجه شد که یکی از مشتریان که صاحب یک کارگاه نجاری بود به او توجه ویژه نشان می‌دهد. لارا پس از تحقیقات مختصری اطلاع حاصل کرد که جاشوآ کسب و کار خوبی دارد و همین برای او کافی بود. چرا که خیالش را از جانب خرج و مخارج مدرسه استفانی راحت می‌کرد و بدین ترتیب سرانجام جاشوآ از لارا تقاضای ازدواج کرد و او هم پذیرفت.

این ازدواج شش سال پس از مرگ شوهر اولش یعنی استفان انجام گرفت. لارا راجع به استفان و حوادث و وقایع گذشته،در هنگام ازدواج با او چیزی به استفانی نگفت و در پاسخ کنجکاویهای او راجع به پدرش فقط می‌گفت که پدرش قبل از تولد او بیمار شد و از جهان رفت و حالا هم خوشحال بود که جاشوآ می‌توانست در حکم پدری برای استفانی عمل کند. اما زهی خیال باطل.

جاشوآ مردی سادیستیک، بسیار کم‌تحمل، دروغگو و اهل خوشگذرانی و هرزه‌گردی بود و از همه بدتر دست بزن داشت.

در ابتدا لارا بخاطر اینکه منافع استفانی به خطر نیفتد دم برنمی‌آورد و خشونت‌ها و رفتار تحقیرآمیز جاشوآ را تحمل می‌کرد. اما زمانی که دامنه این رفتار به استفانی هم کشیده شد و این دخترک شیرین و معصوم هم طعم خشونت‌های جاشوآ را چشید، آنگاه لارا مقاومت را آغاز کرد، اما مقاومت همان و افزایش خشونت و ضرب و جرح هم همان.

یکی دو بار هم عرصه بر لارا بقدری تنگ شد که او به پلیس شکایت برد و حتی یکبار نیز پلیس جاشوآ را بازداشت کرد. همه اینها نه‌تنها تغییری در جاشوآ پدید نیاورد بلکه او را انتقامجوتر و جری‌تر کرد. سرانجام در یکشب که هر دوی آنها مورد آزار و شکنجه جاشوآ قرار گرفتند، لارا به دخترش قول داد که اگر این اتفاق یکبار دیگر رخ دهد، او و استفانی هر دو جاشوآ را ترک کرده و به نقطه دوردستی می‌روند که هرگز دست جاشوآ به آنها نرسد. و سرانجام در شبی که لارا به دست جاشوآ خونین و مالین شد، او تصمیم گرفت تا به قول خود وفا کرده و فرار اختیار کند.

شب بی‌خواب

افکار لارا به اینجا که رسید، اتوبوس در دل شب همچنان حرکت می‌کرد. لارا در ذهن خود تصور می‌کرد که عنقریب جاشوآ پس از الواتی‌های خود به خانه آمده و خانه را خالی از همسر و دخترخوانده‌اش خواهد یافت و ضمناً در ذهن خود واکنش‌های این مرد ملعون را تصویر می‌کرد که چگونه عصبانی خواهد شد و شروع به شکستن اجسام در خانه خواهد کرد. لارا نگاهی هم به صندلی کنار خود انداخت، جایی که استفانی در خوابی عمیق فرو رفته بود و لارا کت خود را روی بدن دخترش انداخت تا در دل شب از سرما صدمه نبیند. آن شب یک شب بی‌خوابی برای لارا بود چرا که به غیر از فکر درباره جاشوآ، یک ذهنیت دیگر او را دچار اضطراب می‌کرد. لارا از آنجا که هیچ کس و کاری نداشت و حداقل برای مدتی کوتاه به خاطر در امان بودن از چنگ جاشوآ به ماوایی نیازمند بود، چاره‌ای نداشت به غیر از اینکه به نزد پدر استفان که درواقع پدربزرگ استفانی بود، بازگردد. لارا می‌دانست که اگرچه ۱۰ سال گذشته، اما هنوز هم آینا در مرگ پسرش او را مقصر و گناهکار می‌شناسد و به دنبال تغییر در ذهنیت او نبود. اما از طرفی این را هم می‌دانست که آینا از وجود نوه خود که تنها یادگار پسرش در این دنیا است، خبر ندارد و وظیفه خود می‌دید که برای حمایت از این دختر درقبال انتقام‌جویی‌های احتمالی از طرف جاشوآ، مکان امنی برای او پیدا کند. آنگاه وقتی که خیالش از استفانی راحت شد، فکری به حال خودش هم خواهد کرد. لارا غرق در این افکار و اضطراب‌ها بود که سپیده صبح را از پنجره اتوبوس مشاهده کرد و سرانجام فکر کردن‌های بسیار و همچنین ضرب و جرحهای جاشوآ اثر خود را گذاشت و لارا هم به خواب رفت.

در مزرعه آینا

حوالی ظهر بود که اتوبوس به مقصد آنها یعنی مونتانا رسید و لارا که هنوز زادگاه خود را بخوبی به یاد می‌آورد، به اتفاق استفانی، فاصله ایستگاه اتوبوس تا مزرعه آینا را که چندان زیاد نبود، با پای پیاده طی کرد.

لارا وقتی که به مزرعه رسید همه چیز را دقیقاً مانند ۱۰ سال پیش‌تر یافت. آینا هیچ چیز را عوض نکرده بود. گویی او می‌خواست تا همه چیز مانند روزهایی باشد که پسرش هنوز زنده بود. لارا به آرامی به طرف خانه چوبی و دوطبقه آینا حرکت کرد. از طرفی استفانی هم که کاملاً با این مکان و منطقه غریبه بود، با کنجکاوی مخصوص کودکان مرتباً از مادرش می‌پرسید که به کجا می‌روند و لارا هم با هاله‌ای از راز و رمز به او پاسخ می‌داد:

«خواهی دید...»

سرانجام آنها در برابر درب خانه توقف کردند و لارا زنگ را به صدا درآورد. چند لحظه بعد در باز شد و چهره آینا در چارچوب در پدیدار شد. او ابتدا با تعجب لارا را ورانداز کرد و سپس با خشم گفت: «من ترا اینجا نمی‌خواهم.» و بعد سعی کرد تا در را محکم بر روی لارا ببندد، اما لارا بسرعت ضمن آنکه با دست خود جلوی بسته شدن در را می‌گرفت، به او گفت: «من برای خودم به اینجا نیامدم بلکه از تو برای نوه‌ات حمایت می‌طلبم.» آنگاه استفانی را در برابر خود و بین خود و آینا قرار داد تا او خوب به کودک نگاه کند. لارا می‌دانست که شباهت‌های استفانی به استفان بیش از آن بود که آینا را متوجه نکند. دو نگاه یکدیگر را ورانداز می‌کردند. آینا روحش خبر نداشت که نوه‌ای دارد و استفانی هم خبر از داشتن پدربزرگ نداشت. آنگاه لارا ادامه داد:

«چند روز دیگر کریسمس فرا می‌رسد و می‌دانی که کریسمس روز در کنار هم بودن خانواده‌ها است و تو به غیر از من تنها خانواده این دختر هستی، بگذار او کریسمس را نزد تو بگذارند. من هم جایی برای خودم پیدا می‌کنم.»

در همین لحظه آینا متوجه کبودی و جای زخم روی صورت لارا شد و حدس زد که او دچار مشکل شده، اما نمی‌دانست که چه مشکلی؟! اما باز هم ابروان خود را درهم کشید و با عصبانیت گفت:

«در تمام این مدت خدا می‌داند که کجا بودی و چکار می‌کردی و حالا با صورت ورم کرده و آسیب دیده به اینجا آمدی و به من می‌گویی که نوه‌ای دارم که ۱۰ سال از وجودش بی‌اطلاع بوده‌ام؟!

خودت اگر جای من بودی چه فکری می‌کردی؟.»

لارا که وقایع روز گذشته و بی‌خوابی‌ها و کلنجار با جاشوآ او را خسته و بی‌حوصله کرده بود درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

«می‌دانم. حق را به تو می‌دهم اما این دختر گناهی ندارد، سعی کن موقعیت مرا درک کنی...»

صحبت لارا نیمه‌کاره ماند چرا که اتومبیلی با سرعت و درحالی که گرد و خاک فراوانی بلند کرده بود از جاده پیچید. اتومبیل در برابر منزل آینا توقف کرد و وقتی که گرد و خاک متوقف شد، آنگاه لارا با وحشت جاشوآ را دید که از اتومبیل پیاده می‌شد. او که تا حدودی از گذشته لارا مطلع بود می‌دانست که لارا هیچ کس دیگری را ندارد و حدس زده بود که او به کجا رفته است. جاشوآ درحالی که دست به کمر زده بود جلوتر آمد و گفت: «زنیکه بخاطر تو تمام شب را رانندگی کردم تا پیدایت کنم و حقت را کف دستت بگذارم. به چه اجازه‌ای خانه را ترک کردی؟ تو هنوز همسر من هستی... برای من این بچه اهمیتی ندارد و می‌تواند بماند، اما تو باید به خانه برگردی.»

آنگاه با خشونت گردن لارا را گرفت و او را به طرف اتومبیل هل داد. در این لحظه استفانی که او هم وحشت فراوانی از جاشوآ داشت درحالی که اشک می‌ریخت و دست آینا را در دست خود گرفته بود، گفت: «پدربزرگ... پدر بزرگ می‌دانم از من متنفری اما مادرم را از دست این مرد دیوانه نجات بده. او همیشه با مشت و لگد بجان مادرم می‌افتد...

بقیه در صفحه ۹۲

چشم به راه نمان، با تمام وجود بجوی و بدان که در نیمه راه به آن خواهی رسید.

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa @yahoo.com

یادداشت آخر سال

فصل شور و شعف و شادمانی نزدیک است. صدای گامهایش در گوش و جانمان طنین‌انداز شده و سفره دلمان خرم‌تر از همیشه هفت سین زندگی را در خود جای داده است.

بهار که از راه می‌رسد بوی اعتدال و یکرنگی و تازگی مشام را نوازش می‌دهد. بوی بیداری و فرار از رخوت، بوی خانه‌تکانی دل، بوی بارانی که بر گرد و غبار ذهنها و دلها نشسته، بوی عشق ورزیدنها و دوست داشتنها و به عشق یکدیگر و دیدارها لبخندها را نثار یکدیگر کردن.

بهار که این همه تازگی و طراوت به همراه دارد با ما چه خواهد کرد و ما چه می‌کنیم؟ و سلمان هراتی چه خوب می‌گوید:

بهار تعجب سبزیست در چشم‌های خاک
روبروی این شگفت/ درنگ کن
و درختان/ تجسم استفهامی سبز
که سال را چگونه سرآوردی
و در زمین/ برای شکفتن حتی یک گل
هیچ فکر کرده‌ای؟

به راستی ما در سبدمان برای بهار چه داریم؟ می‌خواهیم به او چه بگوییم. وقتی از ما می‌پرسد از بهار سال قبل تا امسال از پنجره به کدام دریا نگاه می‌کردی و کدام جدول زندگی‌های مستمند و کمک‌خواه را حل کردی چه جوابی خواهیم داشت. به هرحال یکسال دیگر سپری شد با همه فراز و فرودهایش.

در سالی که گذشت دوستان و سروران ارجمندی بر من منت نهادند و با مطالب ارزنده‌شان باعث شدند هر هفته جنگی درخور شأن و منزلت شما را فراهم آورم، هرچند که ما هیچ‌گاه نتوانسته‌ایم محبت‌ها و بزرگواریهای شما خوانندگان را آنطور که بایسته و شایسته است ارج بنهیم ولی قدرمسلم اینکه دوستتان داریم و دوست داریم بهار ۸۵، نویدبخش فصلی دل‌انگیز و باطراوت و پربرکت باشد.

در پایان از تمام دوستان و یارانی که در طول یکسال یاریگر جنگ هنر بودند تشکر می‌کنم: فریده ذاکری، مینا ضرابی، محمدرضا لطفی، زهرا مکرم رفتاری، آرمیتا عبداللهیان، حامد مظفری، الهام بشارتی، زهرا میرمحمدی، فریبا حیدرپور، محمد رضاییان، هادی نصیری، پیمان شیخی و...

طراوت و شادابی بهار نثار برگ برگ وجودتان

جعفر گودرزی - دبیر بخش هنری

نوروز از نگاه هنرمندان

هنرمندان بهار سال نو

از:هادی نصیری و عرفان

آزیتا حاجیان (بازیگر و کارگردان تئاتر)

آزیتا حاجیان می‌گوید: بهترین نصیحتی که به من گفته‌اند این است که همیشه یادم باشد برای چه به دنیا آمده‌ام و به دنبال مسائل ظاهری نباشم.

حاجیان که از آمدن بهار احساس خوبی دارد درباره بهترین درسی که بهار و نوروز گرفته می‌گوید: نوروز به ما می‌آموزد طبیعت پر از زندگی و بویایی است و افسردگی راهی در دل بهار و طبیعت ندارد. باید ما هم چون طبیعت سبز باشیم و سرزنده.

پویا امینی (بازیگر)

پویا را به دوران کودکی‌اش می‌بریم و از او می‌پرسیم در دوران کودکی به شیرینی و آجیل‌ها قبل از اینکه مهمان‌ها برسند ناخنک می‌زدی؟! خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: الان هم می‌زنم چه رسد به آن روزها، اصلاً حالش به همین است. پویا درباره اینکه در نوروز دوست دارد با چه آدم شوخ طبعی روبرو شود می‌گوید: با ارژنگ امیرفضلی، دوستم سپهر محمدی و برادر کوچکترم پرهام. او آرزویی که دوست دارد سر سفره هفت سین باخدا درمیان بگذارد این است که همراه با خانواده‌اش در سلامتی روزگار بگذراند و یک سفر حج که امسال برآورده شد و دوست دارم هر سال این زیارت نصیبم شود.

جمشید مشایخی (بازیگر)

بازیگر و پیشکسوت دوست داشتنی و شوخ طبع عرصه هنر کشورمان دوست دارد اگر شرایط مهیا شود ایام نوروز به شمال کشور سفر کند.

او درخصوص اینکه با این تورم که وجود دارد مردم چه کار می‌توانند برای نوروزشان بکنند می‌گوید: دیگر عادت کرده‌ایم که هر سال همه چیز گرانتر از سال قبل بشود و اوضاع اقتصادی برای مردم روزبه‌روز بدتر شود. من به نوبه خود برای کسانی که وضعیت مالی مناسبی ندارند دعا می‌کنم و واقعاً برایشان دلم می‌سوزد و غصه می‌خورم که چرا همه نمی‌توانند عید خوبی داشته باشند. استاد می‌گوید از وسایل سفره هفت سین فکر می‌کنم سمنو از همه گران‌تر است چون بادام دارد. جمشیدخان مشایخی ۱۳ را نحس نمی‌داند و می‌گوید تاریخ تولد من دو تا عدد نحس است یعنی ۱۳۱۳. و قدیمی‌ها هیچ‌گاه چنین تفکری نسبت به این عدد نداشتند و کشورهای دیگر این فرهنگ را دارند.

پرستو صالحی (بازیگر)

پرستو روحیه پرشر و شوری دارد و کمتر پیش می‌آید لبخند روی لبانش نباشد. او در جواب این سوال که آیا تا به حال اتفاق افتاده در نوروز بخواهید به مسافرت بروید ولی سر بزنگاه مهمانها از راه برسند و چمدانهایشان را به شما تحویل دهند؟! خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: نه تا به حال اتفاق نیفتاده چرا که ما همیشه روز اول به منزل مادربزرگم می‌رویم و همدیگر را از برنامه‌هایمان آگاه می‌کنیم. جالب است جمله‌ای که او با سیزده‌بدر، میهمان و بی‌پولی ساخته است: از سر بی‌پولی سیزده‌بدر از مهمانها در حیاط خانه پذیرایی کردیم. امسال سال چه حیوانی است؟ صالحی می‌گوید: نمی‌دانم امسال سال چی هست ولی سال گذشته را می‌دانم سال خروس بود و واقعاً هم بی‌محل بود. خدا کنه امسال سال خوبی باشه.

مهراج محمدی (خواننده)

ازدواج با (...) این بزرگترین آرزوی مهراج در سال ۸۵ است. به مهراج می‌گویم اگر بخواهی خیالبافی بزرگی کنی و آن را با ما درمیان بگذاری چه می‌گویی؟ او متذکر می‌شود: بزرگترین خیالبافی‌ام این می‌تواند باشد که به خواستگاری‌ام بیایند. مهراج آرزو می‌کند در سال جدید خود و خانواده‌اش سلامت باشند و به مقدار کافی پول حلال دربیاورد و بر دشمنانش پیروز شود. مهراج می‌گوید اگر بخواهم سفره هفت سین را به جز سین با چیز دیگری بچینم حرف ک را انتخاب می‌کنم و این جوری می‌شود: کره، کباب، کدو، کراوات، کبوتر، کفش و کیوی.

بهنوش بختیاری (بازیگر)

از بهنوش می‌پرسیم فکر می‌کنی امسال چی مثل سگ پاچه شما را می‌گیرد؟ او می‌گوید: خدا نکند این‌طور شود ولی فکر می‌کنم تنها بی‌پولی می‌تواند سخت پاچه آدم را بگیرد و ول نکند. سالی که گذشت سال خروس بود و برای من محل داشت و خوب هم خواند ولی امسال با این گرانی‌ها و وضعیت نامناسب اقتصادی مردم، بی‌پولی پاچه همه را می‌گیرد. بهنوش درباره عیدهای قدیم و جدید می‌گوید: عیدهای دوران کودکی واقعاً چیز دیگری بود. عیدی گرفتن و بازی و شب ماندن خانه فامیل و... اما حالا عیدها هم واقعاً عید نیست فقط یک عید دیدنی چند دقیقه‌ای است و می‌رود تا سال بعد... اما واقعاً در همین وانفسا و گرفتاریها، حفظ سنت‌ها هم خودش ارزش دارد.

فرزاد حسنی (مجری و بازیگر)

عید بدون دید و بازدید اصلاً معنایی ندارد. از او می‌پرسیم با این تورم و گرانی، به نظر شما مردم شب عید چه می‌کنند؟ می‌گوید: این موضوع همیشه بوده و هست و یاد گرفتیم با گرانی چه کنیم، بهتر است بگوییم با ارزانی چه خواهیم کرد. فرزاد لطیفه‌ای برایمان تعریف می‌کند: شب والنتاین آقایی به مغازه می‌رود تا برای دوستش هدیه یک کارت تبریک بخرد. به فروشنده می‌گوید شما کارتی دارید که رویش نوشته باشد فقط تو دوست من هستی؟ فروشنده می‌گوید بله داریم. آن آقا می‌گوید پس لطفاً ۱۶ تا از آن کارت به من بدهید. فرزاد که مجله اطلاعات هفتگی را خیلی دوست دارد می‌گوید: موقع تحویل سال همیشه خانه هستم و اجرای هیچ برنامه‌ای را هم نمی‌پذیرم. فرزاد از آجیل و شیرینی‌های شب عید می‌گوید و ناخنک زدنهای کودکانه به آنها، او یادآور می‌شود: ناخنک زدنها همیشه شیرین بود و به همین دلیل همیشه مادرم کمدها را قفل می‌کرد. البته برای اینکه ناخنک نزنیم دعوایمان نمی‌کردند کاری می‌کردند که از خوردن پشیمان بشویم. او درباره امسال که سال سگ است، می‌گوید: امسال سال سگ است من از سگ نمی‌ترسم اما از سگ خوشم نمی‌آید!!

رضا رویگری (بازیگر)

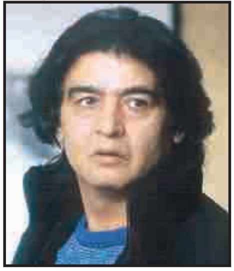

رضا رویگری درباره اتفاقات جالب نوروزی می‌گوید: در دوران کودکی دوست داشتم ایام عید بروم میدان تجریش و قدم بزنم. شلوغی و ازدحام آنجا برایم واقعاً جالب بود. و وقتی هم عیدی‌هایمان را می‌گرفتیم می‌رفتیم سینما و فیلم‌های جری لوئیز و نورمن را تماشا می‌کردیم.

رضا ایران‌منش (بازیگر)

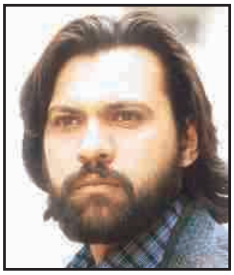

من فلج شدم. این دروغی سیزده‌ای است که رضا می‌گوید و در مورد دعای زمان تحویل سالش می‌گوید: دعا می‌کنم که تمام بیماران سلامتی خود را به دست بیاورند و صلح در تمام دنیا گسترانیده شود. رضا در ایام تعطیلات نوروز به شهر جیرفت که شهر آباء و اجدادی‌اش هست می‌رود.

امیر تاجیک (خواننده)

از آنجا که مدتهاست کاستی بیرون نداده‌ام، اولین حرکتی که در سال جدید می‌کنم این است که آلبومی را روانه بازار کرده و آرزویم این است که در سال ۸۵ یک کنسرت خوب هم برگزار کنم. امیر اینها را می‌گوید و وقتی از او می‌خواهیم یک لطیفه برایمان تعریف کند با خنده متذکر می‌شود: یه نفر را می‌اندازند توی یک اتاق گرد می‌گویند برو یه گوشه بشین.

حمید لولایی (بازیگر)

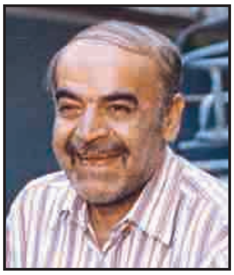

خشایار دوست داشتنی تلویزیون می‌گوید که: بهترین اتفاق سال ۸۴ جایزه‌ای که در جشنواره فیلم فجر گرفته بودم و خدا را شکر خاطره بد هم نداشتم. حمید با لبخندی می‌گوید: یادش به خیر من همه عیدی‌هایم را جمع می‌کردم و برخلاف بچه‌های دیگر که خوراکی می‌خریدند، هیچ چیز نمی‌خریدم و پولهایم را برای سینما رفتن نگه می‌داشتم، چون از کودکی عاشق بازیگری بودم. لولایی در پایان لطیفه‌ای هم برایمان تعریف می‌کند. یک نفر لامپ خانه‌اش می‌سوزد، به آن پماد سوختگی می‌زند.

هومن حاجی عبداللهی (مجری و بازیگر)

همیشه آرزو می‌کردم متولد بهار بودم. من در تیرماه به دنیا آمده‌ام اما از خصوصیات متولدین بهار خیلی خوشم می‌آید. این را هومن می‌گوید و اضافه می‌کند: از روزهای نوروز از روز دومش خوشم می‌آید چون روز اول یه‌جوری معذب بودم که از کجا روبوسی را شروع کنم. هومن از ماهی سفره هفت سین می‌گوید و اینکه هر سال مواظب هستیم که نمیرد و ماهی سفره هفت سین مادرزنم را می‌گیریم و به شدت از آن مراقبت می‌کنیم که خدای نکرده نمیرد چون اگر بمیرد ما مکافات داریم و مادرزنم به شدت افسرده می‌شود!

امیر نوری (بازیگر)

امیر درباره خیالبافی‌اش می‌گوید: همیشه در ذهنم این است که یک ماشین آخرین سیستم مثل فراری داشته باشم. او که عیدی می‌گیرد و از این کار لذت هم می‌برد می‌گوید: خوشبختانه به سنی نرسیده‌ام که عیدی بدهم! از او می‌پرسیم اگر یکی از وسایل سفره هفت سین را نتوانی جور کنی چه می‌کنی و او می‌گوید: اینکه ناراحتی ندارد خودم‌رو جایش سر سفره هفت سین می‌گذارم!!

بقیه در صفحه ۳۴

عشق تب مرضی است که بیمار از آن لذت می برد.

• افلاطون

اثر: گیل کامرون وسکات

دکتر بهمن بهروزی

برخی اوقات معجزه برای آدمهای واقعی و در زندگی واقعی آنها اتفاق می‌افتد

معجزه شب عید

☑ قصه‌ای درباره زن و شوهر جوانی که بدحادثه را تجربه کرده و در نتیجه آن، امید را از دست داده بودند، تا اینکه در شرایطی سخت‌تر قرار گرفتند و متوجه شدند که به جز امید، هیچ پدیده دیگری به آنها کمک نمی کند

شَروع درد

دو ساعت از نیمه شب گذشته بود که ناگهان «**جنیفر استید**» از شدت درد از خواب بیدار شد. برای او شکی وجود نداشت که این درد، همان درد زایمانی است که قرار نبود تا سه هفته دیگر آغاز شود.

دکتر جونز به جنیفر اطمینان داده بود که موعد وضع حمل در حدود پانزده روز پس از آغاز سال نو خواهد بود و جنیفر هم از این امر رضایت داشت چرا که بدین ترتیب، رفت و آمدها و شلوغی‌های کریسمس و سال نو را با خیال راحت پشت سر می‌گذاشت. اما اکنون این درد دو شب قبل از کریسمس گریبان او را گرفته بود و با فاصله‌های دو دقیقه‌ای که بین هر درد شدید وجود داشت دیگر تردیدی در جنیفر باقی نمی‌گذاشت که زمان موعد فرار رسیده بود.

بسوی بیمارستان

وقتی برای تلف کردن باقی نمانده بود. جنیفر، بسرعت شوهرش، جری را از خواب بیدار کرد. آنها در حومه شهر گرینویل واقع در کارولینای شمالی زندگی می‌کردند و تا بیمارستان در حدود ۴۰ کیلومتر راه درپی داشتند. جری بسرعت از منزل خارج شد تا ابتدا اتومبیل را در آن هوای سرد قدری گرم کند. اما زمانی که جری به داخل خانه بازگشت، خبر خوشی به جنیفر نداد، چرا که برف بشدت باریدن گرفته بود و آنها با جاده‌ای لغزنده و خطرناک مواجه بودند و جری به همسرش گفت که تا آن لحظه حدود ۱۰ سانتی‌متر برف بر زمین نشسته است. جری در ذهن خود به یک پدیده عجیب می اندیشید. برف در کریسمس یک سنت زیبا و آرزوی هر خانواده‌ای است چرا که همه از دوران کودکی خود تصویرهای پاپانوئل با آن ریش سفید درون سورتمه و در دشت پربرف را بخاطر دارند. اما همان برف زیبا و خاطره‌انگیز، اکنون برای جری و همسرش تبدیل به یک عنصر نگران‌کننده و خطرناک شده بود. اما چاره‌ای نبود و حتی اگر آنها آمبولانس را خبر می‌کردند، زمان بیشتری به طول می‌انجامید تا در این وضعیت خود را به آنها برساند. پس جری بسرعت کتی ضخیم را روی شانه‌های همسرش انداخت و او را که از شدت درد ناله سر داده بود، به آرامی داخل اتومبیل قرار داد و حرکت را آغاز کرد. اما شدت بارش برف به حدی بود که جری قادر نبود چند متر جلوتر از اتومبیل را مشاهده کند. به محض آنکه او قدری سرعت می‌گرفت، ناگهان خود را درحال خروج از جاده می‌یافت و با ترمزی شدید، اتومبیل را متوقف می‌کرد.

جنیفر که علاوه بر درد شدید، دچار ترس هم شده بود، درحالی که سعی می‌کرد تا جلوی اتومبیل را نگاه نکند آهسته آهسته خاطرات کریسمس در سال گذشته در ذهنش شکل گرفت. او به یاد آورد که چگونه در سال گذشته و در چنین روزهایی دختر پنج ساله خود را که چشمانی آبی و مویی طلایی رنگ داشت به خاک پربرف سپرده بود. به همین خاطر هم کریسمس برای جنیفر، معنی و مفهوم خود را نه‌تنها از دست داده، بلکه به خاطره‌ای تلخ تبدیل شده بود و اکنون هم با آن درد شدید، او امیدی نداشت که به موقع به بیمارستان برسد و بر این تصور بود که بار دیگر و فرزندی دیگر را به کریسمس باید تقدیم می‌کرد. جنیفر در خاطرات خود بیشتر غرق شد. خاطراتی تلخ و غم‌افزا بخصوص لحظه مرگ دخترک معصوم و زیبایش مانند یک کابوس وحشتناک در ذهنش مرور می‌شد. سنین چهار و پنج سالگی بویژه در فرزندان دختر دوران اوج محسوب می‌شود. اوج شیرین زبانی، اوج معصومیت، اوج زیبایی و اوج عاطفه و علاقه. و پدر و مادری که در این سن، دختر خود را بخاک بسپارند، گویی دل و جان خود را در عمق خاک بجای می‌گذارند. آنگاه ذهن مضطرب جنیفر باز هم به آن شب کریسمس بازگشت. در آن شب او به اتفاق جری و کاتیا که نام دختر پنج ساله‌اش بود، برای خرید به سوپرمارکت رفته بودند و درحالی که هرکدام کیسه‌ای از خریدهای انجام شده در دست داشتند، از سوپرمارکت خارج شده و برای بازگشت به خانه سوار اتومبیل شدند و برطبق عادت همیشگی جری و جنیفر در صندلی‌های جلویی و کاتیا هم در عقب خودرو جای گرفتند. آنگاه در همان لحظه که جری خیال چرخاندن کلید و روشن کردن اتومبیل را داشت ناگهان اتومبیل نسبتاً بزرگی که در جاده پربرف و لغزنده به جهت بی‌احتیاطی یک راننده مست که در میهمانی شب کریسمس، زیاده‌روی کرده بود، کنترل خود را از دست داد و با سرعتی عجیب از پشت به اتومبیل جری کوبید که جری و جنیفر، هر دو به جلو پرتاب شدند و بلافاصله یک آمبولانس آنها را به بیمارستان رساند. جری از ناحیه سر، چانه و گونه آسیب دید و جنیفر دچار شکستگی در هشت دنده خود شد، ضمن آنکه حدقه چشم راست او هم آسیب دید، اما کاتیا که در عقب اتومبیل نشسته بود، بیشتر از پدر و مادرش و از ناحیه سر صدمه دید و ناچار او را به دستگاه حمایت‌کننده متصل کردند. اما متاسفانه او سه روز دیگر از جهان رفت و...

دَوران سخت

پس از مرگ کاتیا دوران سخت زندگی جری و جنیفر آغاز شد. تلخی که مرگ دخترک بر کام آنها گذاشته بود، آنها را نسبت به همه چیز بیزار کرده بود. جنیفر مربی کودکستان بود و اتفاقاً کاتیا هم در همان سال کودکستان را آغاز کرده بود و پس از آن حادثه ناراحت‌کننده، هر بار که جنیفر در پایان کار از کلاس خارج می‌شد، در سرسرا چشمش به اتاقی می‌افتاد که کلاس کاتیا در آن قرار داشت و آنگاه که کودکان قیل و قال‌کنان از آن کلاس خارج می‌شدند، جنیفر بی‌اختیار به چهره تک تک آنها خیره می‌شد. گویی هر لحظه انتظار داشت که کاتیا هم درمیان بچه‌ها از کلاس خارج شده و خود را به آغوش جنیفر بیاندازد و آنگاه که کلاس خالی می‌شد، جنیفر با چشمانی اشکبار سر به آسمان می‌گرفت و این پرسش بر لبانش ظاهر می‌شد: «چرا کاتیا... چرا دختر من...؟» وضع به‌گونه‌ای بود که جری و جنیفر تصور می‌کردند که هرگز قادر نخواهند بود تا از این خاطره رهایی یابند تا اینکه در بهار ناگهان یک خبر خوش آنها را تکان داد: جنیفر دوباره باردار شده بود.

بازگشت به شب سخت

جنیفر که خاطرات تلخ از دست دادن دخترش در کریسمس گذشته، باعث شده بود که حتی لحظاتی درد را هم فراموش کند، با یک تکان شدید اتومبیل متوجه شد که در شبی سرد و در هوایی توفانی و با شرایطی سخت مواجه است و این دیگر خاطره نیست، بلکه آنها با واقعیت دیگری مواجه شده بودند. درد شدید زایمان که تحمل جنیفر را بریده بود. جاده پربرف و در نتیجه سرعت بسیار کمی که جری به ناچار به اتومبیل می‌داد که در نظر جنیفر از گام انسانی هم آهسته‌تر به نظر می‌رسید. جنیفر درحالی که سر خود را تکان می‌داد با نجوایی که جری هم قادر به شنیدن بود گفت: «باز هم این کریسمس است که می‌خواهد کار دست ما بدهد». جری یک لحظه جراءت کرد تا چشم از جاده برگرفته و به چهره همسرش نگاه کند. از شدت درد چهره جنیفر سرخ شده بود و عرق با شدت هرچه تمامتر از سر و صورت او فرو می‌ریخت. جری می‌دانست که همسرش از چه می‌نالد چرا که خودش هم در آن خاطرات نحس با همسرش شریک بود و در آن لحظه هرچه که سعی کرد تا کلامی برای دلداری دادن به جنیفر پیدا کند، موفق نشد و دلیل آن هم این بود که خودش هم با نظر جنیفر موافق بود.

چهره پردرد جنیفر او را دچار غم و ناراحتی بیشتری می‌کرد. همه چیز اتفاقات سال گذشته را در ذهن جری و جنیفر تداعی می‌کرد. برف و بوران، لغزندگی جاده، زمان که نزدیک به کریسمس بود و سرانجام مکان که این همان بزرگراهی بود که دخترک آنها را سال گذشته به کشتن داده بود، و اکنون همه چیز تکرار شده بود.

بچه می آید

میزان دید در جاده اکنون به صفر رسیده بود و ساعت اتومبیل دو و سی دقیقه بامداد را نشان می‌داد. واقعیت وحشتناک دیگری که جری را به لرزه می‌انداخت این بود که چنین ساعاتی آن هم در نزدیکی تعطیلات کریسمس و سال نو، احتمال حضور رانندگان بی‌مبالات در جاده را بیشتر می‌کرد. این‌گونه تفکرات سبب شده بود که جری نهایت دقت را به‌کار گیرد و در کنار او جنیفر در شرایط اسفناکی قرار داشت و فریادهای او به جیغ‌های ناراحت‌کننده‌ای تبدیل شده بود. جری متوجه شد

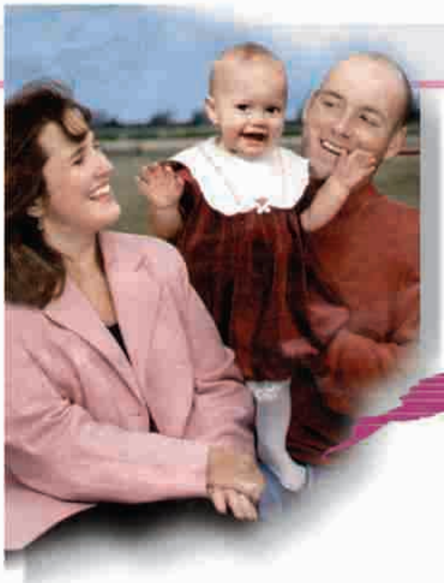

که دیگر با این سرعت کم و وضعیت جوّی و جاده، نمی‌تواند امیدوار باشد که به موقع خود را به بیمارستان برساند، بنابراین بدون آنکه بداند به کجا رسیده و در چه نقطه‌ای از بزرگراه قرار دارد، اتومبیل را در کنار جاده متوقف کرد و سپس با تلفن همراه خود با امداد اضطراری تماس گرفت و بسرعت ماوقع را برای اپراتور شرح داد. اپراتور فقط او را تشویق کرد که به حرکت ادامه دهد تا به اولین بلواری که بر سر راه قرار داشت برسد. اپراتور به او گفت که در بزرگراه، احتمال امدادرسانی وجود ندارد و او باید خود را به اولین نقطه در شهر برساند. بنابراین جری برآن شد که به رانندگی ادامه دهد. اما ناگهان جنیفر درحالی که به رعشه افتاده بود،با دست لرزان خود مچ جری را چنان محکم گرفت که جری توان هیچ کاری را در خود نمی‌دید. آنگاه جنیفر درحالی که دندانهایش کلید شده بود با صدایی که خشم، درد و التماس در آن تواءماً احساس می‌شد گفت: «نه... جری دیگر دیر شده... بچه می‌آید...» جری با چشمانی وحشت‌زده به چهره عرق کرده همسرش نگاه کرد. آنگاه جری دست خود را به طرف شکم همسرش کشید و ناگهان متوجه شد که دستش سر بچه را لمس می‌کند. جری با مشاهده این وضع ناگهان درهم شکست و با چشمانی اشک‌آلود زیر لب گفت: «خدایا کمکم کن. این یکبار به من رحم کن و نگذار همسر و فرزندم را از دست بدهم و بعد اگر خواستی جان مرا بگیر، اما آنها را نجات بده.»

سعی کن

جری که گویی جرأت تازه‌ای گرفته بود، سعی کرد تا تمام اطلاعات و معلوماتی را که در مورد زایمان فرا گرفته بود به یاد آورد. او با همه تلخی که خاطرات مربوط به کاتیا برایش داشت، سعی کرد تا جزئیات وضع حمل کاتیا را که شش سال پیش‌تر به جری اجازه داده بودند تا در اتاق زایمان حضور داشته باشد، بخاطر آورد. او سر بچه را در دست گرفت و سپس به همسرش گفت:

جنیفر جرأت داشته باش. بیشتر سعی کن و تحمل کن...» در فشار دوم، جری توانست تا گردن کوچک بچه را نیز لمس کند. آنگاه باز هم به چشمان خسته و دردآلود همسرش نگاه کرد و گفت: «کاملاً نزدیک هستی، باز هم فشار بده... فشار...» در فشار سوم، جری بچه را به تمامی بیرون کشید، اما ناگهان وحشت همه وجودش را فرا گرفت. بدن بچه تکان می‌خورد، اما هیچ صدایی از او بلند نمی‌شد. چهره بچه سفید و بنفش شده بود. آنگاه جری متوجه شد که بند ناف دور گردن بچه پیچیده است. او همچنین به یاد آورد که در هنگام تولد کاتیا دکترها با بند ناف چه کرده بودند. او با احتیاط بند را از گردن بچه باز کرد و بعد با انگشت کوچک خود سعی کرد تا داخل گلوی بچه را پاک کند تا هیچ مانعی برای تنفس بچه وجود نداشته باشد. آنگاه به آهستگی دو بار با کف دست به پشت بچه ضربه وارد آورد. ضربه اول نتیجه‌ای نداشت. اما ضربه دوم بود که ناگهان صدایی روح‌افزا را بدنبال داشت و صدای گریه بچه در اتومبیل طنین‌انداز شد. جری آنقدر خوشحال شده بود که برای لحظه‌ای زمان و مکان را فراموش کرد، اما دوباره بخود آمد و بچه را روی سینه مادرش خواباند و پتویی روی آنها انداخت تا از سرمای شدید آنشب مصون بمانند. او لحظه‌ای چشمش به ساعت افتاد و عقربه‌های ساعت دو چهل و دو دقیقه بامداد را نشان می‌داد. این لحظه و این ساعت، دیگر هرگز از ذهن جری خارج نمی‌شد. جری دوباره تلفن خود را که در لحظات اضطراب به کف اتومبیل افتاده بود، برداشت و وقتی که سعی کرد تا دوباره با امداد اضطراری تماس حاصل کند، درنهایت شگفتی متوجه شد که اپراتور هنوز آنسوی سیم باقی مانده بود و در انتظار خبری از جانب جری بود. اپراتور مذکور که خود یک بانو و مادر دو فرزند بود آنقدر درگیر ماجرا شده بود که هرگز آنها را رها نکرده بود و سعی کرده بود تا در کنار آنها حتی از فاصله‌ای دور باقی بماند. آنگاه اپراتور قبل از آنکه جری سخنی را آغاز کند، گفت: «تبریک می‌گویم پدر، من همه چیز را شنیدم. حالا فراموش نکن که باید بند ناف را قطع کنی و این کار را با بند کفش خود انجام بده.» جری بسرعت سعی کرد تا آنچه را که اپراتور گفته بود انجام داده و بند ناف را قطع کند و از این واهمه داشت که مبادا کار را درست انجام ندهد و یا باعث عفونت شود و در همین حال که مشغول بدر آوردن کفش از پای خود بود، یک صدای زیبای دیگر را شنید که آن صدای آژیر آمبولانس بود. اپراتور به او گفت که باید خدا را شکر کند، چراکه معمولاً این جریان، نیم ساعت بطول می‌انجامد، اما آمبولانس امداد در سه دقیقه به شما رسید و البته دلیل آن هم این بود که آمبولانس بدنبال انجام یک وظیفه دیگر بود، اما از جانب اشخاصی که خواهان کمک شده بودند، تماس گرفته شده بود و آنها تقاضای کمک را کنسل کرده بودند. درواقع بدون آنکه جری و جنیفر بدانند و متوجه باشند معجزه‌ها یکی پس از دیگری اتفاق افتاده بود تا در آن شرایط غیرممکن خداوند دختری زیبا با موهای طلایی و چشمان آبی و شباهت کامل به کاتیا به آنها بدهد. آنها نام کاتیانوا (به معنای کاتیای نو) را روی دختر زیبایشان گذاشتند. جنیفر درباره تولد دخترش می‌گوید: «آنشب خیلی‌ها به ما کمک کردند و معجزه‌های مختلف اتفاق افتاد تا اینکه خداوند در آن شب مقدس یک هدیه به وزن دو کیلو و نهصد گرم به ما اعطا کند تا به خانه ببریم و من احساس می‌کنم که در تمام لحظات آن شب یک فرشته از آن بالا به ما نگاه می‌کرد مراقب ما بود و من مطمئن هستم که او همان دختر معصوم ما یعنی کاتیا بود که مراقب ما بود. من صحبت‌های مختلف راجع به معجزه‌ها، شب کریسمس، هدیه و عمونوروز شنیده‌ام، اما هیچگاه مثل آنشب این اتفاقها را از صمیم قلب احساس نکرده بودم و هر زمان و هر لحظه که به چشمان آبی دخترم نگاه می‌کنم، زیر لب به خود می‌گویم: «معجزه سال نو برای من حقیقت دارد.» ■

نعل کردن خر کریم شیره‌ای

همان‌طور که می‌دانید در زمان قاجار بازار فروش القاب و مشاغل دولتی رواج زیادی داشت. در همان موقع فردی متکبر و از خود راضی هم لقب «صاحب اختیار» گرفت.

دلقک ناصرالدین شاه کریم شیره‌ای فردی بود که بلااستثناء به همه بزرگان متلک می‌گفت. درباریان هم برای آنکه از نیش زبانش درامان باشند به اصطلاح خر کریم را نعل می‌کردند. (پولی به او می‌دادند) کریم که در پس چهرهٔ خندان و بی‌خیالش دل رئوفی داشت، این پولها را خرج فقرا و مستمندان می‌کرد. دراین میان صاحب اختیار به علت غرور زیاد، خر کریم را نعل نمی‌کرد و خصوصاً آنکه ناصرالدین شاه هم از اعتبار و مقام بالایی برخوردار بود و کریم با وجود این مساله دلش برای در افتادن با صاحب اختیار لک زده بود و به دنبال موقعیت می‌گشت.

روزی از روزها که درباریان از نفوذ صاحب اختیار به ستوه آمده بودند چند نفری مبلغی را جمع کرده و به کریم می‌گویند اگر توانستی یخ صاحب اختیار را آب کنی و پیش شاه به او متلک بگویی این پول را به تو می‌دهیم کریم هم از خدا خواسته، فردای آن روز که می‌دانست شاه مجلس دارد و بالطبع صاحب اختیار هم حضور خواهد داشت همراه خر معروف خود به باغ‌شاه آمد. پس از بستن خر به درخت نزدیک مجلس، با قیافه مضحک خود، درست مقابل صاحب اختیار نشست درهمین موقع خر کریم شروع کرد به عرعر کردن! هرچه کریم به خر گفت: «آرام باش!» باز هم خر به عرعر خود ادامه داد. ناگهان کریم با حالت مظلومانه‌ای که به خود داده بود رو به خر کرد و گفت:

- می‌خواهی عرعر کنی صاحب اختیاری، می‌خواهی یونجه بخوری صاحب اختیاری...

شاه زد زیر خنده و به صاحب اختیار گفت:

مثل اینکه خر کریم را نعل نکرده‌ای و در مجلس هم مثل توپ از خنده منفجر شد!

«فتحعلی‌شاه و زنان حرمسرا»

می‌گویند روزی فتحعلی‌شاه بین دو تن از زنان خود به نام‌های جهان و حیات نشسته بود. شاه این شعر را خواند:

نشستم به میان دو دلبر و دو دلم
کرا به مهر ببندم؟ دراین میان خجلم

جهان گِفت:

- تو پادشاه جهانی، جهان تو را باید.

حیات گفت:

- اگر حیات نباشد جهان چه کار آید؟

یکی دیگر از زنان حرمسرا به نام «بقا» پشت در بود جریان را شنید، گفت:

- حیات و جهان هر دوشان بی‌وفاست
بقا را طلب کن که آخر بقاست

تاکنون نشده که آفتاب طلوع نکند. به سحر اعتماد کنید!

• اسکاول شین

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie @ yahoo.com

اطلاعات مفتکی و خوانندگان

توجه: برای گرفتن شماره تلفن، با ما تماس بگیرید!

◀انتشار این ویژه‌نامه نوروزی را کمی تا قسمتی بیشتر از خود عید نوروز به شما و سردبیر مجله و همکاران آنان تبریک عرض می‌کنم. باور کنید در صدر مشروطه هم یک همچین ویژه‌نامه پر و پیمانی سابقه نداشته و اگر داشته، سوءسابقه بوده است. کاش می‌شد هر هفته، یکی همین‌جوری با همین قطر و اندازه بدهید بیرون، ببریم خانه، کمی با اهل و عیال، اوقات فراغت ایام عیدمان را پر کنیم، بلکه مشکلات و اختلافات‌مان یادمان برود. ضمناً خواهش می‌کنم از این عکس‌های «سه‌بعدی» کمتر چاپ کنید. چشم دوتا از بچه‌هام لوچ شد!

«یک آدم مجله بخر، از شهرستان ابهر»

- از لطف و توجه شما سپاسگزارم. ما مجله را برای شما درمی‌آوریم و تا آخرین نفس به این کار ادامه خواهیم داد؛ مگر نفس کم بیاوریم یا آسم بگیریم. البته با این حق‌التحریری که از مجله می‌گیریم، بعید نیست هزار و یک مرض دیگر هم بگیریم. ممکن است بگویید که خب مگر مرض داری می‌نویسی؟ حق باشماست!

○○○

◀به این جوانهای همیشه حاضر در صحنه بگویید این‌قدر ترقه در نکنند. البته همه‌شان درنمی‌کنند، بلکه بعضی‌هاشان این‌طوری‌اند. چند ماه مانده به چهارشنبه‌سوری، به استقبال آن می‌روند. هر سال هم در زمینه مواد منفجره پیشرفت می‌کنند. اگر سالهای گذشته فقط «سیگارت» و ترقه‌جات ضعیف الخرج می‌زدند، امسال از منور و بمب و نارنجک هم استفاده می‌کنند. می‌ترسم اگر همین‌طور پیش بروند، سالهای بعد، از آرپیچی و مین ضدنفر و توپ صد و چند میلیمتری هم استفاده کنند همین دیروز یکی از این نسل سومی‌ها، یک بمبی زیر پای من درکرد که نفهمیدم از کجا خوردم. با سطل ماستی که خریده بودم زمین خوردم و کل هیکلم ماستمالی شد. آخه روزی چند بار باید شلوار عوض کنیم؟ قدیم، ما کجا این‌طور می‌کردیم؟ چارتا لاستیک برمی‌داشتیم توی یک باغی آتش می‌زدیم، همه از رویش می‌پریدیم. ضرری هم اگر داشت فقط در همین حد بود که فوق فوقش چارتا کوک درز خشتک شلوارمان پاره می‌شد که مساله‌ای نبود و جایی درز نمی‌کرد. مثل حالا نبود که پرده گوش مردم پاره شود که!

«ترقی، شمال شرقی»

- صدای شما را به گوش صاحبان ترقه و عزیزان ترقه‌انداز می‌رسانیم، بلکه موثر واقع شود و دست از ترقه بردارند. ضمناً برای اطلاع از قیمت انواع ترقه می‌توانید به صفحه نیازمندیهای همین روزنامه‌ها مراجعه نمایید.

○○○

◀هر سال این برادران عزیز نیروی انتظامی زحمتکش قبل از عید به ما سفارش می‌کنند که اگر در تعطیلات نوروز راهی سفر شدید، حتماً در و پیکر خانه‌تان را محکم کنید و مراقب منزلتان باشید که مورد دستبرد واقع نشود. البته منظور آنها لحاظ داشتن مسائل امنیتی و رسیدگی به قفل و بند خانه و خالی کردن آن از نقدینگی و پول و طلای آماده است. ما از ایشان و راهنمایی‌هایشان تشکر می‌کنیم؛ منتهی من زنگ زدم بگویم که امسال به دلیل کاهش مواجب و افزایش مخارج، قصد سفر کردن ندارم.

فلذا اگر عزیزان نیروی انتظامی مستقر در کلانتری محل ما می‌خواهند بروند مسافرت، بروند. مطمئن باشند مراقب کلانتری آنها هم خواهیم بود. خیالشان تخت. فقط قفل و بند یادشان نرود.

«یک نفر شهروند از سردربند»

پیش‌تر فروش بلیت قطار!

پیش‌فروش، عموماً چیز خوبی است و برای همین نیز عمل «تشکر» از چیزهای خوب را به‌طور «پیشاپیش» انجام می‌دهند که یک وقت دیر نشود. تاخیر غالباً پیامدهای خوبی ندارد. سابق بر این نیز همین‌طور بوده است.

◀**بیت فرمایشی:**

چنین فرموده‌اند اهل خرابات
که فی‌التاخیر، یک خروار آفات

«پیشواز» رفتن هم از همین مقوله است وگرنه از همان اول «پسواز» را اختراع می‌کردند. منتهی نه که در طول تاریخ مشاهده شد «نوشداروی بعد از مرگ سهراب» به درد لای جرز دیوار هم نمی‌خورد؛ فلذاست که رویکرد دست پیش گرفتن در هر کاری را درپیش گرفتند. و این البته «دستاورد» کمی نبود. در همین دهه‌های اخیر نیز اگر آن یار موردنظر مرحوم شهریار، کمی زودتر قدم پیش می‌گذاشت؛ مرحوم غلامحسین بنان مجبور نمی‌شد با آواز چنین بخواند که شما ذیلاً بدون آواز می‌خوانید:

◀**بیت خواندنی:**

آمدی جانم به قربانت، ولی حالا چرا؟
بی‌وفا، حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟

و یکسری «چراها»ی دیگر! نمونه بارز پیشواز رفتن را باید از این «شرکت قطارهای مسافربری رجاء» یاد بگیریم که هر سال، از ۲ ماه مانده به ایام نوروز، اقدام به پیش‌فروش بلیت‌های نوروزی می‌کند. مردم هم در صف‌های طویل، زیر برف و باران هم که شده، می‌روند از این اقدام زیبا استقبال می‌کنند.

این استقبال به‌قدری تا به حال خوب جواب داده که امسال، طرح پیش فروش بلیت قطار را ۹۰ روزه کردند که جای تشکر پیشاپیش دارد و ما رجاء واثق داریم که «شرکت رجاء» در این ابتکار خود، بیش از پیش موفق خواهد بود.

امسال (سال ۸۴) واقعاً در پیش‌فروش بموقع بلیت‌های نوروزی قطار، سرعت عمل به خرج داده شد؛ به‌طوری که تمام روزنامه‌های کثیرالانتشار (و بعضاً خمیرالبعد الانتشار) در روز دوشنبه ۳ بهمن تیتر درشت زدند: «پیش‌فروش بلیت قطارهای نوروزی آغاز شد.» واقعاً آدم از این اطلاع‌رسانی بموقع کیف می‌کند. این وسط فقط مسافران تهران-مشهد (و بالعکس) بیشتر از سایرین کیف کردند؛ چرا که روزنامه‌ها در ادامه نوشته بودند: «روز گذشته ۲ بهمن ماه سال جاری نیز برای عرضه بلیت قطارهای مشهد - تهران اختصاص یافته بود.»

سوءِسابقه دختر نمونه!

آدم از هر صنف و طبقه‌ای که هست، اگر در نوع خودش واجد برجستگی‌ها و امتیازات ویژه‌ای در حوزه شخصیتی‌اش باشد، نسبت به سایر همگنان و همگان، یک سر و گردن بالاتر خواهد بود. در این حالت، وی حالت «نمونه» دارد. شاعری در همین راستا به کمک ما می‌فرماید:

◀**بیت اشتراکی:**

سرت نور و رخت نور و دلت نور
نمونه گر شوی، نور علی نور

نمونه بودن از همان دوران بشر اولیه، چیز خوبی بوده و احتمالاً نخستین انسان نمونه را هم باید در میان همان انسانهای نخستین ردیابی کرد. هر زمانی در سطح خودش. در تاریخ، نمونه‌های زیادی یافت می‌شود که اگر جا می‌بود، حداقل به یک نمونه‌اش اشاره می‌کردیم. بر سبیل مشت نمونه خروار است. بعضی افراد ناآگاه، این عبارت مثالی را به صورت «مشتِ نمونه»، خروار است می‌خوانند که از اساس غلط مَی‌باشد.

آدم نمونه، هم می‌تواند دختر باشد، هم پسر. جنسیت خیلی مطرح نیست. مگر جنس طرف، خرده شیشه داشته باشد، که دیگر نمونه نیست و قضیه از اصل، منتفی است. با این حال، موضوع انتخاب «دختر نمونه» همواره بیشتر از پسر نمونه در جوامع امروزی مطرح و مدنظر بوده است. همچنان که تیغ از همان اول که سر از خاک درمی‌آورد سرش تیز است؛ دختر نمونه نیز از همان اوان طفولیت آثار نمونگی در وی هویداست. به نحوی که والدین وی نیز به این امر اذعان داشته و به انحاء گوناگون آن را طرح کرده و حتی با زبان فولکلور لالایی نیز گوشه و کنایه لازم را می‌زده‌اند.

◀**یک نمونه در وصف یک دختر نمونه:**

یه دختر دارم شا نداره / از خوشگلی تا نداره / به کس کسونش نمیدم / به همه نشونش نمیدم... / به کسی میدم که کس باشه / پیرهن تنش اطلس باشه... و الی آخر.

جامعه به دختر نمونه داشتن گویا حساسیت موضعی بیشتری نشان می‌دهد، درحالی که وقتی پای «پسر نمونه» به میان می‌آید، دستهایی در کار است تا چنین در اذهان عمومی القاء کند که انگار پسر نمونه کم داریم. چنان که در مورد فردی «عباسقلی خان» نام، چنین درباره پسرش در سطح جامعه شایع شده که:

◀**نشر اکاذیب:**

داشت عباسقلی خان پسری
پسر بی ادب و بی هنزی
هرچه می‌گفت ننه‌اش، لج می‌کرد
دهنش را به لله‌اش کج می‌کرد...

الباقی مطلب را انسان شرمش می‌آید بازگو کند. واقعاً جای تاسف و حتی تاثر دارد. چشمها را باید [با محلول شستشو، قابل تهیه از تمام داروخانه‌ها] شست / جور دیگر [مطابق با موازین] باید دید...

چندی پیش در یکی از جراید یومیه، خبری راجع به انتخاب دختر نمونه چاپ شده بود. وزیر محترم

ارشاد در همین رابطه حسنه به خبرنگار فارس فرمایش کرده بود: «منتظر می‌مانیم تا اگر کار کارشناسی درباره این طرح صورت گرفته است، نتیجه آن را ببینیم.» ایشان در ادامه عرایض خود با اشاره صریح به ریسمان سیاه و سفید افزوده بود: «درعین حال، ما سابقه خوبی از گذشته‌های این‌گونه مسائل نداریم و مانند مارگزیده‌ای هستیم که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد.»

نظر مبارک ما: البته عرایض جناب وزیر کاملاً متین می‌باشد و همه ما در این راستا مار گزیده‌ایم. سوابق امر در ادارات مربوطه موجود است. با این حال اگر دست به عصا حرکت کنیم و ملاک و معیارها را برای انتخاب «دختر نمونه» برخلاف سابق که «لرزشی» بود، اجمالاً «ارزشی» نماییم؛ خیلی هم جای ترس و لرز نیست.

سوابق امر: در رژیم گذشته، عنوان دختر شایسته یا دختر نمونه، غالباً به دخترهایی آلامد، سوسول، مادی‌گرا و اهل صد قلم آرایش اطلاق می‌شد که عمه آدم هم هوس می‌کرد با آرایش کردن بیشتر، دختر نمونه شود.

نظم باستانی:

دید روح داروین در لاله‌زار
پیر زالی لب به روژ آلوده را
شکر ایزد را به جا آورد و گفت:
یافتم من «حلقه مفقوده» را!!

با عرض معذرت: دوستی می‌گفت دستگاه فرهنگی رژیم گذشته، ظاهراً فرق سایر نمونه‌ها را با نمونه آزمایشگاه نمی‌دانست! به او تذکر دادم که دیگر از این‌جور تشبیهات زننده برای بیان منظور خود استفاده نکند. گفت: ای به چشم! گفتیم: چشمت بی‌بلا.

قطع درختان سبز از نظر شهردار!

حل و فصل کردن پاره‌ای از معادلات و معاملات چند مجهوله، کار هر بنی‌بشری نیست. اگر می‌بود، سابق بر این، مرحوم سپهری در یک مورد خاص در باب «گل سرخ»، این‌طور علناً روز روشن به سردرگمی و حیرانی خود اشاره و اقرار نمی‌کرد که در تاریخ ادبیات ما هم برای یک عمر، ثبت و ضبط شود.

نظم نوین: کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ / کار ما شاید این باشد که در افسون [یا افسوس] گل سرخ [کانهو ارز] شناور باشیم...

تازه این «گل سرخ» بوده که اگر سروته‌اش را جمع کنی، در قد و قواره یک بوته یا گیاه کوچک خواهد بود. حالا شما تصور بفرمایید که به جای همین گل مذکور، یک درخت کت و کلفت بنشیند. آن وقت معلوم نیست چه قشقرقی به‌پا خواهد شد.

الان حدود هفشده روز است که سر قطع قریب ۱۰ هزار اصله درخت «کاش» (کاج سابق) با عمر بیش از ۴۰ سال در پارک جنگلی لویزان، در سطح رسانه‌های جمعی، قال و مقال است. لودرهای مجری طرح تکمیلی یکی از بزرگراههای شرقی تهران، شبانه اقدام به این «درخت‌کنی» می‌کنند که ظاهراً با ممانعت ماموران پارک هم مواجه می‌شوند؛ منتهی نه که ماموران متوجه می‌شوند زور لودرها بیشتر است، پس به زبان خوش کنار می‌روند.

در این رابطه، اوایل امر، واکنش‌های قطعی زیر از جاهای مختلف صادر گردید که ذیلاً به بعضی جاهاش اشاره می‌شود:

شورای شهر تهران: اظهار بی‌اطلاعی
اداره کل منابع طبیعی استان: ابراز شگفتی
سازمان محیط زیست: اعلام بی‌خبری
سازمان جنگلها: اعلان بی‌طرفی

آخرسر، پس از کلی کش و قوس کردن ماجرا و «کی بود کی بود، من نبودم» گفتن‌ها؛ اصل قضیه از هر سو به سمت شهرداری محترم برگشت.

بیت مقطوع:

قطع درختان سبز از نظر هوشیار
قطعاً و حکماً بود زیر سر شهردار

فلذا شهردار محترم تهران نیز همین پریروز در حاشیه آیین گشایش نمایشگاه «یاد یار مهربان» (که استبعادی ندارد اشاره ظریفی به همان درختان مقطوع لویزان نیز داشته باشد!)؛ در این ارتباط، تیر خلاص را زده‌اند و ضمن اشاره به تعهد شهرداری به «توسعه فضای سبز»، قطع درختان جنگل لویزان را در پروژه ساخت بزرگراه زین‌الدین، براساس مصوبه کمیسیون ماده ۷ و همان‌طور که رئیس محترم شورای شهر قبلاً معروض داشته بودند؛ عملی کاملاً قانونی برشمرده‌اند. به حدی که «مو» هم لای درز آن نمی‌رود تا چه رسد به درخت.

نظم توسعه یافته:

به دست خود درختی می‌شکانم
به پایش یک اتوبان می‌کشانم
به این ترتیب، دارم شهرتان را
به سمت توسعه، هی می‌دوانم!

اطلاعیه: در آخرین لحظه که این مطلب زیر چاپ می‌رفت، از طریق مدیرکل محیط زیست تهران اطلاع یافتیم که از قرار معلوم، دادستان محترم کل کشور، خواستار ارائه گزارش کامل قطع درختان جنگل لویزان برای بررسی دقیق و شناسایی متخلفان احتمالی شده‌اند، که جای خوشحالی دارد. هم از بابت این دقت، هم از بابت این سرعت. از جانب ۱۰ هزار اصله درخت مرحومه، پیشاپیش، کمال امتنان و تشکر را داریم.

آواز افتخاری برای شجریان!

«عشق استاد»، عنوان آلبوم جدیدی از خواننده خوش صدا و سیمای دوست داشتنی جناب «علیرضا افتخاری» است که خود نگارنده از طرفداران پروپا قرص صدای گرم و گیرای ایشان است. درباره استاد شجریان عزیز هم که هرچه بگوییم کم گفتیم و توضیح واضحات از آب درمی‌آید.

آقای افتخاری با پشتکار بالایی که دارد، تقریباً هر ماه به آثار آوازی خود می‌افزاید و از پول جیب دوستداران خود می‌کاهد. یکی از خصوصیات ارزنده ایشان، احترام به پیشکسوت‌های عرصه موسیقی است. چندان که پیش از این نیز نوار «به یاد استاد» را روانه بازار کرد که بیشتر تصنیف‌های آوازی‌اش را پیشترها بانویی خواننده (دلکش نام) خوانده بود و آقای افتخاری به بازخوانی آنها پرداخت. دست بر قضا، نوارش سروصدای خوبی هم از هر حیث به‌پا کرد.

ارادت و عشق به استاد داشتن، واقعاً زیبا و ستودنی است. در همین راستا جناب افتخاری فرموده‌اند: «نفس شجریان به نفس هر کس بخورد، برکت است... من به دلیل ارادتی [و عشقی] که به ایشان داشتم [و دارم]، آلبوم عشق استاد را به یاد ایشان کار کردم».

زبان حال ساده: استاد شجریان، نفس من بیده!

واقعاً این عشق سازنده، چها که نمی‌کند. گاهی کوه بیستون را هم می‌کند. «بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد» یعنی همین دیگر. شاخ و دم ندارد که! ظاهراً نوار «عشق استاد» شامل هشت ترانه عاشقانه خراسانی است. حبذا بر این عشق جناب افتخاری به حضرت استاد.

زبان حال خراسانی:

یرگه کار مو و تو دره بالا مگیره
ذره ذره دره عشقت، تو دلم جا مگیره
روز اول به خودم گفتم اییم مثل بقی
حالا کم‌کم مبینم کار دره بالامگیره

ترجمه به زبان ایرانی: ای برادر ارجمندم! مراتب ارادت و مهرورزی بنده نسبت به حضرتعالی، دارد روزبه‌روز افزایش می‌یابد / و مهر و محبت آن جناب دارد خرده خرده داخل قلب من جا می‌گیرد / اوایل شروع کار حرفه‌ای‌ام خیال می‌کردم که ایشان هم مثل اوشان (سایر استادان بنام) است / اما به تدریج احساس کردم که میزان لطف و علاقه شخصی من در رابطه با ایشان دارد همینطور هی بالا می‌رود.

پیشنهاد عشقی: با عنایت به عشق و علاقه وافر آقای افتخاری به استاد شجریان از یکسو، و با توجه به اینکه این آلبوم از لحاظ تجاری احتمالاً بیش از سایر کارهای ایشان فروش خواهد رفت؛ چرا که به ضرس قاطع، هم از سوی دوستداران استاد شجریان با استقبال مواجه خواهد شد و هم از طرف جمیع هواداران خود آقای افتخاری؛ فلذا همین‌طور فی‌البداهه و عشقی به جناب افتخاری پیشنهاد می‌کنیم که اگر می‌توانند، تمام یا بخشی از درآمد حاصل از فروش آلبوم «عشق استاد» را به تکمیل پروژه «باغ هنر بم» اختصاص دهند که خود استاد شجریان بانی ساخت آن می‌باشند.

طنز برعکس

«اگر پرونده ایران به شورای امنیت ارجاع شود، غنی‌سازی را آغاز می‌کنیم.»
جراید

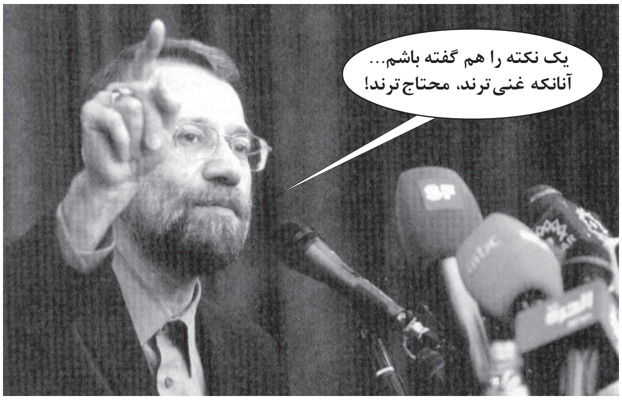
یک نکته را هم گفته باشم...
آنانکه غنی‌ترند، محتاج‌ترند!

تازه کنید محبت خویشاوندی را، اگرچه به «سلامی» باشد.
• حضرت محمد(ص)

یک گزارش رنگی کامل درباره پدیده روح

یکی از مرموزترین و در عین حال هیجان انگیزترین پدیده‌های تاریخ بشریت

روح

☑روح چیست؟ آیا می توان آن را مشاهده کرد؟! به چه دلیل از میان هر ۱۰ انسان زنده، یک نفر مدعی شده که شخصا روح را مشاهده کرده است؟!

برگردان: بهروز بهرامی

مری شگفت‌زده

مری از حرکت گربه خود دچار تعجب فراوانی شده بود. گربه مری که همواره کنجکاو و دردسرساز بود و به گوشه و کنار خانه سرک می‌کشید، نسبت به یکی از اتاقها در خانه رفتار عجیبی را درپیش گرفته بود و از ورود به آن خودداری می‌کرد. چند روزی وضع به همین منوال ادامه یافت و آنگاه ناگهان سروصداها آغاز شد. صدای پا، صدای حرکت دادن صندلی و مبل، مثل اینکه کسی قصد نشستن داشته باشد و سایه صداهایی که فقط در صورت حضور کسی در اتاق، می‌توان آنها را شنید. سرانجام مری دل را به دریا زد و تصمیم گرفت تا در همان هنگام که صداها آغاز می‌شود، به داخل اتاق برود. او با ترس و لرز وارد اتاق شد و تصویری عجیب در برابرش نقش گرفت. تصویری سایه‌وار از یک انسان که گویی ایستاده و در همان حالت به خواب رفته بود. این تصویر لحظاتی چند در برابر مری شکل گرفت و سپس ناپدید شد. مری چند بار دیگر ناگهان وارد اتاق شد تا شاید باز هم تصویر را مشاهده کند. اما فقط یک بار دیگر توانست آن تصویر سایه‌دار را در گوشه اتاق ببیند و البته باز هم با چشمانی بسته.

چند هفته‌ای مری سعی کرد تا با این ذهنیت که یک روح را مشاهده کرده است، مبارزه کند، اما سروصداها ادامه یافت. بخصوص این احساس که فرد یا افرادی مدام او را نگاه می‌کنند و یا مراقب او هستند، مری را آزار می‌داد. تا اینکه او دیگر نتوانست تحمل کند و از آن خانه نقل مکان کرد.

یک مورد کلاسیک

آنچه که ذکر شد یک مورد کلاسیک از این تصور شخصی بود که روح مشاهده شده است. البته این مورد یا موارد دیگر که بیشتر با واقعیات و اتفاقهای عملی و پیش آمده سروکار دارند، با آنچه که در فیلم‌های هالیوودی به نمایش درمی‌آید، تفاوتهای عمده دارد، زیرا مری در یک قصر متعلق به قرن هجدهم میلادی، با سقف‌های مثلثی و تیز و سر به فلک کشیده و انواع و اقسام تصاویر ایجاد شده توسط جلوه‌های ویژه زندگی نمی‌کرد [مانند آنچه که در فیلم‌های ترسناک مشاهده می‌کنیم]، بلکه او در یک مکان کاملاً معمولی، در سال ۲۰۰۰ و در جنوب لندن با این جریانات مواجه شده بود. حتی شبحی را که او مشاهده کرده بود، کله دیو شکل با دندانهای حیوانی و دو یا سه شاخ هم روی پیشانی نداشت و درواقع شبح ساده یک انسان کاملاً معمولی بود. بنا به گفته مری او مردی سی تا چهل ساله می‌نمود که لباس نسبتاً مرتب بر تن داشت. البته مری پس از انجام یکسری تحقیقات کاشف به عمل آورد که او تنها کسی نبود که در آن آپارتمان با وقایع عجیب و غریب مواجه شده. او با چند تن از مستاجرین قبل از خودش هم تماس برقرار کرد و متوجه شد که آنها نیز این احساس را تجربه کرده بودند که کسی مراقب آنها است و حرکاتشان را زیرنظر دارد. البته در تمامی این موارد، اتفاقها و سروصداها در همان اتاق شکل گرفته بود، به استثنای موردی که یکی از مستاجرین قبلی شبح را در هال واقع در آپارتمان مشاهده کرده بود.

ورود یک پژوهشگر

اتفاقات عجیبی که در آپارتمانی واقع در جنوب لندن، یکی پس از دیگری رخ داد، سرانجام سبب شد که مجمعی موسوم به «باشگاه روح» که گفته می‌شود یکی از قدیمی‌ترین نهادهای تحقیق و پژوهش درخصوص اتفاقهای متافیزیکی و غیرعادی در جهان می‌باشد نیز تصمیم گرفت تا خود را درگیر ماجرا کند و به همین دلیل هم یکی از تحقیق‌کنندگان خود موسوم به خانم **مردای** را بدان مکان گسیل داشت. خانم مردای که سابقه‌ای هشت ساله در انجام چنین تحقیقاتی داشت، آپارتمان مذکور را یکی از عجیب ترین و ترسناک‌ترین تجربه‌های خود یافت. او درباره حضور خود در آپارتمان چنین گفته است: «من کاملاً در بدو ورود خود تغییر حالتی را که در آپارتمان ایجاد شد، احساس می‌کردم. جوّ آپارتمان ناگهان از آرامش به حالت خصمانه تغییر یافت. من و سایر حاضرین قویاً احساس می‌کردیم که کسی مراقب ما می‌باشد.»

همچنین در دو دیدار جداگانه از آپارتمان، دو تن از اعضای انجمن که با یکدیگر حتی گفتگویی هم نداشتند، در گزارش خود از دیدن شبحی که قبلاً بارها از آن گفته شده بود، خبر دادند. یعنی همان مرد سیاهپوست و خشمگینی که ۳۰ تا ۴۰ سال داشت.

سوال این است که چه برداشتی را می‌توان از این اتفاقها، ارائه کرد؟ برای بسیاری اینها دلایل و شواهدی محکم بر حضور ارواح کسانی که دیگر درمیان ما نیستند، محسوب می‌شود. برطبق آخرین آماری که در اروپای غربی انتشار یافته ۶۸ درصد از مردم روح را باور دارند. ضمن آنکه از هر ۱۰ نفر، یک تن مدعی شده که در برهه‌ای از زمان با روح برخوردی مستقیم داشته است.

علم در جبهه مخالف

اما در جبهه مخالف، علم و دانشمندان قرار دارند. آنها اصولاً حضور پس از مرگ را در قالب روح یک پدیده مردود قلمداد می‌کنند و کلیه آمار و ارقام انتشار یافته را نوعی ساده‌لوحی از جانب بشر می‌شناسند. آنها برای هرکدام از اتفاقها و حوادثی که رخ داده به‌گونه‌ای شرح و راه‌حلی علمی را بیان می‌کنند. مثلاً صداهای عجیب را مخلوق مشکلات مربوط به لوله‌کشی‌های قدیمی در خانه‌ها دانسته و سایه‌ها و اشباح را نیز به نوعی بازی با نورهای طبیعی و مصنوعی تلقی می‌کنند. ضمن اینکه نقاط سرد و عجیب در هال را هم ناشی از جریانها و کوران‌های هوایی می‌دانند. البته پژوهشگران باتجربه مانند خانم مردای، این امر را مورد قبول قرار می‌دهند که برخی از اتفاقات غیرمعمول یا بنا بر واژه‌ای که دنبال‌کنندگان ارواح به‌کار می‌برند، «پارانرمال» را می‌توان به وسیله پدیده‌هایی چون نور، وسایل و ابزار ایجاد گرما و یا کاهش دما، جریانات و کوران‌های هوا و سرانجام دخالت‌های انسانی، تشریح کرد. اما آنها همچنین اصرار می‌ورزند که برخی از موارد را نمی‌توان به آسانی زاییده پدیده‌های طبیعی یا پدیده‌های ساخت دست بشر دانست و آنها را مردود شناخت. آنها می‌گویند که هر اتفاق و حادثه را باید به صورتی جداگانه و مستقل تحلیل کرد. البته تعداد انگشت‌شماری از دانشمندان و اهل علم هم جرأت کرده و این ایده را پذیرفته‌اند که نباید حضور ارواح را به‌آسانی رد کرد. آنها حتی تمسخر از جانب سایر اهل علم را به‌جان خریده اند، اما حاضر نشده‌اند تا پدیده روح را از بیخ و بن مردود بشناسند، چون معتقدند که هر مورد مشکوک را باید با تحقیق و دیالوک بررسی و سپس رد کرد.

اثبات روح از جهات علمی

این عده که چند روانشناس مشهور، از جمله ریچارد وایزمن از دانشگاه لندن نیز درمیان آنها می‌باشند، معتقدند که در برابر امکانات و احتمالات، باید با ذهنی باز برخورد کرد. به همین دلیل پروفسور وایزمن تصمیم گرفت تا یکی از مواردی را که بسیاری از آن یاد کرده و از برخورد خود با ارواح از آن سخن گفته‌اند را انتخاب کرده و مورد مطالعه قرار دهد. او برای این منظور منطقه‌ای در ادینبورگ بنام مری‌کینگ را انتخاب کرد. این منطقه شامل راهها و خانه‌هایی است که طی دو یا سه قرن گذشته به عنوان جایگاه ارواح مشهور شده است. بازدیدکنندگان از مری‌کینگ همواره از یک سری فعالیت‌ها و اتفاقات غیرمعمول خبر داده‌اند و کار به‌جایی رسیده که بسیاری حتی جراءت و شهامت عبور از کنار این منطقه را در خود نمی‌یابند. پروفسور وایزمن طی یک تحقیق از دویست نفر از افراد مختلف خواست که به این مکان قدم بگذارند تا تجربه‌های آنها را مورد بررسی قرار دهد. او آنها را به چهار مکان مختلف در این منطقه راهنمایی کرد. با

توجه به این نکته که در ابتدا به آنها نگفته بود که تنها دو مکان از چهار مکان یادشده، با اتفاقات غیرمعمول و حضور ارواح ارتباط داشتند، پس از بازدید آنها از آن مکان پروفسور وایزمن متوجه شد که اولاً اکثریت کسانی که از مکان مشکوک دیدن کردند، فعالیت‌های غیرعادی را گزارش دادند، ضمن آنکه نیمی از کسانی که از مناطق به‌اصطلاح «بدون روح» دیدن کرده بودند نیز از اتفاقات غیرعادی [البته به‌زعم خودشان] خبر دادند. پس از این آزمایش، پروفسور وایزمن متوجه دو نکته مهم شد. یکی از آنها این نظریه قدیمی بود که مردم نسبت به مکانهایی که از قبل درباره آنها انتظار اتفاقهای غیرمعمول دارند و یا درواقع به ذهن خود از قبل این اتفاقها را دیکته کرده‌اند بطور معمول این احساس هم به آنها دست می‌دهد که با روح مواجه شده‌اند. تا اینجای کار درواقع آزمایش پروفسور وایزمن روی انتقادهای کسانی که پدیده روح را از نظر علمی مردود می‌دانند، صحه می‌گذاشت. اما نکته دومی هم وجود داشت که حتی پروفسور وایزمن را نیز به عنوان کسی که نمی‌تواند پدیده‌های غیرعلمی را از یاد ببرد، به شگفتی وامی‌داشت. این نکته به آن دسته از افرادی مربوط می‌شد که از دو مکان مشکوک واقعی دیدن کرده بودند و ۷۰ درصد از آنها از برخورد با پدیده‌های غیرعادی گزارش داده بودند که در یکی دو مورد این میزان حتی به ۸۰ درصد هم رسید. در این میان زنان تاثیرپذیری شگفت‌انگیزی را نشان دادند، چرا که در بانوان تعداد افرادی که فعالیت‌های عجیب و غیرعادی را مشاهده کرده بودند، به ۹۲ درصد رسید. این درصدهای شگفت‌آور را نمی‌توان نادیده انگاشت و نمی‌توان آنها را به عنوان اشتباه یا پدیده‌های خرافاتی محسوب نموده و از کنارشان با بی‌تفاوتی عبور کرد.

بررسی نکات مختلف در آزمایش

وایزمن که روی آزمایش خود حساب جداگانه باز کرده بود، بر آن شد تا تمامی شرایط حاکم بر آزمایش را بررسی کند تا اگر کوچکترین حقیقت علمی وجود داشته که دلایل اتفاقها و حوادث را تشریح کند، آنها را کشف کند. او با ابزار و وسایل دقیق به بررسی وضعیت جوی مکانهای مورد آزمایش پرداخت و متوجه شد که وضعیت هوا در دو منطقه از رطوبت به‌مراتب کمتری نسبت به دو منطقه دیگر برخوردار بود، بنابراین چنین واقعیتی می‌توانست سرما و لرز ناگهانی را که عده‌ای از اشخاص مورد آزمایش احساس کرده بودند، از نظر علمی مورد تایید قرار دهد. چرا که هوای مرطوب بسیار سریع‌تر از هوای خشک سرما را جذب می‌کند. اما دو احساس دیگری که اغلب اشخاص مورد آزمایش از آن می‌گفتند پدیده‌ای بود که حتی پروفسور وایزمن هم در قرار دادن آن در چارچوب وقایع علمی، ناموفق نشان داد. یکی این احساس که آنها را کسی بشدت مورد مراقبت قرار داده و نگاه کرد و دیگری هم مشاهده شبح بود. جالب اینکه یکصد و شصت و چهار نفر از مجموع دویست نفری که مورد آزمایش قرار گرفته بودند، بدون اینکه با یکدیگر رابطه داشته یا کوچکترین برخوردی داشته باشند، از دو شبح دیده شده با خصوصیات فیزیکی یکسان گزارش داده بودند. یک زن و یک مرد که هر دو لباس سیاه مانند پوشش مراسم عزاداری به تن داشتند، چنین پدیده‌ای نه می‌تواند تصادفی باشد و نه می‌توان تشریحی علمی بر آن بوجود آورد. و چنین بود که وایزمن مجبور شد دستمال خود را به علامت تسلیم بالا ببرد و یا حداقل این مهم را بپذیرد که فعلاً پدیده‌هایی وجود دارند که علم در تشریح آنها ناتوان است.

قدرت ذهن

اخیراً تحقیقات دیگری هم در مورد گزارش مشاهده اتفاقهای پارانرمال آغاز شده که از تاثیر قدرت ذهن در مشاهدات می‌گوید. در دانشگاه هاروارد، پروفسور مک‌مالی و همراهان او مسوول تحقیق درباره پدیده‌ای موسوم به هیپنوپومپیا شده‌اند. این پدیده از حالتی می‌گوید که در آن اشخاص تجربه خواب و رویای خود - بخصوص خوابهای وحشتناک - خود را در عالم بیداری هم ادامه می‌دهند. تحقیقات اولیه نشان می‌دهد که حدود چهل درصد از مردم حداقل در یک مورد این پدیده را تجربه کرده‌اند. درواقع پژوهشگران در هاروارد می‌خواهند با اثبات این پدیده به ما تفهیم کنند که درحقیقت آنچه که مشاهده می‌کنیم روح نیست بلکه ادامه خواب ما است که تصور می‌کنیم روح دیده‌ایم و بدین ترتیب پدیده روح را به‌کلی مردود اعلام نمایند. اما آیا به این سادگی‌ها می‌توان خیل عظیم مردمی را که در برهه‌ای از زمان تجربه‌های غیرعادی داشته‌اند، ارضاء کرد و به آنها این باور را تفهیم کرد که هذیان می‌گویند و فقط خواب خود را در بیداری ادامه داده‌اند و بس؟! یعنی مری و تمام کسانی که در آپارتمان واقع در جنوب لندن بدون کوچکترین ارتباط با یکدیگر، شبح مرد سیاهپوست را دیده‌اند، صرفاً دنباله خواب خود را تجربه کرده‌اند؟ و آیا به بیشتر از سه‌چهارم از دویست نفری که در آزمایش وایزمن شرکت کرده‌اند می‌توان قبولاند که هذیان‌گویی می‌کنند؟ البته این امکان وجود دارد که حتی درصدی از آنها پدیده هیپنوپومپیا را تجربه کرده باشند، اما هیچ عقل سلیمی نمی‌تواند بپذیرد که همگی تحت تاثیر این پدیده بوده‌اند.

به نظر می‌رسد که زمان آن رسیده که دانشمندان از غرور و نخوت خود صرف‌نظر کرده و مانند وایزمن حداقل پدیده روح را از نظر علمی مورد بررسی قرار دهند و به خنده و تمسخری که واکنش آنها را همواره تشکیل داده، پایان دهند. پروفسور وایزمن در این باره بهترین سخن را به میان کشیده است. او می‌گوید: «علم باید خود را درگیر پدیده‌هایی کند که برای مردم اهمیت دارند و اغلب مردم آن را جدی محسوب می‌کنند و تردیدی نیست که تحقیق و پژوهش درباره «روح» نیز از آن جمله است.»

شکارچیان ارواح

یکی از قدیمی‌ترین جمعیت‌ها در مورد دنبال کردن پدیده روح، همانا مجمع روح است که در سال ۱۸۶۲ در دانشگاه کمبریج بنیانگذاری شد. حتی چند تن از اساتید دانشگاه که درمیان آنها اشخاص بسیار مشهوری هم قرار داشت براثر گزارشهای واصله از دور و نزدیک درخصوص برخورد با پدیده روح بر آن شدند تا این امر را جدی بگیرند و به همین علت باشگاه یا مجمع روح را تاسیس کردند. از آن زمان تاکنون کم نبودند مشاهیری که به این مجمع پیوسته‌اند. درمیان این مشاهیر می‌توان از چارلز دیکنز، آرتور کوستلر و سر ویلیام کروکز را نام برد. اینان وظیفه داشتند که به محض دریافت گزارش در مورد اتفاقات عجیب و غیرمعقول، به تحقیق و پژوهش درباره آن اقدام کنند. یکی از مشهورترین این اتفاقات در سال ۱۹۲۸ در انگلستان روی داد و شخصی که در مقابل حرکات عجیب و غریب از جانب نور و صداهای نجواگونه قرار گرفته بود، بلافاصله با روزنامه دیلی‌میرور، چاپ لندن تماس...

بقیه در صفحه ۸۷

راهنمای دیدن روح (پدیده های مشکوک)

در زیر به یکسری از اتفاقها یا پدیده‌ها اشاره می‌کنیم که در آنها دست آدمی دخالت نداشته و توسط نیروی دیگری ایجاد می‌شوند.

تصویر و عکس:

تصاویر معمولاً بدون نقص هستند، بنابراین اگر سایه‌ای را در تصویر یا عکسی که درون قاب عکس بر دیوار قرار دارد مشاهده کردید، بدانید که از آنتن نیست، چراکه عکس آنتن ندارد!

صداهای عجیب:

صدا، بویژه صدای نجوا را جدی بگیرید. چراکه هر صدای دیگری را علم می‌تواند به عنوان هوای موجود در داخل سیستم لوله‌کشی، رد کند. اما صدای نجوا و صحبت‌های بسیار آهسته و پچ پچ از لوله‌ها نمی‌تواند باشد.

حس حضور:

احساس عجیبی که به انسان دست داده و از وجود و حضور یک پدیده جان‌دار خبر می‌دهد. این یک پدیده کاملاً حسی است و وجود فیزیکی در آن اتفاق می‌افتد. بنابراین علم بیشتر از هر مورد دیگری در ردکردن این حس مشکل دارد.

حرکت و بازیهای نور:

البته اگر فقط کم و زیاد شنیدن بدون دلیل در نور چراغ یا لامپ باشد، علم به سرعت می‌گوید که بالا و پایین شدن انرژی برق یک پدیده عادی است و نیازی به دخالت انسان ندارد، اما حرکت نور داستان دیگری است. اگر نوری از نقطه الف به نقطه ب برود - بدون آنکه کسی آن را راهنمایی کند - آنگاه باید این پدیده را جدی گرفت.

حرکت اشیاء:

یکی از عجیب‌ترین پدیده‌ها همانا حرکت اشیاء بدون دخالت دست انسان است. مانند مدادی که روی میزی کاملاً مسطح قرار دارد و ناگهان می‌غلطد و از روی میز سقوط می‌کند. علم بدون درنگ بدنبال جریان باد، نسیم و حتی شیب‌های نامحسوس است تا این حرکات را نیز رد کند. اما حتی علم هم برخی از مواقع در این پدیده درمی‌ماند.

برای کسی که رضامندی مردم را می طلبد، بر زمین سلامتی هست.

● اسکاول شین

هنرمندان بهار سال نو

بقیه از صفحه ۲۷

شهرزاد عبدالمجید (بازیگر)

بزرگترین آرزوی شهرزاد در سال جدید نمی‌گویم دست نیافتنی است اما... او می‌گوید: اگر خدا بخواهد به جایزه اسکار دست پیدا می‌کنم.

عبدالمجید می‌گوید: درحال حاضر عیدی دادن برایم خیلی آب می‌خورد و بچه‌های این دوره زمانه به پول و عیدی کم قانع نیستند.

شراره رخام (بازیگر)

شراره درباره نوروز و خصوصیاتش حرفهای جالبی می‌زند. او می‌گوید:

من اصولاً با اتفاقی که فقط مختص عید باشد مخالفم و به همین دلیل هم معتقد نیستم که زندگی با یک اتفاق و بدون یک اتفاق بی‌معنی شود. به طور کلی برای آگاهانه زندگی کردن خیلی ارزش قائلم و متاسف می‌شوم که یکسری رفتارها را از روی عادت انجام بدهیم و این عادت این‌قدر در ما نهادینه شده که حتی موقع انجام دادنش در بطنش حضور نداریم. به‌طور مثال مثلاً ما هر سال در ایام نوروز مراسم دید و بازدید و دیدن کسانی که سالی یکبار آنها را می‌بینیم انجام می‌دهیم. یعنی یکسری رفت و آمدهایی که از روی عادت و اجبار یا رودربایستی انجام می‌شود. یا اینکه مسافرت رفتن را فقط به نوروز موکول کرده‌ایم و به همین دلیل آمار تصادفات و دزدی‌ها در این ایام بیشتر می‌شود.

رخام اضافه می‌کند: می‌شود نگاهی دوباره به این مراسم جورچین شده کرد: من دلم می‌خواست هر روز عید باشد تا هر روز بهترین لباسها را بپوشیم، حال همدیگر را بپرسیم و برای همدیگر اوقات خوشی را آرزو کنیم. کاش هر روز عید بود تا خانه‌مان هر روز تمیز بود و هر روز لبخند را نثار یکدیگر می‌کردیم. رخام درباره اعتقادش به سفره هفت سین می‌گوید: سفره هفت سین یک سنت باستانی است که همه مردم را درگیر خود می‌کند و معتقدم یک وحدت ملی را سبب می‌شود و باید این فرهنگ را زنده نگه داریم و سمبلی از فرهنگ ایرانی است.

علی صادقی (بازیگر)

یک روز یک نفر را برق می‌گیرد با خنده می‌گوید جون مادرت ادیسون ولم کن، سربه‌سرم نذار. این لطیفه را علی صادقی تعریف می‌کند و ادامه می‌دهد: شب چهارشنبه‌سوری خانه هستم تا سالم بمانم!

علی می‌گوید: دوست دارم بهترین اتفاقی که در سال ۸۵ برایم بیفتد این باشد که یک پول تپل! گیرم بیفتد. علی می‌گوید: بهترین جایی که دوست دارم تعطیلات نوروز آنجا باشم کیش است. بهترین عیدی هم که تا به حال گرفته‌ام مربوط به سالهای پیش است که از پدرم یک تفنگ ساچمه‌ای گرفتم.

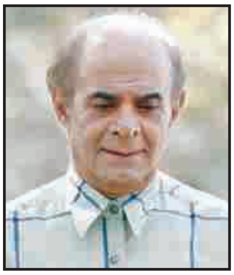

سیروس گرجستانی (بازیگر)

گرجستانی درباره خاطره‌هایی از عید می‌گوید: یکی از ویژگی‌های عید خاطره‌انگیز بودنش است اما متاسفانه عید این سالها رنگی ندارد. تو گویی عید آرام آرام و پاورچین پاورچین می‌آید و یواشکی هم می‌رود و اصلاً خودنمایی نمی‌کند تا ما خاطره‌ای از آن در ذهنمان بماند. آرزوی سیروس خان هم در سال جدید برای مردم جالب توجه است. امیدوارم روزی برسد که مردم چشم که باز می‌کنند ببینند تمام مشکلاتشان حل شده.

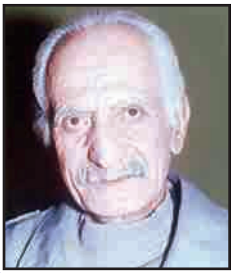

کیومرث ملک‌مطیعی (بازیگر)

کیومرث خان درباره چهارشنبه‌سوری می‌گوید: اصلاً حرفش را نزن که حوصله و اعصابش را ندارم.

چهارشنبه‌سوری زمان قدیم به خوبی و خوشی برگزار می‌شد اما حالا مترادف شده با هزار و یک اتفاق.

نسرین مقانلو (بازیگر)

اولین جایی که بعد از سال تحویل می‌روم خانه مادربزرگم است. مادربزرگم می‌گوید نسرین تو خوش قدمی و باید هرسال بعد از تحویل تو اولین نفری باشی که به خانه من می‌آیی و تا من قدم به خانه‌اش نگذارم نمی‌گذارد کسی وارد شود. اینها را نسرین مقانلو می‌گوید و ادامه می‌دهد: روزهایی که از به یاد ماندنی‌ترین روزهای زندگی‌ام است یکی زمان به دنیا آمدن پسر اولم است. بعد ازدواج و...

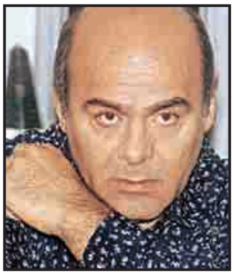

جمشید هاشم‌پور (بازیگر)

جمشیدخان همیشه شاد و بذله‌گو هم می‌گوید: مشکل بسیاری از ما این است سه راه رسیدن به خوشبختی را در سال جدید این‌گونه ترسیم می‌کند: بدی ندیدن، بدی نشنیدن و بدی نکردن. نوروز جشن شادمانی‌ها و در هم کنار بودن است. هاشم‌پور در این ارتباط می‌گوید: خوب شد که نوروز وجود دارد وگرنه اگر نوروز در کار نبود همدیگر را سالی یکبار هم نمی‌دیدیم.

ایرج نوذری (بازیگر)

ایرج که اولین سالی است که پدر را در کنار خود ندارد، می‌گوید: بدترین اتفاق امسال این بود که پدرم سر سفره هفت سین نیست و نمی‌دانم چگونه سال را آغاز کنم. پدرم تکیه‌گاهم بود و نمی‌دانم از این به بعد باید به چه کسی تکیه کنم. ایرج آرزوی همیشگی‌اش این است که دنیا سراسر مملو از صلح و صفا باشد. او خودش را این‌گونه تعریف می‌کند: مردی که به اعتقاداتش و عقاید دیگران احترام می‌گذارد. ایرج می‌گوید: اگر سفره هفت سین را بخواهم به جز سین با حرف دیگری مثل میم بچینم این‌گونه می‌شود: میشا (گل همیشه بهار)، منش، مردانگی، مادر و مرام.

پژمان بازغی (بازیگر)

پژمان می‌گوید دوست دارم جای سبزه سفره هفت سین بودم که نشان از سبزی و نشاط است. بازغی درخصوص آخرین عیدی که گرفته است، با لبخند می‌گوید: فکر کنم آخر دبیرستان بودم که آخرین عیدی را گرفتم. اما خودم چهار پنج سالی می‌شود که عیدی دادن را شروع کرده‌ام.

امین زندگانی (بازیگر)

امین زندگانی درباره امسال که سال سگ است، می‌گوید: خوب اگر بیشتر به وفاداری‌اش توجه کنیم تا پاچه گرفتنش فکر کنم سال خوبی باشد. او درباره بزرگترین خیالی که در نوروز دارید می‌گوید: دوست دارم به جایزه اسکار دست یابم. از امین می‌پرسیم اگر یک روز دچار آلزایمر شود، چه می‌کند؟ او می‌گوید: خوب دیگر چیزی یادم نمی‌آید که بخواهم نظری بدهم! امین که بسیار دوست داشتنی و باصفاست با شکسته نفسی درباره این سوال که اگر خودت را بخواهی در یک جمله تعریف کنی چه می‌گویی گفت: تحملم سخت است.

لاله صبوری (بازیگر)

صبوری درباره بهترین نوروز زندگی‌اش می‌گوید: معمولاً تغییر فصل مرا به هیجان وامی‌دارد، البته من سرما رو بیشتر دوست دارم تا گرما ولی به هرحال عید همیشه دوست داشتنی است. او صحبت خود را اینگونه ادامه می‌دهد که: یادش به خیر آن قدیمها عیدهایی که از لای قرآن پدرها به بچه‌ها می‌دادند یک مزه دیگری داشت برایمان هم مهم نبود که اسکناس چقدری است، چون مهم عیدی گرفتن بود اما بچه‌های این دوره و زمانه عیدی‌هایشان خیلی برای بزرگترها آب می‌خورد. صبوری درباره لحظه تحویل سال نو می‌گوید: همیشه دوست دارم زمان تحویل سال نو در خانه باشم، به جز سالی که در سریال بانوی دیگر کار می‌کردم. آن سال تا دیروقت کار می‌کردم و زمانی که بعد از کار به پشت در منزل رسیدم، سال تحویل شد.

محمد سلوکی (مجری و بازیگر)

معمولاً تعطیلات در تهران هستیم مگر اینکه اتفاقی بیفتد تا بخواهیم از تهران خارج شویم. این حرفهای محمد سلوکی است. او درباره چهارشنبه‌سوری می‌گوید: این قدر طی این سالها اتفاقات ناگوار برای افراد مختلف افتاده که دوست ندارم بیرون بیایم و معمولاً شبهای چهارشنبه‌سوری در خانه می‌مانم. سالهای نه‌چندان دور که کودک بودیم بیشتر وقتمان به آماده کردن و حل کردن پیک شادی می‌گذشت. اما عیدی گرفتن و تا آخر شب نشستن نزد بزرگترها و خانواده برایم جذاب و دلنشین بود. در آخر از او می‌خواهیم یک لطیفه برایمان تعریف کند. او می‌گوید: روزی یک کانگورو بچه‌اش را گم می‌کند و می‌رود پیش پلیس می‌گوید آقای پلیس جیبمو زدند!

محمدرضا هدایتی (بازیگر)

طغرل درباره شرکت در مراسم چهارشنبه‌سوی می‌گوید: چهارشنبه‌سوری یعنی ترس و دلهره و پیشامد، حتی من که عابر پیاده بودم هم از چهارشنبه‌سوری صدمه دیدم. از او می‌پرسم بزرگترین خیالبافی که انجام داده‌اید. او می‌گوید: آدم خیالبافی نیستم ولی فکر می‌کنم که فیلمساز بزرگی شدم. او درباره خرید ماهی قرمز کوچولو برای عید می‌گوید: سالهاست که دیگر ماهی نمی‌خرم چون نمی‌توانم واقعیت تلخ مرگ زودهنگام او را بپذیرم و اگر هم زنده بماند جای خوبی را برای ادامه زندگی‌اش پیدا نمی‌کنم.

فلامک جنیدی (بازیگر)

من بعد از سالها ماهی قرمز خریدن و به این نتیجه رسیدم که هر چقدر ماهی قرمز تپل‌تر و شیطون‌تر باشه مرگ و میر کمتر سراغش می‌یاد! فلامک می‌گوید: سر سفره هفت سین بیشتر از همه برای مادرم دعا می‌کنم. او درباره خاطره بد امسال می‌گوید: همین که نگذاشتند امسال عید برنامه شبهای برره را داشته باشیم، خاطره بد آخر سال برای من بود.

نیما فلاح (بازیگر)

از عید خوشم می‌آید و برای دوستانم کارت پستال می‌فرستم. و در آنها یک قلب قرمز و بزرگ می‌کشم. و زیرش می‌نویسم حرمت عشق را نگه دارید و از همین جا برای همه آنهایی که قلبشان مالامال از دوست داشتن است، خوشبختی آرزو می‌کنم.

شهاب حسینی (بازیگر)

بهترین هدیه خداوند در روز تولدم «محمدامین» بود و امسال هم کار کردن با یک گروه موسیقی. شهاب حسینی به عنوان یک دروغ شاخ‌دار سیزده می‌گوید: من بازیگر خوبی هستم. بهترین نوروز زندگی‌اش را نوروزی می‌داند که در دهکده جهانی ایران در سال ۸۰ در دبی بود و برای ایرانیان برنامه رادیو اجرا می‌کرد. او می‌گوید: سر سفره هفت سین برای همه دعا می‌کنم اما برای همسرم بیشترتر!!

میترا حجار (بازیگر)

چی‌یه این بهار خوبه؟ بهاری که فقط پولدارها در آن خوشند و به کشورهای مختلف می‌روند و بقیه آدمها گرسنه و در برهوت عاطفه و مسائل اقتصادی روزگار می‌گذرانند و روزبه‌روز وضعشان بدتر می‌شود. گرانی از روزها و ایام دیگر بیشتر رخ می‌نمایاند و این یعنی له شدن بیشتر آدمهای باشرف اما مستمند. این را میترا حجار می‌گوید و اضافه می‌کند: سال ۸۴ سال بدی برایم بود. دوستان زیادی را از دست دادم و اتفاقات ناگواری افتاد.

دوستی به عمری فرا چنگ آرند نشاید که یکدم بیازارند.

●سعدی

این بار سعی می‌کنم با این تصور که پاک کردن شیشه‌های اتومبیل تکدی‌گری نیست خود را قانع کنم

ویژه نوروز ۸۸

من یک گدا نیستم!

از: ر - ذره‌بین

همه ما در طول روز چندین بار با افرادی که مشغول تکدی‌گری هستند برخورد می‌کنیم اما آنچه کمتر به آن پرداخته شده است. برخورد ما با این افراد است.

به همین انگیزه بعدازظهر یک روز پاییزی درحالی که باران شدیدی می‌بارید خود را به یکی از پل‌های عابر می‌رسانم تا یک تجربه عجیب داشته باشم. هنوز ده دقیقه تا پایان کار ساعت اداری فرصت باقی است و روی پل تردد چندانی نمی‌شود. این امر کمک می‌کند تا چادری را که همراه خود آورده‌ام به سر بیندازم و جای مناسبی را روی پل برای این کار انتخاب کنم.

هنوز خوب سر جایم مستقر نشده بودم که متوجه شدم از آنجا که کاسه‌ای همراه خود ندارم مجبور هستم دست خود را از چادر بیرون بگذارم.

درست همین حین استرس عجیبی بر من حکمفرما شد و برای اولین بار در زندگی تا این حد بلند صدای ضربان قلب خود را می‌شنیدم، اما دیگر برای پشیمان شدن بسیار دیر شده بود، چرا که با نزدیک شدن ساعت پایان کار اداره‌ها، پل عابر بسیار پرتردد شده و تقریباً هیچ راه بازگشتی نداشتم.

پس تصمیم می‌گیرم با دقیق شدن در رفتار و برخوردهای مردم ذهن خود را از کار تحقیرکننده‌ای که انجام می‌دهم دور کنم.

چند دقیقه می‌گذرد. اولین عابر مرد جوانی است که با دیدن من مشغول گشتن جیب های خود می‌شود. هرچه به من نزدیکتر می‌شود با شدت بیشتری جیب‌هایش را می‌گردد و سرانجام یک سکه پنج تومانی را به سمت من می‌اندازد. و من فکر می‌کنم پنج تومان ارزش وقتی را داشت که صرف جستجوی پول در جیب های خود کرد؟!!

با تعطیل شدن مؤسسات و ادارات رفت و آمد هم بیشتر می‌شود.

در این بین زن جوانی از پله‌ها بالا می‌آید و درحالی که سعی می‌کند با سرعت از کنار من عبور کند پایش به گوشه چادر من گیر می‌کند و کمی تعادل خود را از دست می‌دهد و همین کافی است تا هرچه از دهانش بیرون می‌آید نثارم کند و در آخر نیز با ضربه‌ای که به پای من می‌کوبد تمام استرسها و ناراحتی‌هایش را سر من تخلیه می‌کند. البته شاید اگر دخالت به موقع عابران نبود اوضاع بدتر هم می‌شد.

هنوز درد را در پای خود حس می‌کردم که کودکی با اسکناسی که در مشت کوچکش فشار می‌داد به سمت من می‌آید. دست کوچکش را روی شانه من می‌گذارد و پول را به دستم می‌دهد. می‌خواهم دستهای کوچکش را در دست بگیرم که مادرش خود را می‌رساند و کودک را کشان کشان از من دور می‌کند. من از زیر چادر به کودک نگاه می‌کنم، او نیز همچنان که کشان کشان همراه مادرش می‌رود به پشت سر خود خیره شد و علت رفتار مادرش را در ظاهر من جستجو می‌کند.

باران شدیدی می‌بارد و من انگشتان دستم را دیگر حس نمی‌کنم و لرزیدن شانه‌هایم از حالت ارادی خارج شده است. شاید همین صحنه است که سبب می‌شود اکثر افرادی که از کنار من عبور می‌کنند به جستجوی جیب های خود بپردازند و البته بسته به سخاوتی که دارند اسکناس‌های صد تومانی و دویست تومانی خود را به دست من بدهند.

عده‌ای نیز با دیدن من روی خود را برمی‌گردانند و توجه خود را به سمت دیگری معطوف می‌کنند. و من فکر می‌کنم که شاید هدفشان از این حرکت این است که به روی خود نیاورند، من را نیز دیده‌اند.

هر بار که شخصی مبلغی را به دستم می‌دهد، حس کنجکاویم را لعنت می‌کنم که سبب شد ساعاتی را که می‌توانستم با همکارانم درنهایت آرامش و احترام سپری کنم اکنون مشغول گدایی کردن باشم. سرانجام از رفت و آمدهای روی پل کاسته می‌شود و این بهترین فرصت است که من از آن وضعیت نجات پیدا کنم.

در یک فرصت مناسب چادر را درون کیسه‌ای که همراه داشتم می‌گذارم و از جای خود بلند می‌شوم. درحالی که به شدت می‌لرزم خود را به چهارراهی می‌رسانم که چند متکدی، آتش کوچکی را کنار پیاده‌رو روشن کرده‌اند. من نیز برای گرم کردن خود به آنها می‌پیوندم!

هنوز خوب گرم نشده بودم که نمی‌دانم چرا یکباره تمامی نگاه‌ها و حرکات تحقیرآمیز چند دقیقه پیش را فراموش می‌کنم و به این فکر می‌افتم که بد نیست چند دقیقه‌ای نیز سر چهارراه مشغول شوم. لذا با افرادی که دور آتش جمع شده‌اند و اکثراً متکدی هستند طرح دوستی می‌ریزم و برای اینکه دوستان جدیدم را راضی کرده باشم، نیم بیشتر آنچه از طریق کاسبی روی پل به دست آورده‌ام را تقدیم ننه سکینه می‌کنم تا اجازه دهد با یک دستمال نمدار یک ظرف اسپند و یک کودک مدتی مشغول تکدی‌گری شوم.

تنها احساسی که در این مدت تجربه کردم احساس حقارت و کوچک شدن بود. این بار سعی می‌کنم با این تصور که در ازای «پاک کردن شیشه‌های اتومبیل مزد دریافت می‌کنم و این تکدی‌گری نیست» خود را قانع کنم!

به اولین اتومبیلی که نزدیک می‌شوم راننده با دیدن دستمالی که در دست داشتم چنان با غضب به من نگاه می‌کند که خودم از پاک کردن شیشه اتومبیلش منصرف می‌شوم. در طول چند دقیقه‌ای که مشغول این کار بودم، هر بار که دستمال را به شیشه اتومبیلی می‌کشیدم، مزدم فحش و ناسزا بود، ولی هر بار که راننده‌ای متوجه قصد من می‌شد بلافاصله مشغول گشتن جیب های خود می‌شد و مبلغی را می‌پرداخت. من نیز به محض اینکه احساس می‌کردم شخصی از داخل اتومبیل قصد پرداختن مبلغی را دارد برای چندین دقیقه متوالی همانجا می‌ایستادم تا مبلغی را دریافت کنم. اینجا بود که متوجه شدم پولی که دریافت می‌کنم، بابت منصرف شدن از پاک کردن شیشه‌های اتومبیل است و نه مزد این کار!

مدتی بعد درحالی که دستهای سرمازده‌ام دیگر قادر به پاک کردن شیشه اتومبیل‌ها نبود، تصمیم گرفتم کاسبی خود را با ظرف اسپندی که در دست دیگر داشتم ادامه دهم.

به هر اتومبیلی که شیشه خود را کمی پایین کشیده بود نزدیک می‌شدم، تمام وردهایی که از ننه سکینه آموخته بودم را می‌خواندم. و بعد دود اسپند را به داخل اتومبیل می‌فرستادم و تنها چیزی که از این حرکت نصیبم می‌شد اعتراض سرنشینان خودروها بود.

عده‌ای با دیدن ظرف اسپند شیشه اتومبیل خود را بالا می‌برند. عده‌ای نیز پس از پیدا نکردن پول خرد به سمت دیگری نگاه می‌کنند و گروهی دیگر با وجود ضربه زدن به شیشه اتومبیل حتی روی خود را برنمی‌گردانند. اما تا کمی از آنها فاصله می‌گرفتم متوجه می‌شوم هنوز از آیینه اتومبیل خود من را تعقیب می‌کنند.

باران شدیدی می‌بارد. داخل یکی از اتومبیل‌ها دختربچه‌ای هم‌سن و سال رقیه (کودکی که همراه من بود) با اشتهای تمام به ساندویچی که در دست دارد گاز می‌زند و وقتی متوجه رقیه می‌شود زبانش را برای او بیرون می‌آورد. رقیه درحالی که چشم از ساندویچ برنمی‌داشت شروع به گریه کردن می‌کند. من با وجود اینکه تمام تلاش خود را می‌کنم، از آرام کردن او ناامید می‌شوم. و بازمی‌گردم تا رقیه را همراه وسایل به ننه سکینه تحویل دهم. ننه سکینه رقیه را با یک کشیده آبدار ساکت می‌کند و وسایل را از من تحویل می‌گیرد. هرچند کشیده به صورت دخترک کوبیده شد، اما من درد را در تمام صورت خود حس می‌کنم. چند لحظه می‌ایستم. به جای انگشتان ننه سکینه روی صورت سفید و رنگ پریده دخترک خیره می‌شوم. رد اشکهایش را که بی‌صدا روی گونه‌های استخوانی‌اش می‌غلتد و به زمین می‌چکد را نگاه می‌کنم و درحالی که مطمئن هستم هیچ کاری از دست من برای او ساخته نیست، فقط بدون اینکه ننه سکینه متوجه شود شکلاتی را به وی می‌دهم و از او دور می‌شوم. سعی می‌کنم سریعتر گام بردارم. نمی‌دانم از خودم فرار می‌کنم، از دخترک فرار می‌کنم یا از واقعیت می‌گریزم. وای من دارم به کجا می‌روم!؟

■

نویسنده: فائد

سینماگران بدون نقاب

سلام. قبل از هر چیز، سال نو مبارک. امیدوارم هر کجا که هستید حالتان خوب، دلتان شاد و لبتان خندان باشد.

واقعیت این است که همیشه خیلی دوست داشتم تا روحیات حقیقی سینماگران را بدون تعریف و تمجید بیخودی و بدون بزرگنمایی مرسوم بازگو کنم و مردم را با آن آشنا نمایم. در راستای این هدف تصمیم داشتم تا این مطلب را به رشته تحریر درآورم و حتی یکبار هم چند سطری از آن را نوشتم و بعد بنا به دلیلی نیمه‌کاره رها کردم، تا اینکه چندی پیش به پیشنهاد یکی از دوستان قرار شد که آن را برای شماره نوروزی تهیه کنم و امیدوارم که مورد رضایت شما عزیزان قرار بگیرد. مطلب پیش روی شما به نوعی هم طنز است و هم جدی. البته شما آن را زیاد جدی نگیرید، هرچند که اگر آن را باور کردید، ضرری متوجه شما نخواهد شد. اصلاً واقعی یا غیرواقعی بودن آن برعهده شما عزیزان.

قبل از هر چیز باید عرض کنم که انشاءالله اولاً سینماگران عزیز از این شوخی / جدی بنده ناراحت نمی‌شوند و دوم در ضمن امیدوارم هنرمندان ذکر شده با خواندن این مطلب تغییر اخلاق ندهند و مرا نزد خوانندگان ضایع نکنند.

و اما سینماگران بدون نقاب:

پژمان بازغی: پژمان به قدری پسر خوب و مهربانی است که فکر می‌کنم اگر بخواهم خصوصیات اخلاقی‌اش را توصیف کنم، باید چند صفحه تعریف و تمجید بنویسم، پژمان بسیار بامعرفت است و هیچ‌گاه گذشته و دوستان قدیمی خود را فراموش نمی‌کند. اما اگر روزی گذرتان به پژمان بازغی خورد، سعی نکنید الکی و بیخودی نه خودتان را بزرگ نشان دهید و نه او را بزرگترین بازیگر خطاب نمایید. در یک کلام از روی پاچه‌خواری از وی تعریف و تمجید نکنید، چون پژمان عاشق انتقاد سازنده است.

مسعود جعفری جوزانی: یادتان باشد که اگر زمانی خواستید با عموجان سینمای ایران [لقب جوزانی در میان اهالی سینما عموجان است] هم‌صحبت شوید، حتماً کلی کتاب درباره فلسفه و جامعه‌شناسی خوانده باشید یا اگر در این زمینه‌ها مطالعه ندارید، به هیچ‌وجه حرف نزنید و سکوت اختیار کنید، زیرا قطعاً کم خواهید آورد و به تبع آن ضایع خواهید شد.

محمدرضا شریفی‌نیا: زمانی که بخواهید با او صحبت کنید، پس از چند روز قطعاً از هرچی منشی تلفنی است، متنفر خواهید شد. زیرا تلفن همراه آقامحمدرضا در تمام طول سال بر روی منشی است و باید ده هزار بار برایش پیغام بگذارید تا یک بار جواب شما را بدهد و اگر بعد از ده هزار بار تماس موفق به صحبت با ایشان شدید و خواستید که با او قرار ملاقات بگذارید، حتماً در یک رستوران که غذاهای خوشمزه‌ای هم دارد قرار بگذارید.

بهمن فرمان‌آرا: در مورد جناب فرمان‌آرا باید عرض کنم که هنگام برخورد با هیچکاک سینمای ایران [البته از لحاظ ظاهری و نه ژانر کاری] سعی کنید خود را به‌گونه‌ای نشان دهید که مثلاً صبحها خیلی زود از خواب بیدار می‌شوید و آدم بسیار پرتلاش و اهل کار و کوششی هستید، زیرا ایشان از بیکار بودن جوانها و تا لنگ ظهر خوابیدن آنها به شدت متنفر است. هرچند که من خودم جوان هستم و شما عزیزان را درک می‌کنم و می‌دانم که تا ظهر خوابیدن چه لذتی دارد.

عبدالرحمان رضایی: «به خدا من رحمان رضایی فوتبالیست نیستم و هیچ نسبتی هم با او ندارم!» این جمله‌ای است که او قبل از هر چیز در اولین دیدار بازگو خواهد کرد و اگر چرخ گردون روزگار شما را به دفتر این کارگردان کم‌کار پریروز و پرکار دیروز و متوسطکار امروز رهسپار کرد، حتماً از یک هفته قبل سعی کنید تمام دیوان حافظ و همین‌طور شعرای غزلسرای نامی را مطالعه و در صورت امکان حفظ نمایید و در روز موعود چند دیوان شعر زیر بغلتان بزنید و بعد راهی دفتر شوید و در طول صحبت هم خود را از شیفتگان شعر نشان دهید.

چرا که آقای رضایی دیوانه‌وار عاشق شعر، خصوصاً اشعار حافظ هستند.

ابراهیم وحیدزاده: آنقدر کارگردان کم‌حرف و ساکتی است که آدم فکر می‌کند خداوند در زمان خلقت وی، او را روی ویبره و یا همان سایلنت گذاشته و به جهان فرستاده است. به هرحال در زمان صحبت با او باید چند موضوع برای حرف زدن داشته باشید تا جو دچار سکوتی سنگین نشود.

سیامک شایقی: باید از او و آثارش تعریف کرد و هرگز و هرگز از کارهایش بد نگفت و فیلمهایش را جزو بهترینهای تاریخ سینما دانست. در ضمن شایقی در جشنواره امسال ثابت کرد که استعداد خارق‌العاده‌ای در بهم زدن کافه... ببخشید، جلسه پرسش و پاسخ دارد.

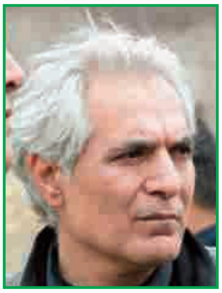

محمود کلاری: بزرگمرد فیلمبرداری سینمای ایران، اخلاق و خانواده دوستی‌اش در میان اهالی سینما زبانزد خاص و عام است. کلاری آنقدر به جوانها ارزش و بها می‌دهد که حتی جوانان هم فکر می‌کنند وی آنها را دست انداخته است. اما کلاری در یک موقعیت است که بسیار خطرناک می‌شود و مهار او فقط از دست آتش‌نشانی برخواهد آمد. آری در زمانی که ایشان خواب هستند - مخصوصاً بعد از یک شب کاری و فیلمبرداری تا دم صبح - تحت هیچ شرایطی نباید ایشان را بیدار کرد!

مسعود کیمیایی: در مورد این آدم فقط کافی است که از رفاقت و دوستی و نامرادی روزگار صحبت کنید و خودتان را یک رفیق‌باز تمام عیار نشان دهید تا در هتل «هایت» قلب این آدم صاحب یک اتاق لوکس با یک کلید طلایی شوید. در ضمن یادتان باشد که یک وقت زبانم لال جلوی کیمیایی نگویید که فیلم آخر او یعنی حکم فیلم بدی است.

قطب‌الدین صادقی: دکتر صادقی آدمی است که...

نه اصلاً اجازه دهید فقط پنج نکته درباره آقای صادقی که به اندازه ده دکتر متخصص پسوند دکتر را در کنار اسم خود شنیده بگویم و توضیح دیگری ندهم:

۱ـ میان حرف او در هنگام صحبت کردن نپرید، خصوصاً پابرهنه

۲ـ در موقع حرف زدن یکراست بروید سر اصل مطلب و به هیچ‌وجه حاشیه‌پردازی نکنید، چرا که دکتر خیلی کم‌حوصله هستند.

۳ـ درنهایت ادب و متانت حرفتان را به او بزنید.

۴ـ اصلاً و ابداً در حضور وی سیگار نکشید و حتی خودتان را از متنفرین دخانیات نشان دهید.

۵ـ هرگز نقد منفی از نمایش‌های او در مطبوعات به چاپ نرسانید.

○○○

در پایان باز هم از این سینماگران عزیز معذرت می‌خواهم که کمی با آنها شوخی کردم. امیدوارم از دست من ناراحت نشده باشند و آرزو می‌کنم که سال جدید برای آنها و تمام مردم عزیز کشور سالی سرشار از خوشی و موفقیت باشد.

در پناه حق، یاعلی مدد

■

هنر کلید فهم زندگی است.

• اسکاروایلد

مشاوره خانواده

بیایید از بهار درس نو شدن بیاموزیم

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

زمستان دامن‌کشان سرما و تیرگی را با خود می‌برد و آرام آرام گستره روزافزون روشنایی صبحگاهان، نوید نوبهاری را می‌دهد که خرامان از راه می‌رسد. کوه و جنگل آکنده از رویش سبزینه‌ها و گلها و جوانه‌ها خواهد شد که خبر از نوشکوفایی دیگری دارد. بهار در راه است و به همه چیز جان تازه‌ای خواهد داد.

بهار می‌رسد از دره‌های زنبق سرخ
عروس سبزه لب جویبار می‌خندد

و ما به پشتوانه بهار و نوروز خجسته، گرد و غبار را از خانه و کوی و برزن می‌زداییم و با جامه‌های نو کنار سفره هفت سین، از ایزد یکتا دگرگونی حالات و روحیاتمان را طلب می‌کنیم و فرا رسیدن نوروز فرخنده را با آرزوهای خوب به هم شادباش می‌گوییم. بیایید از پیام نوروز باستانی بهره‌مند شویم و با آغاز سال نو قرارداد جدیدی بین خودمان به امضاء برسانیم، قراردادی که ما را متحول نماید و رونقی دوباره به زندگی‌مان ببخشد و بر روح و جانمان نیز جامه‌ای نو بپوشانیم و از نسیم روح‌افزای بهاری جان تازه‌ای بگیریم و طرحی نو برای زندگی بهتر بریزیم که مقصد آن رسیدن به همدلی و تفاهم بیشتر باشد.

بیاییم همانند طبیعت در بهاران، بی‌محابا سرسبز و شکوفنده و ایثارگر باشیم و چشمهایمان را بشوییم و با نگاهی نو به رویدادهای زندگی‌مان بنگریم.

پژوهشها نشان داده که نوع نگاه و باوری که داریم به میزان بالایی نوع زندگی و سرنوشت ما را رقم می‌زند و همواره ما آنگونه که فکر می‌کنیم رفتار می‌کنیم. درحقیقت افکار و پندارمان همیشه نوعی انرژی را به همراه دارند. هنگامی که مثبت می‌اندیشیم و از تحقیر و سرزنش دیگران دست می‌کشیم و به دیگران مهر می‌ورزیم و با دیدن توانایی‌هایشان به درک مثبتی از آنان می‌رسیم و همین تغییر تفکر و نگاه که با تفکر مثبت عجین می‌شود، انرژی حاصل از آن را هم تغییر می‌دهد و آن را به نوعی انرژی که قدرت و نیرو به ما می‌بخشد تبدیل می‌نماید.

به قول دکتر وین دایر:

«**نیروبخش‌ترین افکاری که می‌توانید داشته باشید، آرامش، شادی، عشق، پذیرش و اشتیاق است.** این افکار هیچ‌گونه نیروی مخالفی به وجود نمی‌آورند. سپس درحالتی از خوشی و سعادت درونی قرار می‌گیرید که در آن آرامش جایگزین کشمکش، قناعت جایگزین حرص و طمع و همچنین درک و تفاهم جایگزین تمسخر و تحقیر می‌گردد. شما تبدیل به انسانی خوش بین می‌شوید. در این حالت بجای اینکه به نیمه خالی لیوان توجه کنید، همیشه نیمه پر آن را می‌بینید.»

درواقع انتخاب با خودمان است که چگونه بیندیشیم و فکر و پندارمان را به کدامین سو بکشانیم و چه جوری دنیا، زندگی و همسر و فرزندانمان را ببینیم. مثبت یا منفی؟ خوبی‌هایشان یا بدی‌هایشان را؟ نیمه پر لیوان یا نیمه خالی، با عینک خوش‌بینی یا بدبینی؟

برای اینکه از سلامت جسمی و روحی برخوردار شویم و زندگی شادمانه و بدور از استرس و دغدغه خاطر داشته باشیم، توصیه روان‌شناسان این است که مثبت بیندیشیم و ابتدا به خوبی‌های یکدیگر بنگریم و آنها را مورد تحسین قرار دهیم و حتی به خاطر وجود آن خوبی‌ها و جنبه‌های مثبت از هم قدردانی کنیم. قطعاً به دنبال این کردار و رویه‌ای که در پیش می‌گیریم، می‌توانیم در اطرافیانمان نهال دوستی و عشق بنشانیم و نگاه آنان را نیز تغییر بدهیم و حتی انگیزه اصلاح جنبه‌های منفی را نیز در آنها بیدار نماییم. موجی که خوش‌بینی و مثبت‌نگری و دیدن خوبیهای دیگران ایجاد می‌کند بطور خودکار می‌تواند جنبه‌های منفی که در خصوصیات اطرافیانمان وجود دارد را به جنبه‌های مثبت مبدل نماید. این از اعجاز مثبت اندیشی و خوشدلی و خوشبینی است که ریشه در تفکر و پندارمان دارد. ضمن اینکه به روابطمان با همسر و فرزند و دوست و همکار و همسایه و خویشاوندان و... گرمای روزافزونی می‌بخشد و رضایت خاطری متقابل که ره‌آورد آن نیز پیوندی مستحکم‌تر از پیش و آکنده از مهر و صمیمیت خواهد بود.

بیاییم از بهار بخشش، ایثار، گذشت و نوشوندگی را بیاموزیم و از آن طراوت و سرزندگی و شادابی را درس بگیریم و مسیری نو برای پیمودن زندگی مشترک ترسیم کنیم و همه چیز را با نگاهی جدید از نو شروع کنیم. زمستان تلخ‌کامیهای زندگی‌مان را به باد نسیان بسپاریم و طرحی نو برای زندگی و زندگی خانوادگی‌مان دراندازیم و برای چالشهای زندگی مشترکمان راه‌حلهای نوینی که به آرامش و دوستی بیشتر و روابط دلنشین و سازنده‌تر می‌انجامد دراندازیم. به قول خواجه شیراز:

بیا، تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

نوروزتان پیروز - عیدتان مبارک

مشاوره حقوقی

از: سعید مجیدی‌نژاد

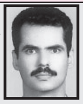

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد(وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

خلاصه سوال: ماشینم را چپ کردند

دو ماه پیش اتومبیلی را با یک مبایعه‌نامه خریداری کردم و بابت آن هفت میلیون تومان به فروشنده دادم. چون فروشنده اظهار می‌داشت که تا پنج روز بعد از تاریخ مبایعه‌نامه به ماشین نیاز دارد، در مبایعه‌نامه تصریح شد که ماشین پس از پنج روز به من تحویل شود. در این فاصله فروشنده با این اتومبیل به سفر رفت و در بازگشت تصادف کرده و ماشین واژگون شد. به نحوی که کاملاً از بین رفته و اینک دیگر قیمتی ندارد. برای گرفتن پولی که به او داده بودم به سراغ وی رفتم اما او مدعی است که معامله انجام شده و من دیگر حقی نسبت به پول ندارم و فقط می‌توانم ماشین را از او بگیرم. آیا این ادعا درست و قانونی است؟ تکلیف پولی که بابت ماشین به او داده‌ام چه می‌شود؟ چه راهی برای احقاق حقم دارم؟

احمد عربشاهی - تهران

پاسخ: ادعا قانونی نیست

این ادعا انطباقی با قانون ندارد. ماشین به شما تسلیم نشده و همچنان که در تصرف وی بوده از بین رفته و تلف شده است. بدین جهت معامله انجام شده چه در صورت تلف مبیع (اتومبیل) و چه در صورت نقص آن منفسخ گردیده و مبیع و ثمن (قیمت) باید به مالکیت اولیه آن اعاده گردد. در این خصوص مواد ۳۶۷ و ۳۸۷ و ۳۸۸ قانون مدنی مقرر داشته‌اند که:

ماده ۳۶۷: «تسلیم عبارت است از دادن مبیع بتصرف مشتری بنحوی که متمکن از انحاء تصرفات و انتفاعات باشد و قبض عبارت است از استیلاء مشتری بر مبیع.»

ماده ۳۸۷: «اگر مبیع قبل از تسلیم بدون تقصیر و اهمال از طرف بایع (فروشنده) تلف شود بیع منفسخ و ثمن باید به مشتری مسترد گردد مگر اینکه بایع برای تسلیم بحاکم یا قائم‌مقام او رجوع نموده باشد که در این صورت تلف از مال مشتری خواهد بود.»

ماده ۳۸۸: «اگر قبل از تسلیم در مبیع نقصی حاصل شود مشتری حق خواهد داشت که معامله را فسخ نماید.»

بنابراین، می‌توانید با استناد به مواد قانونی مذکور و ضمیمه کردن مبایعه‌نامه و دلایل تلف شدن ماشین در تصرف فروشنده و قبل از تسلیم به شما، دادخواستی به خواسته فسخ معامله و مطالبه ثمن به دادگاه حقوقی تقدیم نموده و پولی را که داده‌اید مطالبه نمایید. محکمه رسیدگی کرده و در صورت احراز صحت موضوع، حکم به استرداد ثمن معامله و هزینه‌های دادرسی به نفع شما خواهد داد.

روان‌شناسی طالع‌بینی

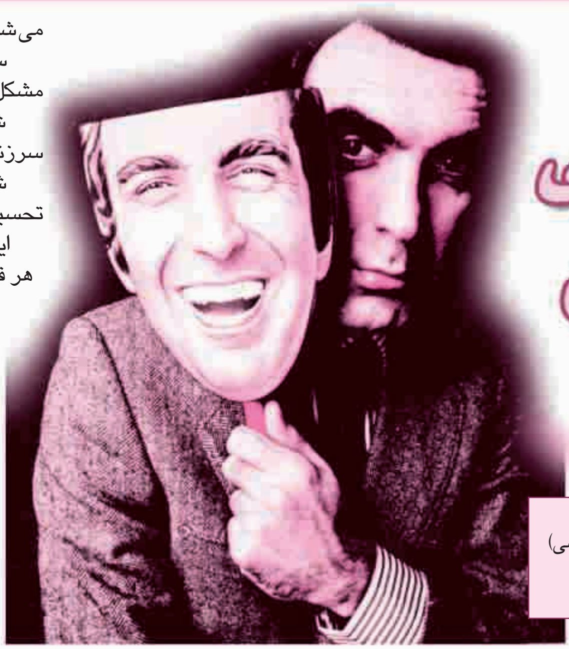

مشاوره حضوری و تلفنی:
خانم سهیلا خاضعی (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۲۶۲۵۰
روزهای دوشنبه تلفنی و سه‌شنبه حضوری ۱۰- ۱۴/۳۰

معمولاً روان‌شناسان برای سنجش شخصیت افراد از ابزار و تست‌های متفاوتی استفاده می‌کنند. اما در بین مردم عادی شیوه‌هایی مرسوم است که از مدتها قبل به آن پایبندند و به صورت جدی آنها را به کار می‌برند. برای مثال خیلی از آنها معتقدند که شخصیت آدمها را می‌توان از روی دست‌خط خاص هر فرد حدس زد. حتی گاهی تحلیل و وارسی دست‌خط افراد معیاری برای ارزشیابی گزینش استخدامی به کار برده می‌شد.

بعضی دیگر عقیده دارند که شخصیت افراد به سال و ماه تولد یا نشانه ستاره ماهی که در آن متولد شده‌اند، بستگی دارد. [مثلاً کسی که در سال خرگوش بدنیا می‌آید، یکسری خلق و خوی منطقی این سال را به‌همراه دارد.] البته از این نوع اعتقادات در بین غربی‌ها متداول‌تر است. بررسی‌ها نشان می‌دهند که ۷۸ درصد از زنان و ۷۰ درصد از مردان آمریکایی مشتاق خواندن طالع‌بینی خود هستند و اعتقاد دارند که فالشان به حدی درست است که انگار خاص خود آنها نوشته شده! اما صرف‌نظر از این برداشت‌ها، هیچ‌کدام از این باورها شواهد و مدارک قابل اعتمادی ندارند. چون بین ویژگی‌های شخصیتی یک فرد که با آزمونهای روان‌شناسی شخصیت ارزیابی شده و نشانه طالع‌بینی ماه و سال تولدش که در چرخه نجومی دیده می‌شود، به هیچ عنوان ارتباطی وجود ندارد. و هیچکدام دلایل قابل قبولی که بتوان به آن استناد کرد، ندارند. به همین ترتیب طبق بررسی‌های انجام شده، تحلیل دست‌خط نیز بی‌ارزش شناخته شده است، و اما...

یک سوال اساسی

اما پرسش اصلی اینجاست که چرا با اینکه معلوم شده اینگونه روش‌ها اصولاً پایه و اساس علمی ندارد، هنوز خیلی از مردم به آنها عقیده دارند؟!

بخشی از پاسخ به این سوال برمی‌گردد به شایعاتی که از زمانهای خیلی دور و از روم باستان در بین مردم آن دوره رواج داشته و در اماکن و محوطه‌های سیرک مانند معروف آن زمان که با دیوارهای بلند دایره شکل محصور بوده، توسط مجریان یا طالع‌بینان سیرک برای مردم به نمایش و اجرا گذاشته می‌شده. درواقع ترفندی که این طالع‌بینان به کار می‌بردند، به «اثر بارنوم» مشهور است. «**بارنوم**» پدیده‌ای است که فقط به چیزهای کلی اشاره دارد.

☑ **بررسی‌ها نشان داده که بین ویژگی‌های شخصیتی یک فرد و نشانه طالع‌بینی ماه و سال تولدش به هیچ عنوان ارتباطی وجود ندارد**

یکی از اولین کسانی که به تحقیق و بررسی این پدیده پرداخت فردی به نام «**برترام فورر**» استاد دانشگاه بود. او در اول کار به ظاهر از دانشجویانش تست شخصیت‌شناسی گرفت. بدین شکل که از آنها خواست تا از سرگرمی‌ها، نگرانی‌ها و آرزوهایشان فهرستی تهیه کنند و قول داد که در عرض یک هفته شرح دقیق شخصیتی‌شان را که برپایه نتایج تست بدست می‌آید، به آنها ارائه دهد. هفته بعد برگه‌هایی که اسامی هریک از دانشجویان بر روی آنها درج شده بود، دراختیار دانشجویان قرار گرفت که شامل توصیف شخصیت هریک از آنها بود. سپس از آنها درخواست شد که متن خاص خودشان را بخوانند و نظرشان را اعلام کنند. اکثر آنها نتایج به اصطلاح تست را عیناً مطابق با ویژگی‌های شخصیتی خودشان عنوان کردند و از این بابت بسیار راضی و خرسند به نظر می‌رسیدند اما فقط یک جای کار اشکال داشت و آن اینکه تمامی محتوای برگه‌های آنها عیناً مشابه هم چاپ شده بود و هیچیک از آنها از این موضوع اطلاعی نداشتند. ولی جای تعجب اینکه، چطور ممکن بود تمامی خصوصیات متن چاپ شده عیناً همان شخصیت منحصر به فرد یکایک دانشجویان باشد؟!

برخی از عباراتی که در متن توصیفی به کار برده شده بود عبارت بودند از:

با اینکه ضعف‌های شخصیتی در شما دیده می‌شود، به‌طور معمول آنها را جبران می‌کنید.

سازگار شدن با جنس مخالف معمولاً برایتان مشکل است.

شما تمایل دارید خودتان را مورد انتقاد و سرزنش قرار دهید.

شما نیاز دارید که دوستتان بدارند و مورد تحسین دیگران قرار بگیرید.

این عبارات و عباراتی نظیر آن برای قضاوت کردن هر فرد درباره خودش، به اندازه کافی مبهم بود.

مسلماً همه ما احساس نیاز به دوست داشته شدن یا نگرانی درباره سازگاری با جنس مخالف و مثل آنها را داریم. بنابراین تعجب‌آور نیست که دانشجویان هم فریب خورده باشند.

بررسی‌های بعدی نیز این یافته‌ها را تایید کرد. نتیجه کاملاً روشن بود. حقیقت محض این است که مردم تفسیر یک تست را حتی اگر اعتبار و وجهه تضمین شده‌ای نداشته باشد، می‌پذیرند و جالب‌تر اینکه اغلب عبارات این تست از کتابهای طالع‌بینی تهیه شده بود.

خودمان نمی‌شناسیم

دلیل دیگری که اغلب ما خیلی زود و به آسانی فریب می‌خوریم این است که ما خودمان را واقعاً آنطوری که فکر می‌کنیم، نمی‌شناسیم. در نتیجه اگر ارزیابی درستی از خودمان نداشته باشیم و یا درباره خودمان تعصب به خرج دهیم، قضاوت را درباره خودمان خدشه‌دار کرده‌ایم. بدین معنا که اگر همیشه خودمان را آدم خوب و مثبتی ببینیم [همانگونه که معمولاً هست] از یک تعریف نابجا یا تملق‌گویی در طالع‌بینی که احیاناً با بعضی از واقعیت‌ها تطابق پیدا می‌کند، مستندسازی می‌کنیم و جهت‌گیری و تمایل ما برای فال گرفتن و طالع‌بینی افزایش پیدا می‌کند.

عامل دیگری که در این باره بی‌تاثیر نیست جهت‌گیری‌های سفت و سختی است که ما برای حفظ منطق ذهنی فعلی‌مان از آنها استفاده می‌کنیم. خواه این ذهنیت‌ها درست باشند، خواه نادرست. چون انعطاف و پذیرشمان کم است و بیشتر می‌خواهیم آنچه را باور کرده‌ایم، به هر قیمتی حفظ کنیم، چون می‌ترسیم باورهایمان را از دست بدهیم. این روشی است که به آن عادت کرده‌ایم و برای اثبات این باورها بیشتر به چیزهایی اشاره می‌کنیم که آنها را تایید کنند، تا اینکه بخواهیم آنها را به چالش بکشیم.

بر فرض اگر کسی متولد برج عقرب باشد ولی مثل خصوصیات این برج عمل نکند می‌گوییم: «متولد برج عقرب است ولی چون در ماه سنبله (شهریور) بدنیا آمده که مطابق با این برج نیست. پس شبیه به آن عمل نمی‌کند.»

در مجموع اینگونه پدیده‌ها باعث می‌شوند که مردم از فال، طالع‌بینی و خط‌شناسی و... پیروی کنند. درحالی که اینگونه اطلاعات از قبل جمع‌آوری و طبقه‌بندی شده و تابع احساساتی هستند که در همه مردم مشترکند. بنابراین اگر بخواهیم به اینگونه اطلاعات غیررسمی اعتماد کنیم، بهترین چیزی که باید به خودمان یادآور شویم، تمایز قایل شدن بین این احساسات و واقعیت‌هایی است که وجود دارد و مهم این است که آنها را به راحتی بپذیریم.

■

ازدواج، گاه شیران را روباه و روباهان را شیر می کند. • ویکتور هوگو

معجزه طبیعت

به کوشش: لیلا زارع

Leilazare 2006 @ Yahoo.com

سخنی با شما

سخنی با شما همراهان و دوستان همیشه همراه:

من یه عمره آزگار، به نگاهتون اسیرم
شما دریا، شما بارون، بنده پیشتون کویرم
تن‌تون مثل بهاره، بنده یک برگ خزونم
تن و جونتون سلامت، غم و دردتون به جونم
چشاتون عمیق و آبی، مژه‌هاتون سایه‌بونم
حرفاتون مثل یه شعره، شما شاعرین گمونم!!
کاشکی دیوار جدایی بشکنه با یه نگاتون
دل من کاشکی بیفته مثل فرشی زیر پاتون

همراهان سلام، یک سال دیگر هم پر از ستاره‌های روشن پای شما سوسن‌های عاشق، مروارید محبت و دوستی را دانه کردم و دست در گردن خیال، پابه‌پای خاطره‌های شما تا آنسوی پرچین ثانیه ها رفتم و در پس حسرت دیدار شما به‌راستی، دل آتش گرفته‌ام را به آغوش دریا سپردم و پیشانی شقایق‌ها را بیاد نگاه مهربانتان و قلب پرمهرتان بوسیدم، دوستان و یاران همیشه سبز معجزه طبیعت بدانید که دیگر در هیچ باغچه‌ای گلی به روشنایی چشم‌های شما نمی‌روید و من تنها در کنار یادتان و خاطره‌های سبزتان بر سر سفره هفت سین می‌نشینم و با ترنم اشک و ترانه‌های دوستی و محبت، سال کهنه را نو می‌کنم و دعای یامقلب القلوب والابصار را به یادتان می‌خوانم. بیایید یک قرار نقره‌ای با هم بگذاریم؛ که همگی به یاد هم باشیم و برای هم دعا کنیم. اگر در طی این یکسالی که گذشت کم و کاستی در مطالب من دیدید، اگر نامه‌هایتان با تاخیر چاپ شد و چشمان مهربانتان را در انتظار گذاشتم و اگر نامه‌هایی هم بی‌جواب ماند تا در سال جدید به جواب بنشیند و اگر... در هر صورت مرا حلال کنید و تمام این کاستی‌ها را به قلب بزرگتان ببخشید. در آخر امیدوارم سال جدید، سالی پر از خیر و خوشی و شادکامی برایتان باشد و عاشقانه بهار را جشن بگیرید، وعده ما هم اولین شماره نوروز ۱۳۸۵ باشد و بدانید بی‌صبرانه و بی‌تابانه منتظر آن روز هستم. نوروزتان پیروز، هر روزتان نوروز، سبز و خوش و خوشبخت باشید.

همراه و دوست همیشگی شما، لیلا زارع

خواص هفت سین

سمبل عید مسیحیان درخت کاج سبز که تزیین شده، می‌باشد و ما ایرانیان نیز به رسم اجداد پیشین خود نوروزمان را با چیدن هفت سین جشن می‌گیریم: سیر، سماق، سمنو، سیب، سنجد، سرکه، سبزه، سکه و سُنبل، سین هایی هستند که در سفره‌های مبارک و باارزش ما ایرانیان جا می‌گیرن. حال دوست دارید با خواص این سین‌ها آشنا شوید، در ذیل توضیح مختصری در مورد آنها داده‌ایم که با هم می‌خوانیم:

◆**سرکه:** چند نوع است انگور و سیب، خرما و... و ما فقط در مورد سرکه انگور توضیح می‌دهیم. در درمان لاغری موثر است، بدبویی دهان را برطرف می‌کند، کبودی دور چشم را برطرف می‌کند، ورم پلک را می‌خواباند، تب را درمان می‌کند، مانع از رشد موهای زائد می‌شود و...

◆**سنجد:** سرد و خشک است، مقوی معده و مدر است، آشفتگی را تسکین می‌دهد. صفرا را قطع می‌کند، اسهال را قطع کرده و برای شب ادراری کودکان مفید است و...

◆**سماق:** مانع از استفراغ می‌شود. اگزما را درمان می‌کند، خارش بدن و جوش‌ها را برطرف می‌کند، مقوی معده است و برای قطع خونریزی مفید است و...

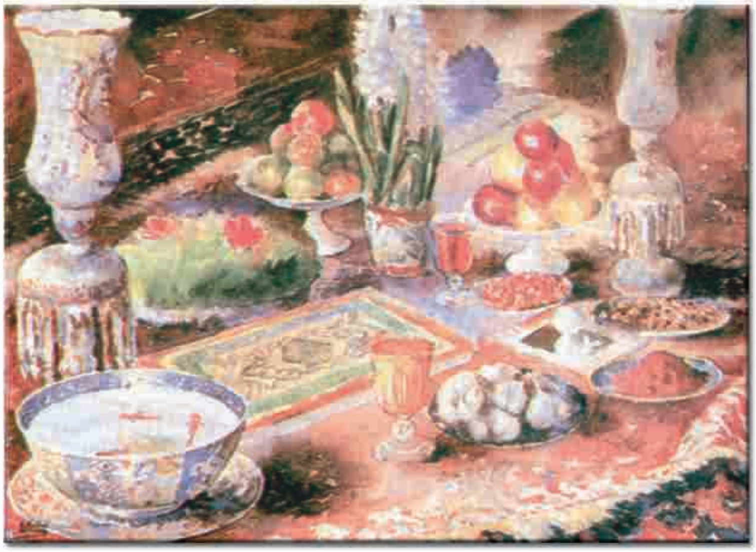

◆**سیر:** محرک، بادشکن، مقوی، مسکن، آرام‌بخش برای معده و کلیه و ضدعفونی‌کننده است. سرماخوردگی را برطرف می‌کند، رطوبت معده را از بین می‌برد، مانع از سکته قلبی می‌شود. فشارخون، چربی خون و قند خون را کم می‌کند. آسم، تنگی نفس، برونشیت، دیفتری و حناق را برطرف می‌سازد. برص را درمان می‌کند، عفونت ریه را برطرف می‌کند و...

◆**سُنبل:** سه نوع است؛ سنبل ختایی، سنبل‌الطیب و سنبل تزئینی که بحث ما گل سنبل تزیینی است، گلی است بسیار زیبا و خوشبو و مطبوع با طعم تلخ. این گیاه بومی کوهستان‌های چین، هیمالیا، هندوستان و کشمیر است و خواص درمانی ندارد.

◆**سیب:** اشتهارآور و آرام‌کننده است، خون را صاف می‌کند، ضعف اعصاب را درمان کرده قولنج کلیه را برطرف می‌کند، سل و تنگی نفس را درمان کرده و...

◆**سمنو:** دارای ویتامین‌های A، B، B۱، B۲، B۱۲ و C، E، E۱ و پروتئین است. نطفه را زیاد کرده و قوای جنسی را تقویت می‌کند و...

◆**سکه:** حلال مشکلات و آرزوی نیازمندان است، زیادی آن دردسرساز است و کم آن غصه می‌آورد، برای بدست آوردنش باید تلاش بسیار کرد و از نوع حلالش خوب و دلچسب است. خیلی، خیلی زیاد آن کفر می‌آورد و انسان را دچار سردرگمی و آشفتگی می‌کند که بنده به عنوان یک دوست در این آخر سال به کسانی که نمی‌دانند با پول زیادشان چه کنند پیشنهاد می‌کنم سری به پرورشگاهها، آسایشگاهها، زندانها و بیمارستانها بزنند...

خواص آجیل

◀**بادام شیرین:** درختی است که در اکثر نقاط ایران می‌روید و میوه آن دارای دو نوع یکی بادام تلخ و دیگری بادام شیرین است که در نوع تلخ آن سم خیلی خطرناکی وجود دارد. خواص درمانی آن: در درمان بیماریهای کبد، ریزش مو، ترک دست و پا، درد گوش، اختلالات معده، اسهال، اگزمای پوستی، میگرن و سردردهای کهنه، جوشهای صورت و شادابی پوست است. دارای ویتامین‌های A و B، قند، چربی، آهک، فسفر و سقز می‌باشد.

◀**پسته:** درخت پسته در اکثر نقاط خشک ایران می‌روید و میوه آن را پس از خشک کردن مصرف می‌کنند. پسته یکی از مغذی‌ترین مواد است و دارای ویتامین‌های A و B و مقدار زیادی ویتامین E می‌باشد. افرادی که چربی خون دارند نباید آن را مصرف کنند. خواص درمانی آن: درمان عفونتهای کبدی، استفراغ، دل درد و اسهال، قوای از دست رفته کهنسالان و درمان ناتوانی قوای جنسی است.

◀**فندق:** میوه درخت فندق خنک می‌باشد و در بیشتر نقاط معتدل به میوه می‌نشیند این میوه دارای مواد چربی زیاد بوده و ویتامین‌های A و B و همچنین کلر، کلسیم و آهن را نیز داراست. این میوه قند ندارد و برای اشخاصی که به دیابت مبتلا هستند توصیه می‌شود (مصرف متعادل آن). خواص درمانی آن شامل: درمان کرم روده، واریس و زخم‌های آن، رماتیسم، تب، تنظیم قاعدگی خانم‌ها، تصفیه خون، بی‌خوابی، کم‌خونی و درد زمان قاعدگی است.

◀**گردو:** درخت گردو بلند با برگهای مرکبی شکل است، میوه درخت گردو که همان گردو است دارای ویتامین‌های A و B و انواع مواد معدنی مثل کلسیم، آهن، فسفر، منیزیم و گوگرد بوده، خواص درمانی آن شامل: درمان سرفه‌های کهنه، دندان درد، پریدگی رنگ صورت، نقرس، ریزش موی سر، کرم معده، دیابت، یبوست و...

◀**بادام کوهی:** درختچه‌ای است خاردار که

شاخه‌های جوان آن در ابتدا صاف و به رنگ قهوه‌ای روشن و پس از چندی رنگ آن به خاکستری روشن یا تیره تبدیل می‌شود. میوه آن پوشیده از کرک مخملی است. خواص درمانی آن: درمان دل پیچه، سردرد، نقرس، تسکین‌دهنده سرفه‌های خشک، رفع سنگ مثانه، نرم‌کننده دست و صورت. رشد موی ابرو و مژه و...

◀**تخمه کدو:** کدو گیاهی است یکساله، علفی و خزنده. انواع مختلف دارد و میوه آن بسته به نوع کدو شکل می‌گیرد. خواص تخمه کدو شامل: درمان زخم روده و مثانه است، بدن را چاق می‌کند، از انواع سرطان جلوگیری می‌کند، ویتامین A دارد. تسکین‌دهنده درد است، سوزش مجرای ادرار را بهبود می‌بخشد. اگر صبح‌ها ناشتا مغز آن را در یک فنجان آب شیره مخلوط کرده و بخورید یبوست شدید را درمان می‌کند.

◀**بادام زمینی:** گیاهی است یکساله با گل‌های زرد و کوچک که به طرف زمین مایل شده. میوه آن داخل خاک تشکیل شده و می‌رسد و بیشتر در مناطق گرم آفریقای غربی و در ایران در شمال و جنوب کاشته می‌شود. خواص درمانی آن هم: تعادل قند خون را حفظ می‌کند. مقوی است و به هضم غذا کمک می‌کند. سینه را نرم کرده و نارس آن ترشح شیر مادران را زیاد می‌کند. سردرد را بهبود می‌بخشد.

تذکر: کسانی که بیماری قلبی دارند از خوردن آن پرهیز کنند و خوردن بادام زمینی کهنه و مانده که تغییر رنگ داده باشد مضر و سرطان‌زاست.

خواص میوه‌های عید

◇**پرتغال:** درخت کوچکی که برگهای سبز دارد و گل‌های آن معطر و به رنگ سفید است. میوه آن معطر و برخی مواقع درشت و بعضی مواقع کوچک است. پوست آن نارنجی و کمی صاف و گوشت آن شیرین یا ترش و بسته به انواع مختلف رنگهای زرد یا زرده تیره و قرمز می‌باشد. خواص درمانی آن: آب آن حاوی ویتامین (C) است و تشنگی را فرو می‌نشاند، نرم‌کننده سینه است، خون را تصفیه می‌کند، سنگ کیسه صفرا را از بین می‌برد، اشتهارآور و مقوی معده، بادشکن و آرام‌بخش است، مهارکننده سرطان و دارای ویتامین‌های: A، B، B۱، B۲ است.

◇**نارنگی:** میوه گیاهی است با درختچه و پرشاخه و پربار، برگهایش باریک و نیزه‌ای و میوه آن کوچکتر از پرتغال است. خواص درمانی آن: مقوی معده و روده است، باعث افزایش نیروی جنسی است، اگر بعد از شام بخورید خواب را سنگین‌تر می‌کند، در درمان یبوست و اسهال نافع است. دارای ویتامین A و B و C است.

◇**سیب:** میوه گیاهی است از تیره گل سرخ و نژادهای مختلفی دارد، برگهای آن ساده و بیضی شکل کشیده و کرک‌دار است. گل‌های آن درشت و میوه آن به رنگ سبز، زرد، قرمز و یا دو رنگ و طعم آن گاهی شیرین و گاهی ترش و گاهی هم ترش و شیرین است. خواص درمانی آن اشتهارآور است، خون را صاف می‌کند، مقوی کبد و معده می‌باشد، ضدسرطان و مقوی قلب است، ضعف اعصاب را درمان می‌کند، ویتامین A و B دارد و...

◇**خیار:** گیاهی است یکساله با ساقه‌هایی خزنده و پوشیده از تارهای سفت و خشن با برگهای بزرگ و پیچک دار، گل‌های آن زردرنگ و بزرگ است. خواص درمانی آن: استخوان را محکم می‌کند، فشارخون را درمان می‌کند، در رفع عطش و حرارت خون، یبوست، یرقان و درد معده موثر است. در زیبایی پوست صورت موثر است. دارای ویتامین‌های A و B، B۱، B۲ و B۹ است.

◇**کیوی:** گیاهی است درختچه‌ای که بعضی گونه‌های آن بالارونده است. برگهای آن نسبتاً گرد و پوشیده از کرک و میوه آن قهوه‌ای پررنگ است که روی پوست آن را موهایی همرنگ پوست احاطه کرده. رنگ داخل آن سبز و میان میوه تعدادی هسته به شکل تخم خشخاش سیاه رنگ وجود دارد. خواص درمانی آن: سرماخوردگی را درمان کرده، در درمان رماتیسم نافع است، دارای ویتامین (C) است.

◇**لیموشیرین:** درختی است از خانواده نارنج، میوه آن گرد و زرد رنگ است و طعم آن شیرین ولی اگر پارگی در آن بوجود بیاید و یا آن را زیاد در دهان نگه دارید تلخ می‌شود. خواص درمانی آن: گلبولهای سفید خون را تقویت می‌کند، سرماخوردگی، کهیر و تبهای گرم مزاج را از بین می‌برد، دردکمر، سیاتیک، کلیه، روماتیسم، نقرس، برونشیت و واریس را درمان می‌کند. تبهای عفونی، تب حصبه و تیفوئید را برطرف می‌کند.

نکات خانه‌داری

یکی از کهن‌ترین و مرسوم‌ترین کارهایی که ایرانیان در اواخر سال و با نزدیک شدن بهار به آن می‌پردازند خانه‌تکانی است، اما اگر خانواده‌ها نکات ریز این کار زیبا را بدانند به‌طور یقین درزمان کمتری کار بهتری را ارائه می‌دهند و ما در زیر چندین نکته اساسی در خانه‌داری را برای شما گلچین کرده‌ایم؟

★برای تمیز کردن شیشه‌ه،ا روزنامه را آغشته به آب و سرکه کنید و شیشه را پاک کنید، می‌بینید که شیشه‌ها برق می‌زنند.

★برای اینکه عمر شمع‌های سفره هفت سین مدت طولانی‌تری روشنایی بدهد، قبل از روشن کردن آنها را به مدت چند ساعت در فریزر قرار دهید.

★برای برطرف کردن جرمهای کاشی حمام و توالت کمی جوش شیرین به مایع سفیدکننده خود اضافه کنید و تاثیر آن را ببینید و دیگر لزومی نیست از شوینده‌های گران قیمت استفاده کنید.

قاب عکس های طلایی رنگ با روکش فلزی را با محلول الکل و ماءالشعیر تمیز کنید.

★ برای تمیز کردن شمعدان و لوستر کریستال می‌توانید با دستمال نرم و تمیزی گرد و خاک آن را بگیرید. سپس پارچه تمیزی را به الکل آغشته کنید و آنها را خوب پاک کنید.

★برای شفاف کردن بشقابهای چینی بهتر است از سرکه استفاده کنید.

★اگر می‌خواهید روغن به اطراف اجاق و کاشی‌ها پاشیده نشود، کمی نمک در روغن بریزید.

★برای اینکه نمک داخل نمکدان سفت نشود چند دانه برنج خام درون نمکدان بیندازید.

★ کندن فلس ماهی از جمله مشکلات خانم‌های خانه‌دار است، چون فلسها به اطراف پاشیده و می‌چسبد و همه جا را بوی ماهی می‌گیرد، بهترین راه این است که در یک لگن آب ولرم کمی نمک بریزید و ماهی را چند دقیقه در آن بگذارید و بعد در همان لگن پوست بکنید، هیچ فلسی هیچ کجا نخواهید دید.

★برای خارج کردن رسوبی که داخل اتوی بخار براثر استفاده زیاد به وجود آمده، آن را به طور مساوی از آب و سرکه سفید پرکرده و بگذارید چند دقیقه‌ای بخار کند سپس اتو را از برق کشیده و بگذارید یکساعت در همان حال بماند. پس از آن آب اتو را خالی کنید و با آب تمیز بشویید.

★برای تمیز کردن فرش، مقداری نشاسته ذرت روی فرش پاشیده و بگذارید یکی، دو ساعت بماند. سپس با جاروبرقی آن را جارو کنید. بجای نشاسته ذرت می‌توانید نمک هم بپاشید.

★ داخل یخچال را با پارچه آغشته به سرکه بشویید از کپک زدگی جلوگیری می‌کند.

★گرد و غبار روی گلهای چینی یا چرمی که قابل شستشو نیست را با سشوار پاک کنید.

★ اگر می‌خواهید گل‌هایتان تا آخر نوروز سالم بماند داخل آب گلدان یک آسپرین بیندازید، عمر شاخه‌های گل طولانی‌تر می‌شود.

★ اگر روی فرش یا موکت شما واکس ریخت، ابتدا با احتیاط واکس را بردارید، سپس جای لک را مرطوب کنید، ولی روی آن دستمال نکشید. کمی الکل سفید روی آن بریزید. سپس با شامپوی مخصوص فرش، محل را بشویید.

★اگر می‌خواهید پوست گوجه فرنگی را به آسانی بکنید، بدون اینکه به گوشت آن لطمه‌ای وارد شود آن را یک دقیقه در آب جوش بیندازید و سپس از آب جوش درآورده و در آب سرد بگذارید، می‌بینید که پوست گوجه به راحتی کنده می‌شود.

★اگر می‌خواهید سینه مرغ آبدار بماند بهتر است قبل از پختن آن را چند ساعت در شیر بخوابانید.

★ برای ایجاد رایحه خوش فوری در خانه، کافیست چند قطره عطر روی یک پارچه یا لباس ریخته و آن را روی شوفاژ یا بخاری گرم کنید.

★اگر می‌خواهید بوی نامطبوع تخته گوشت از بین برود خمیری از جوش شیرین و آب درست کنید و به شکل لایه‌ای روی تخته پهن کنید. سپس تخته را آب بکشید، خواهید دید که بوی نامطبوع برطرف می‌شود.

عشق وسیله رسیدن به خداست. ●میکل آنژ

ماجراهای خواستگاری

خواستگاری ۹ قسمتی

از : کورش کاشانی

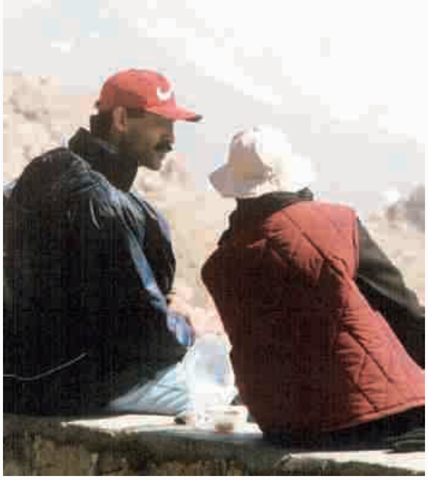

من و مینو از آن ازدواجهای به‌یاد ماندنی داشتیم. هشت بار به خواستگاری‌اش رفتم تا بالاخره بار نهم جواب بله را شنیدم و خانواده‌ها هم از ترس اینکه ما پشیمان نشویم، به هفته نکشیده مراسم عقد را به‌پا کردند.

مینو دختر همسایه بود و... خلاصه از همان داستان‌های قدیمی. هجده سالم بود که همه محل فهمیدند من یک دل نه صد دل عاشق مینو هستم. مادرم هی می‌گفت: «آخه بچه‌جان حالا که وقت زن گرفتن نیست و...»

اما عاشقی که وقت سرش نمی‌شود. بالاخره مادرم را مجبور کردم به خواستگاری مینو برود. دل تو دلم نبود تا بیاید خانه، یک ساعت بعد با اخم آمد و گفت:

- مینو خانم تصمیم ازدواج نداره.

گفتم:

- یعنی چی؟

مادر گفت:

- یعنی جواب رد داد.

پرسیدم:

- کی جواب رد داد. خانواده‌اش یا خودش؟

مادر براق نگاهم کرد و گفت:

- خودش گفت نمی‌خواهد شوهر کند. گفت پسرتان خرج خودش را نمی‌تواند بدهد چه برسد به من...

نمی‌دانید چه حالی شدم. تا آن روز فکر می‌کردم مینو هم از من خوشش می‌آید. برایش شعر می‌نوشتم و می‌انداختم توی بالکن اتاقش و او برمی‌داشت، نیم‌نگاهی به پنجره من می‌کرد و می‌رفت. آنقدر عقل داشتم که معنی ایما و اشاره‌های یک دختر را بفهمم و مطمئن بودم که مینو از من خوشش می‌آید، ولی به قول حمید دوستم، دخترها دوست دارند پسرها را سنگ روی یخ کنند.

خلاصه خبر مثل برق توی محل پیچید و هر کس به من می‌رسید دلداری‌ام می‌داد. من هم سعی می‌کردم خودم را خونسرد نشان دهم و می‌گفتم: «اصلاً خیالی نیست.»

اما خدا از دلم خبر داشت. آن عشق آتشین حالا شده بود یک گلوله کینه که حتی راه نفس کشیدنم را هم می‌گرفت. تصمیم گرفتم هرطور شده مینو را اذیت کنم.

اولین کاری که کردم این بود که سخت درس خواندم. از قصد هم می‌آمدم توی حیاط بلند بلند می‌خواندم که بفهمد تصمیم دارم به دانشگاه بروم. آن موقع‌ها کمتر کسی راهی دانشگاه می‌شد و پسرها بعد از دیپلم جذب کار می‌شدند. اما می‌دانستم که آقامهندس شدن قدر و قیمت دیگری دارد...

کنکور را دادم و دانشکده افسری قبول شدم! با آن لباس زیبای نیروی هوایی توی کوچه رژه می‌رفتم و... به همه اهل محل هم گفته بودم اگر دختر مناسبی سراغ دارند به من معرفی کنند. آخر هفته‌ها که از پادگان به خانه می‌آمدم، کارم فقط خواستگاری رفتن بود.

شرط اصلی‌ام هم این بود که همسر آینده‌ام باید تحصیلکرده و از یک خانواده متمول باشد. می‌دانستم که مینو تا بیست سال دیگر هم از عهده دیپلم گرفتن برنمی‌آید.

یک سالی گذشت تا بالاخره مادر مینو به زبان آمد و از مادرم خواست یک بار دیگر به خواستگاری دخترش بروم... حالا من آینده روشن و واضحی داشتم. چند سال بعد افسر نیروی هوایی می‌شدم و...

با کلی فخر و غرور به خواستگاری مینو رفتم. درست درحالی که همه فکر می‌کردند کار تمام است من شروع به شرط و شروط گذاشتن کردم و گفتم:

- تا مینو دیپلمش را نگیرد، عقدش نمی‌کنم. همه هم‌قطارهای من زنهای تحصیلکرده می‌گیرند و من

در پیچ و خم دادگاه

جالب‌ترین طلاق سال

از : راشین مختاری

-... فایده‌ای ندارد. اصرار نکنید. من تصمیم خودم را گرفته‌ام...

دختر و پسر مستاصل و ناامید حرفهایشان را تکرار می‌کردند. به مادرشان التماس می‌کردند. دخترک گفت:

- مادر، شب عیدی زندگی را جهنم نکن.

زن براق نگاهش کرد:

- کدام عید زندگی‌مان جهنم نبوده؟ تازه من که کاری نمی‌خواهم بکنم. عقد دائم من و پدرت را می‌خواهم به عقد موقت تبدیل کنم.

پسر خشمگین، با صدای دورگه‌اش فریاد زد:

- بروم به دوستانم بگویم مادرم زن صیغه‌ای پدرم است؟

- آره برو بگو... مگر آن موقع که زن دائمش بودم چه تاجی به سرم گذاشتید؟

زن رفت انتهای راهرو ایستاد:

- حالا پدرتان کی می‌آید؟

دخترک شانه‌هایش را بالا انداخت:

- نمی‌دانم. شاید نیاید. من که می‌روم دانشکده، از دست هر دوی شما خسته شدم.

دخترک به طرف راه‌پله رفت و پسر دنبالش دوید:

- صبر کن من هم بیایم.

رفتند و زن تنها ماند و بغضش ترکید. رفتم کنارش نشستم. از زن پرسیدم:

- چرا می‌خواهید طلاق بگیرید.

با اخم جواب داد:

- نه، خانم، می‌خواهم نوع عقدمان را عوض کنم.

از او خواستم ماجرا را برایم به تفصیل توضیح دهد.

○

- بیست سال پیش که با احمدعلی ازدواج کردم، آه در بساط نداشت. دوتا اتاق اجاره کرد و من را برد آنجا... خدا برایش خواست و روزبه‌روز وضع مالی‌اش بهتر شد و من هم با قناعت زندگی را جمع و جور می‌کردم. نمی‌دانید با چه جان کندنی بچه‌ها را بزرگ کردم. گاهی حتی پول دکتر بچه‌ها را نداشتم.

به هر سختی بود آن روزها را گذراندیم و کار احمدعلی رونق گرفت. گفت باز هم قناعت کن تا خانه‌ای بخریم، من هم قبول کردم. خانه را که خرید دلم می‌خواست حتی برای تعارف هم که شده، از من بخواهد همراهش به محضر بروم و چند دانگ از خانه را به نامم کند ولی نکرد.. وقتی ماشین خرید و زمین کرج را قولنامه کرد باز سهمی به من نداد. دیگر اعتراضم بلند شد. هرچه وضع مالی‌اش بهتر می‌شد، سهم من از زندگی کمتر و کمتر می‌شد. این قدرنشناسی را نمی‌توانستم ببخشم و کینه‌ای به

نمی‌خواهم یک زن بی‌سواد داشته باشم.

حسابی لج مینو را درآوردم. سینی چای را کوبید روی میز و قهر کرد.

این بار هم این خواستگاری به سرانجام نرسید ولی من احساس غرور عجیبی می‌کردم. به سه ماه نکشید که باخبر شدیم مینو می‌خواهد با پسرخاله‌اش نامزد کند... نمی‌دانید چه حالی شدم. این طرف بازی را نخوانده بودم. به غلط کردن افتادم. سراسیمه رفتم خانه مینو و از قضا خودش در را باز کرد و به او گفتم اگر قبول کند من حاضرم بدون شرط قبلی با او ازدواج کنم. همان دم در از او خواستگاری کردم. اما مینو دسته گلم را پرت کرد و در را به رویم بست...

این بار هم به در بسته خورده بودم. ناامید و غمگین برای ماموریت کاری به همدان رفتم و در غم مینو دو سال به تهران نیامدم. وقتی برگشتم مینو ۶ ماه بعد از عقد از پسرخاله‌اش طلاق گرفته بود. از مادر خواستم به خواستگاری‌اش برود. گفت:

- دیگر نمی‌روم. حالا دیگر او یک زن بیوه است.

خدای من! این دیگر غیرقابل باور بود. مینو برایم همان دختر معصوم و پاک گذشته بود و برایم هیچ اهمیتی نداشت که یک بار طلاق گرفته یا نه...

مادر را مجبور کردم به خواستگاری برود. این بار مینو آرام‌تر و متین‌تر از گذشته سینی چای را آورد. مادرم آنقدر اخم کرده بود که مادر مینو قبل از هر حرفی گفت:

- حاج خانم! مثل اینکه شما را به زور فرستاده‌اند خواستگاری.

مادر آهی کشید و گفت:

- برای پسرم آرزوهای زیادی داشتم نه اینکه با یک زن بیوه بخواهد ازدواج کند و...

این حرف آنقدر گزنده بود که مادر مینو دسته گلمان را به دستمان داد و از خانه بیرونمان کرد. هر روز مینو را می‌دیدم که به کلاس خیاطی می‌رود. گاهی با هم سلام و علیکی می‌کردیم. همه چشمهای محل به ما خیره بود و نمی‌شد چیزی گفت. از او خواستم به محل کارم تلفن کند و با هم صحبت کنیم.

دو ماه بعد به من زنگ زد. حالا مثل دوتا آدم عاقل و بالغ حرف می‌زدیم. به او گفتم که هرطور شده خانواده‌ام را راضی می‌کنم که به خواستگاری‌اش بروند و...

و این داستان بارها و بارها تکرار شد. این وسطها من و مینو هم یکی دو بار جر و بحثمان شد. اصرار داشت بعد از ازدواج به کار خیاطی ادامه دهد. گفتم، نه. من اصلاً دلم نمی‌خواهد زنم کار کند. دفعه بعد که او از شرطش گذشت و همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد، سه روز بعد عمویش فوت کرد و طبق وصیت او، پسرش به خواستگاری مینو آمد و...

بقیه داستان‌ها را خودتان حدس بزنید. تا اینکه دفعه نهم. روز ۲۹ فروردین درست چند ساعت قبل از سال تحویل با عجله به محضر رفتیم و قال قضیه را کندیم...

امسال بیستمین سالگرد ازدواجمان را شب سال نو جشن می‌گیریم. مینو همسری مهربان، مادری دلسوز و زنی پرکار است و من افسر عالی‌رتبه نیروی هوایی هستم و احساس خوشبختی می‌کنم و هر سال با نو شدن سال،به یاد روزهایی می‌افتم که در آرزوی دیدار لحظه‌ای مینو بودم، اما حالا او در کنارم است و هنوز وقتی سینی چای را می‌آورد و به من تعارف می‌کند، به یاد خواستگاری‌های پرماجرایی می‌افتم که ما داشتیم و بالاخره هم جواب بله را گرفتم...

■

دل گرفتم. از او بدم می‌آمد. فقط فکر خودش بود. مثل یک کلفت کار می‌کردم و هیچ کس توی خانه قدر نمی‌دانست.

احساس بدبختی می‌کردم. قبل از ازدواجم هم پدرم آنقدر خسیس بود که حتی خرجی خانه را به زور به مادرم می‌داد. نمی‌دانستیم چقدر مال دارد و همیشه در مضیقه بودیم. ازدواج که کردم خوشحال بودم که شوهرم حداقل خسیس نیست و در خرجی دادن کوتاهی نمی‌کند.

اما زندگی با مرد قدرنشناس دست‌کمی با مرد خسیس ندارد. بیست سال زجر کشیدم تا اینکه پدرم در سن ۸۵ سالگی فوت کرد. خبر فوتش چندان تکانم نداد. در زندگی‌اش هرگز محبتی به کسی نکرد اما وقتی فهمیدم چه رقمی به ارث به من رسیده، شوکه شدم. البته نمی‌توانم بگویم این پول خوشحالم کرد، چون یاد زجرهایی که مادرم می‌کشید می افتادم روزی که آخر عمری حتی پدر حاضر نبود او را به بیمارستان خصوصی ببرد و بالاخره هم به وضع بدی فوت کرد. مخارج کفن و دفن را به زور از پدرمان گرفتیم. حالا خدا می‌دانست که چقدر مال روی زمین گذاشته و خودش به زیر خاک رفته بود...

○

یک‌شبه زن پولداری شده بودم. بیش از من احمدعلی خوشحال بود. گفت:

- پولت را در ساخت و ساز سرمایه‌گذاری می‌کنیم و کلی سود رویش می‌آید و...

نمی‌دانید چه حالی شدم. با خشم و کینه نگاهش کردم. حالا او خودش را شریک مال من می‌دانست. گفتم:

- یک ریالش را به دستت نمی‌دهم.

گفت:

- آخرش چه؟! اگر من مردم که همه اموال مال توست و اگر تو مردی به من می‌رسد...

این حرف مرا تکان داد. حالا من چند برابر او مال و اموال داشتم و او با یک حساب سرانگشتی حساب کرده بود که در شراکت سود زیادی می‌برد و چه بهتر که ادای شوهرهای مهربان را دربیاورد و...

روزها فکر کردم. تصور اینکه بعد از مرگم یک ریال از این پولها به احمدعلی برسد داشت آتشم می‌زد. یکدفعه فکری به ذهنم رسید. گفتم:

- طلاقم بده و بعد دوباره مرا به عقد موقت خودت دربیاور. اینجوری هیچکدام از ما از دیگری ارث نمی‌بریم...

باورش نمی‌شد که دارم این پیشنهاد را به او می‌دهم. حتی بچه‌ها هم باورشان نمی‌شد ولی خودم به آنچه که می‌گفتم، ایمان داشتم و یقین که باید این کار را بکنم...

همه مخالفت کردند. اما امروز آمدم دادگاه تا کار را تمام کنم و...

منتظر شوهرم هستم. بیاید یا نیاید، درخواست طلاق را روی میز منشی دادگاه می‌گذارم ...

■

شکوفه‌های زندگی

علیرضا غلامی

حسین محمدپور

محمدحسین عبقری

کیمیا دوستانی

طاها غلامی

پارسا غلامی

حنانه صمدی

ریحانه صمدی

علیرضا مهرانی

یلدا مهرانی

شقایق داداش‌زاده

اکرم الهیان

فرصت از دست مده و در کار سستی مکن که میوه آن ذلت است. • فیثاغورث

نقاشی سحر آمیز

داستان کوتاه خارجی

ترجمه از: فریبا طلایی‌پور

- «بفرمایید آبمیوه را میل کنید.»

این جمله را پرستار مرد، آقای کوپل با لحن آرام و متقاعد کننده‌ای بیان کرد.

آقای کولیس پ. الزورت محکم جواب داد: «نه!»

- «ولی آبمیوه برای سلامتی‌تان مفید است،آقا»

- «نه!»

- «این دستور پزشک است.»

- «گفتم که نه!»

کوپل صدای زنگ در ورودی را شنید و از اینکه اتاق را ترک می‌کرد خوشحال بود. او متوجه شد که دکتر کازول در تالار طبقه پایین است. به دکتر گفت: «من نمی‌توانم کاری برایش انجام دهم. او آبمیوه آناناسش را نمی‌خورد. نمی‌خواهد برایش روزنامه بخوانم. از برنامه‌های رادیو متنفر است. هیچ چیز دوست ندارد.»

دکتر کازول با همان خونسردی معمول حرفه‌اش به این حرفها گوش می‌داد. او از آخرین ملاقاتش فکری به ذهنش رسیده بود. این یک موضوع معمولی به حساب نمی‌آمد. این اشراف‌زاده ۷۶ ساله نسبت به سنش خیلی خوب مانده بود. اما باید جلوی کسب و کار و خرید و فروش او گرفته می‌شد. بعد از آن خرید بدشگون قطار کوچکش که در آیوا از خط خارج شد، آخرین حمله قلبی به او دست داد. پیش از آن هم بخاطر هیجان ناشی از ورشکستگی فروشگاههای زنجیره‌ای مواد غذایی‌اش، دچار حمله قلبی شده بود. درواقع تمام خریدهای سالهای اخیر پیرمرد، از دست دادن سلامتی و ورشکستگی مالی او را به دنبال داشت. اگرچه هنوز خیلی ثروتمند بود ولی بخاطر فعالیت‌های تجاری متعدد سلامتی‌اش در معرض خطر قرار گرفته بود.

کولیس کنار پنجره روی یک صندلی دسته‌دار بزرگ نشست. وقتی دکتر کازول پرسید: «خوب، امروز حال مرد جوان ما چطور است؟» سرش را برگرداند و با لحن تندی زیر لب غرغر کرد.

دکتر گفت: «شنیده‌ام که از دستورات سرپیچی می‌کنی!» کولیس با غرور خاصی پاسخ داد:

- «چه کسی توانسته در طول زندگیم به من دستور بدهد؟»

دکتر یک صندلی جلو کشید و نزدیک پیرمرد نشست! او با لحن ملایمی ادامه داد:

«یک پیشنهاد برایتان دارم.»

پیرمرد با بدگمانی از بالای عینکش به دکتر نگاه کرد و گفت:

-چیست؟ داروی بیشتر، ماشین سواری بیشتر، کارهای ابلهانه دیگر که مرا از رفتن به دفتر کارم بازدارد؟!

-میانه‌تان با هنر چگونه است؟

دکتر گوشی خود را آماده کرده بود که نکند این پیشنهاد ناگهانی برای قلب بیمار خطری بهمراه داشته باشد.

ولی پیرمرد با صدای بلند پاسخ داد:

-کار ابلهانه‌ای است!

دکتر درحالی که وانمود می‌کرد اتفاق خاصی نیفتاده گفت:

-خیلی جدی نگفتم، فقط یک نوع تفریح است. بازی با گچ و مداد شمعی!

-ابلهانه است!

-بسیار خب، این فقط یک پیشنهاد بود، فقط همین.

کولیس لحظه‌ای اندیشید. چین و چروکهای پیشانی‌اش را درهم کشید و گفت:

-راستی، از کجا چنین فکر احمقانه‌ای به سرت زد؟!

-خب، این فقط یک پیشنهاد بود...

-ولی، کازول من چگونه بازی با گچ را شروع کنم، اگر بخواهم احمق شوم!

من فکر آنجایش را هم کرده‌ام. من می‌توانم یک دانشجو از یکی از هنرکده‌ها استخدام کنم تا هفته‌ای یکروز به اینجا بیاید و به شما آموزش دهد. اگر بعد از مدتی از این کار خوشتان نیامد، می‌توانید او را اخراج کنید.

◇ ◇

دکتر کازول پیش دوستش «جو لیونیگتن» که مدیر هنرکده آتلانتیک بود، رفت و موضوع را برایش شرح داد. لیونیگتن فقط یک شاگرد ۱۸ ساله جوان بنام «فرانک اسوین» داشت که دانشجوی ممتازی بود. او به پول احتیاج داشت و شبها متصدی آسانسور بود تا پول تحصیل در آموزشگاه را فراهم کند. او وقتی شنید که دستمزد این کار ساعتی ده دلار است، فوراً آنرا قبول کرد...

فردا بعدازظهر، اسوین جوان در اتاق پذیرایی بزرگ آماده بود. کولیس با شک و بدگمانی به او نگریست.

مرد جوان در پاسخ به این نگاه گفت:

-آقا، من هنوز هنرمند نشده‌ام.

-عجب...

اسوین تعدادی کاغذ و مداد شمعی روی میز گذاشت. ابتدا پیشنهاد کرد:

-سعی کنید آن گلدان روی میز آنطرف را بکشید.

-برای چه؟ آن فقط یک ظرف است که رویش چند لکه آبی یا سبز دیده می‌شود.

-سعی کنید آنرا بکشید.

-آقای الزورت خواهش می‌کنم.

پیرمرد با دست لرزان یک مداد شمعی برداشت و چندین خط رسم کرد. چند خط دیگر هم کشید و بعد ناشیانه آنها را بهم وصل کرد. و با لحن رضایتمندانه‌ای گفت:

-بفرمایید. کشیدم پسر جوان... و ادامه داد: «چه کار مسخره‌ای!» فرانک اسوین ساکت و صبور بود. او به آن چند دلار احتیاج داشت...

اگر می‌خواهید نقاشی کنید، باید مرتباً به آنچه می‌کشید نگاه کنید آقا.

الزورت نگاه کرد و گفت:

خدای من، زیبا است. من تا بحال به آن دقت نکرده بودم.

کوپل وارد شد و اعلام کرد که برای جلسه اول همین مقدار کافی است. الزورت گفت: «اه، باز هم آب آناناس.»

هفته بعد...

وقتی هفته بعد دانشجوی هنر آمد، روی میز یک نقاشی بود که کمی به گلدان شباهت داشت. هنگامی که پیرمرد پرسید: «خب، نظرت چیست؟» اسوین در جواب گفت: «بد نیست آقا، ولی یک کمی کج است.»

پیرمرد لبخندی زد و گفت: «خدای من، فهمیدم، نیم‌ها قرینه هم نیستند.» او با دست لرزانش چند خط دیگر اضافه کرد و با رنگ آبی فضاهای خالی را پر کرد، مثل پسربچه‌ها که با کتاب عکس بازی می‌کنند! آنگاه به سوی در نگاهی انداخت و با صدای آهسته نجوا کرد: «گوش کن پسر جوان، قبل از اینکه آبمیوه آناناس همیشگی سر برسد، می‌خواهم از تو چیزی بپرسم.»

اسوین مودبانه پاسخ داد:

بفرمایید آقا.

داشتم فکر می‌کردم، آیا وقت داری دو روز در هفته یا شاید هم سه روز در هفته بیایی؟!

البته آقای الزورت.

خوب است، روزهای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه ساعت ۴ بعدازظهر.

کوپل وارد شد و وقتی دید بیمارش آبمیوه آناناس را بدون غر زدن خورد، خیلی تعجب کرد.

همانطور که هفته‌ها می‌گذشتند، زمان جلسات اسوین بیشتر و بیشتر می‌شد. او یک جعبه مداد آبرنگ و تعدادی تیوب رنگ روغن برای پیرمرد آورد.

مواقعی که دکتر کازول تلفن می‌زد، الزورت در مورد خطوط زیبا و موزون دودکش صحبت می‌کرد. همینطور درباره تنوع فراوان رنگها در یک ظرف میوه سخن می‌گفت. او با افتخار زیاد جای قلم موهای رنگی متعدد روی روپوشش را نشان می‌داد و به خدمتکارش هم اجازه نمی‌داد که آنرا با شوینده‌ها تمیز کند. او می‌خواست به دکتر نشان بدهد که چه سختکوشانه کار می‌کند.

درمان، خوب و کامل پیش می‌رفت. نه از رفتن به شهر و دفتر کار برای خرید و فروش بعضی امور تجاری که بعدش هم به ورشکستگی بیانجامد، خبری بود و نه از نقشه‌های مالی ابلهانه که قلب فرسوده و ضعیف پیرمرد را بیازارد.

هنر نقاشی درمان قطعی قلب او بود.

دکتر با خود اندیشید ایرادی ندارد به الزورت اجازه دهد تا همراه اسوین از موزه متروپولیتن که موزه هنرهای مدرن بود و نیز سایر نمایشگاهها دیدن کند. چون دنیای کاملاً جدیدی رازهایش را برای او آشکار می‌کرد. پیرمرد در مورد گالریهای نقاشی و نقاشانی که آثارشان در آنجا بمعرض نمایش گذاشته شده بود، بسیار کنجکاوی کرد...

چگونه گالری نقاشی بپا می‌شود؟

چه کسی نقاشی‌ها را برای نمایشگاه برمی‌گزیند؟

گویا فکری داشت به ذهنش خطور می‌کرد.

در اواخر بهار که باغها و مزارع با گلهای زیبا و الوان پوشیده شده بودند.، الزورت نقاشی خیلی ابتدایی و زشتی کشید که اسمش را «درختان جامه سفید به تن کردند» نامید. آنوقت یک خبر شگفت‌آور هم اعلام کرد. او قصد داشت تابستان در گالری «لزروپ» نقاشی‌اش را به نمایش بگذارد.

تابستان در گالری «لزروپ» بزرگترین نمایشگاه نقاشی سال برگزار شد، بزرگ از نظر کیفیت آثار و نه تعداد آنها. آرزو و رویای یک عمر هر هنرمند برجسته‌ای در آمریکا برنده شدن در این نمایشگاه بود. بین

نقاشیهای این گروه برجسته و ممتاز از هنرمندان، الزورت قصد داشت نقاشی «درختان جامه سفید به تن کردند» خود را بگذارد که مثل یک مشت سس سالاد بشدت پاشیده شده روی دیوار خانه توی ذوق می‌زد!

کوپل گفت «اگر این موضوع بگوش روزنامه‌ها برسد، تمام مردم شهر به آقای الزورت می‌خندند. ما باید جلوی او را بگیریم.»

دکتر آنها را از این کار بازداشت و گفت: «نه، حالا نمی‌توانیم در کارش مداخله کنیم، چون تمام زحماتی را که کشیده‌ایم، از بین می‌رود.»

در کمال تعجب و بهت هر سه نفر - بخصوص اسوین - نقاشی «درختان جامه سفید به تن کردند» برای شرکت در نمایشگاه «لزروپ» پذیرفته شد. بنظر کوپل نه‌تنها آقای الزورت دیوانه بود، بلکه داوران گالری «لزروپ» هم دیوانه بودند.

خوشبختانه نقاشی در یک جای دور از دید - جایی که هیچ توجه یا اظهارنظری را بخود جلب نمی‌کرد - نصب شد. یکروز بعدازظهر، اسوین جوان یواشکی به موزه رفت و وقتی دید که «درختان جامه سفید به تن کردند» یا همان نقاشی که از زشتی روی دیوار داد می‌زد، بین نقاشیهای زیبا و فراخور حال چنین نمایشگاهی قرار گرفته، از خجالت تا بناگوشش سرخ شد. وقتی دو دانشجو روبروی این نقاشی عجیب و غریب ایستاده بودند و می‌خندیدند، اسوین با عجله از آنجا رفت. او تحمل شنیدن صحبت آنان را نداشت.

طی دوره برگزاری نمایشگاه، پیرمرد به یادگیری خود ادامه می‌داد و بندرت از نقاشی خود در نمایشگاه صحبت می‌کرد. او فوق‌العاده شاد بود. هر وقت که اسوین وارد اتاق می‌شد، می‌دید که الزورت با خودش می‌خندد. شاید کوپل حق داشت و پیرمرد دیوانه شده بود. ولی بعید بنظر می‌رسید که انجمن لزروپ با پذیرفتن نقاشی او، دیوانگی‌اش را بیشتر کرده باشد.

دو روز مانده به پایان نمایشگاه، پستچی مخصوص یک پاکت نامه رسمی بالابلند برای آقای الزورت آورد.

اسوین، کوپل و دکتر نیز در اتاق حضور داشتند. پیرمرد گفت:

- نامه را برایم بخوانید. چشمانم بخاطر نقاشی کشیدن خسته است.

متن نامه چنین بود:

«باعث مسرت و شادمانی گالری لزروپ است که به اطلاع برساند اولین جایزه ۱۰۰۰ دلاری این نمایشگاه به آقای کولیس. پ. الزورت بخاطر نقاشی «درختان جامه سفید به تن کردند» تعلق گرفته است.»

اسوین و کوپل آنقدر غافلگیر شده بودند که زبانشان بند آمده بود. دکتر کازول که بخاطر پرستیژ حرفه‌اش سعی داشت جلوی هیجان خودش را بگیرد، با تمام قدرت فریاد زد:

- تبریک می‌گویم آقای الزورت، عالیه، عالیه... دیدی، دیدی.... البته من اصلاً انتظار چنین خبر مهمی را نداشتم، ولی، ولی... خب، حالا، باید اعتراف کنید که هنر از تجارت خیلی رضایت‌بخش‌تر است.

و پیرمرد با لحن تند و صریحی جواب داد:

- هنر هیچ ربطی به این موضوع ندارد. من ماه پیش گالری لزروپ را خریدم.

◆ **ورشکستگی‌های پی‌درپی، سلامتی این اشراف‌زاده ۷۶ ساله را به خطر انداخته بود و باید هرچه زودتر جلوی خرید و فروش و تجارت کردنهای او گرفته می‌شد**

زندگی را سرشار از معجزه کنید

از: سمیه داودبیگی

اگر امروز اولین روز زندگی شما بود چه می‌کردید؟

سالها پیش، روزی دختر کوچکم از من پرسید: پدر! آیا خوشحال نیستی که من به دنیا آمده‌ام؟ سوال عجیبی بود. کودکان با فطرت سالم خود به‌طور غریزی می‌دانند که زندگی یک معجزه است. اما چنین به نظر می‌رسد که اکثر مردم، همین که پا به دوران بزرگسالی می‌گذارند، چشم فطرت‌شان کور می‌شود و دیگر نمی‌توانند بسیاری از معجزه‌ها را ببینند!

واقعیت تلخ این است که معجزه تولد در زندگی بعضی از افراد تنها یک بار اتفاق می‌افتد. ولی داستان زندگی یکی از بزرگترین ثروتمندان آمریکایی نشان می‌دهد که قلیلی از افراد بارها و شاید هر روز از نو به دنیا می‌آیند. از یک مرد که صاحب یکی از گسترده‌ترین فروشگاه‌های زنجیره‌ای در جهان است، پرسیدند که راز موفقیت تو چه بوده است؟ در پاسخ گفت: زادگاه من انگلستان است. در خانواده فقیری بدنیا آمدم و چون خود را واقعاً فقیر می‌دیدم، هیچ راهی به جز گدایی کردن نمی‌شناختم. روزی به طرف یک جنتلمن رفتم و مثل همیشه قیافه‌ای رقت‌بار به خود گرفتم و خواهش مقداری پول کردم. وی نگاهی به سراپای من انداخت و گفت:

به جای گدایی کردن بیا با هم معامله کنیم!

پرسیدم: چه معامله‌ای؟

گفت: ساده است. یک بند انگشت تو را به ۱۰ پوند می‌خرم.

گفتم: عجب حرفی می‌زنید آقا! یک بند انگشتم را به ۱۰ پوند بفروشم؟

گفت: ۲۰ پوند چطور است؟

گفتم: شوخی می‌کنید.

گفت: برعکس کاملاً جدی می‌گویم.

گفتم: جناب! من گدا هستم، ولی احمق نیستم.

او همچنان قیمت را بالا برد تا به ۱۰۰۰ پوند رسید. گفتم: اگر ۱۰ هزار پوند هم بدهید، من به این معامله احمقانه راضی نخواهم شد.

گفت: اگر یک بند انگشت تو بیش از ۱۰/۰۰۰ پوند می‌ارزد، پس قیمت قلب تو چقدر است؟ در مورد قیمت چشم، گوش، مغز و پای خود چه می‌گویی؟ لابد همه وجودت را به چند میلیارد پوند هم نخواهی فروخت!؟

گفتم: بله درست فهمیده‌اید.

گفت: عجیب است که تو یک ثروتمند حسابی هستی، اما گدایی می‌کنی! از خودت خجالت نمی‌کشی؟

گفته او همچون پتکی بود که بر ذهن خواب‌آلود من فرود آمد. ناگهان بیدار شدم و گویی از نو به دنیا آمدم؛ اما این بار مرد ثروتمندی بودم که ثروت خود را از راه معجزه تولد به دست آورده بود. دریغ که من این همه ثروت را کشف نکرده بودم. از همان لحظه گدایی را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم زندگی واقعاً تازه‌ای را آغاز کنم.

حال شما بگویید که اگر امروز اولین روز تولد شما بود، چه راهی را درپی می‌گرفتید و چه می‌کردید؟ اگر تاکنون به این سوال فکر نکرده و گمان می‌کنید که معجزه تولد تنها یک بار اتفاق افتاده است، با تولدهای بیشتر می‌توانید زندگی خود را سرشار از معجزه کنید.

به جای جنگیدن، بر آن شوید که دریابید چگونه دوست بداریم.
● کاترین پاندر

پاورقی جدید خارجی

زنی در سرزمین اهرام

قسمت سی و نهم

آخرین قسمت

نوشته: رابین کوک

ترجمه: سیروس گنجوی

اریکا از سماجت «رائول» کلافه شده بود. هنوز خطر تهدیدش می‌کرد اگر این مرد خطرناک موفق می‌شد او را گیر بیندازد، به او رحم نمی‌کرد.

«اریکا» اتومبیل را توی دنده چهار گذاشت و پایش را هرچه بیشتر به پدال گاز فشرد. سرعت اتومبیل بیشتر شد، اما چرخ جلو سمت راست، ایراد داشت. لرزش فرمان، به اندازه‌ای زیاد شد که هنگام عبور از مقابل خانه دو وزیر کابینه، ناگزیر با هر دو دست، محکم فرمان را چسبید. سربازانی که در آنجا به نگهبانی مشغول بودند، از دیدن این تاکسی که با سرعت سرسام‌آوری در حرکت بود و مردی به صندوق عقب آن چسبیده بود، فقط لبخند زدند!

«اریکا» محکم پایش را روی پدال ترمز کوبید و اتومبیل ناگهان یک لحظه میخکوب شد. «رائول» به طرف پنجره عقب لغزید. اتومبیل دوباره سرعت گرفت، اما «رائول» با گرفتن چارچوب درهای عقب، توانست از سقوط خود جلوگیری کند. مثل یک کنه غول‌آسا، همانطور به پشت اتومبیل چسبیده بود!

«اریکا» هنگامی که از جاده اصلی منحرف شد تا خود را به خانه «احمد» برساند، ناگهان نور چراغهای جلوی تاکسی، به یک دیوار خشت و گلی که در کنار جاده بود تابید. «اریکا» پایش را به پدال ترمز فشرد و اتومبیل یک لحظه با صدایی که بی‌شباهت به یک جیغ بلند نبود توقف کرد و او به سرعت اتومبیل را توی دنده عقب گذاشت. این توقف ناگهانی سبب شد که «رائول» از جای خود لغزیده به بالای سقف اتومبیل سر بخورد.

«اریکا» دوباره اتومبیل را توی دنده یک انداخت و پدال گاز را فشرد. اتومبیل با یک حرکت ناگهانی به جلو پرید و این حرکت سبب شد که یک لحظه چرخ اتومبیل به لبه جاده آسفالته برخورد کند.براثر این ضربه، «رائول» از بالای اتومبیل به روی شنهای کنار جاده پرتاب شد. بی‌درنگ از جا برخاست. دست آسیب دیده‌اش را گرفت و دنبال اتومبیل شروع به دویدن کرد. اما پس از طی مسافتی ایستاد. متوجه شد که اتومبیل، مقابل یک خانه خشت و گلی سفید شده توقف کرده است.

«اریکا» به سرعت از اتومبیل پیاده شد و به طرف خانه «احمد» دوید. «رائول» پس از آنکه نشانی آن خانه را به خاطر سپرد، پشت فرمان همان تاکسی پرید و به سوی «ایون» بازگشت.

خوشبختانه در خانه «احمد» باز بود و «اریکا» که می‌ترسید «رائول» پشت سرش باشد، وحشت‌زده خود را به داخل حیاط انداخت و یکراست به سوی اتاق نشیمن «احمد» دوید. می‌بایستی هرچه زودتر «احمد» را از این دسیسه آگاه می‌کرد تا برای حمایت او، تدابیری از سوی پلیس اتخاذ گردد.

از اینکه دید «احمد» هنوز بیدار است و با یکی از دوستان درحال گفتگو است، خیلی خوشحال شد.

با ورود سراسیمه او، «احمد» بی‌اختیار از جا پرید و همین که چشمش به قیافه پریشان «اریکا» افتاد و او را شناخت، شگفت‌زده برجای ماند. «اریکا» فریاد زد:

- زودباش، درخواست کمک کن. کسی قصد کشتن مرا دارد!

«احمد» همین که حال طبیعی خود را بازیافت، فوراً از در ورودی باز بیرون رفت. «اریکا» به دوست «احمد» رو کرد تا از او بخواهد هرچه زودتر پلیس را خبر کند. اما با دیدن چهره او، کلمات در دهانش خشکید. چشمانش از وحشت گرد شد و زبانش بند آمد!

«احمد» بازگشت و در را پشت سر خود بست و درحالی که «اریکا» را آرام می‌کرد گفت:

- «اریکا» نترس. خطر رفع شد. همه چیز در امن و امان است و جای هیچ نگرانی نیست. بگذار نگاهت کنم. باورم نمی‌شود. به یک معجزه می‌ماند!

اما «اریکا» پاسخی نداد، زیرا زبانش بند آمده بود. همانطور که از شانه «احمد» وحشت‌زده به آن مرد می‌نگریست، بدنش مثل بید می‌لرزید. اصلاً باورش نمی‌شد. آن مرد کسی جز «عدنان حمد» نبود!

فکر کرد این مرد جنایتکار، حالا هر دو آنها را خواهد کشت. تعجب عدنان هم از دیدن این زن آمریکایی، دست‌کمی از او نداشت، اما بر اعصاب خود مسلط شد. فقط خشمگین رگباری از کلمات عربی از دهانش رها کرد.

«احمد» ابتدا به رفتار خشن «عدنان» اعتنایی نکرد. به «اریکا» رو کرد و پرسید چه کسی او را تعقیب می‌کرد، اما «اریکا» هنوز قادر به تکلم نبود. پیش از آنکه بتواند پاسخی به این پرسش بدهد، عدنان سخنی بر زبان آورد که ناگهان ماشه خشم را در «احمد» چکاند. عین همان خشمی بود که «اریکا» هنگام پرتاب فنجان چای از سوی «احمد» دیده بود. سگرمه‌هایش درهم رفت. دور خود چرخید و روبروی «عدنان» قرار گرفت. به زبان عربی، سخنانی ایراد کرد. ابتدا صدایش آرام و تهدیدآمیز بود، اما به تدریج، آهنگ صدایش بالا رفت تا اینکه تبدیل به فریاد شد!

«اریکا» مرتب نگاهش را از این مرد به آن مرد می‌دوخت. هرآن انتظار داشت «عدنان» اسلحه‌اش را بیرون بکشد و حساب هر دو آنها را برسد، اما به زودی خیالش راحت شد. زیرا «عدنان» ترسید و غلاف کرد. ظاهراً از «احمد» حرف‌شنوی داشت و از او دستور می‌گرفت. همین که «احمد» به یک صندلی اشاره کرد، او مثل بچه سربه‌زیری، روی آن نشست. سپس همراه با این آرامش خیال، ترسی سراسر وجود «اریکا» را فراگرفت. آیا تمامی این دستورها را «احمدخازن» وزیر مصری صادر کرده بود؟

«احمد خازن» روی خود را به طرف «اریکا» برگرداند. «اریکا» به چشمان نافذ او نگریست. چه اتفاقی افتاده بود؟

«احمد» به آرامی شروع به صحبت کرد:

- «اریکا» بازگشت تو به راستی به یک معجزه می‌ماند!

«اریکا» نزدیک بود فریاد سر دهد. می‌خواست گوشهایش را بگیرد تا این کلمات را نشنود. احمد چه می‌گفت؟ منظور او از «بازگشت» چه بود؟ «احمد» ادامه داد:

- درواقع این خواست خدا بود که من و تو در کنار هم بمانیم. من با طیب خاطر، مشیت الهی را می‌پذیرم. من و «عدنان» ساعتها درباره تو با هم حرف زدیم. می‌خواستم نزد تو بیایم و به تو التماس کنم.

قلب «اریکا» شروع به تپیدن کرد. پس درست حدس زده بود؟ تمامی بت‌هایی که از واقعیت در ذهن خود ساخته بود درهم شکست و فرو ریخت. انگار که در عالم خواب حرف بزند پرسید:

- آیا می‌دانستی که مرا در مقبره زنده به گور کرده‌اند؟

- بله، می‌دانستم. این تصمیم دشواری بود. تو می‌بایستی از دخالت در کارهای ما دست برداری. اما به هشدارهای من توجهی نکردی. دستور دادم که آزاری به تو نرسد. مصلحت در آن بود که جلوی کنجکاوی‌های بیشتر تو را بگیریم. تصمیم داشتم خود شخصاً به مقبره بیایم و تو را متقاعد کنم.

- درباره چه چیز؟

- درباره اینکه به ما ملحق شوی و با ما همکاری کنی. «اریکا» من تو را دوست دارم. داستانش را قبلاً برایت گفته‌ام. سالها پیش، مجبور شدم «پاملا» را که از جانم بیشتر دوست می‌داشتم ترک کنم. عموی من مرا وادار به این کار کرد تا کسی به راز خانوادگی ما پی نبرد. اما این بار کسی نمی‌تواند مرا مجبور کند. حال که تو از راز ما باخبر شدی از تو درخواست می‌کنم که بخشی از خانواده ما بشوی... خانواده من و خانواده «عدنان»! من به سرنوشت عقیده دارم و آزادی معجزه‌آسای تو از آن مقبره، خواست پروردگار بود. تقدیر چنین رقم خورده است که تو زنده بمانی و با من ازدواج کنی!

«اریکا» لحظاتی چشمانش را فرو بست. کوشید با همه افکار ضد و نقیضی که به مغزش هجوم آورده بود کنار بیاید. آنچه را که اتفاق افتاد و آنچه را که می‌شنید نمی‌توانست باور کند.

ازدواج؟ خانواده؟ با لحنی نامطمئن پرسید:

- آیا تو با «عدنان» فامیل هستی؟

«احمد» درحالی که او را به آرامی روی کاناپه می‌نشاند پاسخ داد:

- بله، من و «عدنان» با هم پسرخاله هستیم. مادربزرگ ما «آیدا رامان» است. او مادرِ مادر من است!

«احمد» با دقت، شجره‌نامه خانوادگی خود را تشریح کرد. از «ثروت» و «آیدا رامان» شروع کرد. وقتی سخنانش به پایان رسید، «اریکا» نگاه وحشت‌زده‌ای به «عدنان» انداخت. «احمد» برای جلب توجه او گفت:

- «اریکا» تو موفق به انجام کاری شدی که در مدت این پنجاه سال، هیچ کس نتوانست از عهده آن برآید. هیچ کس خارج از فامیل، پاپیروس «رامان» را

ندیده است وگرنه به همان بلایی دچار می‌شد که دیگران دچار آن شدند. باید از وسایل ارتباط جمعی تشکر کرد که مرگهای اسرارآمیز را به گردن «نفرین فراعنه» انداختند!

«اریکا» پرسید:

- و همه این رازداری‌ها به خاطر حفاظت از مقبره است. این‌طور نیست؟

- از کدام مقبره حرف می‌زنی؟

«اریکا» گفت:

- مقبره واقعی «ستی» اول، در زیر مقبره «توتان خامن»! این همان چیزی نیست که پدربزرگ تو کشف کرد؟

«عدنان» از جا پرید و با ادای یک مشت کلمات عربی دوباره سر «احمد» داد کشید.

«اریکا» نمی‌دانست چه می‌گوید اما احساس می‌کرد گفت: «این زن یک ابلیس است. باید هرچه زودتر از شرش خلاص شد!» حدس او درست بود. «احمد» این بار با حوصله به سخنان پسرخاله‌اش گوش داد و حرف او را قطع نکرد. هنگامی که «عدنان» صحبتش را تمام کرد، «احمد» به «اریکا» رو کرد و با صدایی که هنوز آرام بود گفت:

- تو ابلیس نیستی. درواقع یک معجزه زنده هستی! ما تاکنون گمان می‌کردیم که تو فقط موفق به دیدن «پاپیروس» شده‌ای، درحالی که حالا از خیلی رازها اطلاع داری. بله، ما از مقبره دست نخورده یکی از بزرگترین فراعنه مصر حفاظت می‌کنیم. با آموزشی که دیده‌ای می‌دانی معنی و مفهوم این حرف یعنی چه! می‌دانی که چه ثروت هنگفتی در آنجا نهفته است. هیچ کس به جز خانواده ما از این راز آگاه نیست. تو ما را در موقعیت دشواری قرار داده‌ای. اگر با من ازدواج کنی، در آن صورت بخشی از این گنجینه به تو تعلق خواهد گرفت. تا آخر عمر، می‌توانی در کنار من و فرزندانی که از من خواهی داشت در رفاه و آسایش زندگی کنی. تو با دانشی که در زمینه آثار باستانی داری، می‌توانی در تخلیه و ترخیص این تماشایی‌ترین کشف باستان‌شناسی به ما کمک کنی!

«اریکا» کوشید دوباره به راه فراری بیندیشد. ابتدا مجبور شده بود از چنگ «ایون» بگریزد، و حالا می‌خواست از «احمد» فرار کند! یقین داشت «رائول» خود را به «ایون» خواهد رساند و ماجرای فرار او را برایش تعریف خواهد کرد. برخورد وحشتناکی صورت می‌گرفت. دنیای دیوانه‌ای بود! برای آنکه وقت‌کشی کند پرسید:

- چرا قبلاً مقبره را تخلیه نکرده‌اید؟

- این مقبره از چنان ثروت عظیمی سرشار است که نمی‌توان برایش نقشه‌ای طرح کرد. پدربزرگ من «رامان» می‌دانست که یک نسل طول خواهد کشید تا با نصب ماشین‌آلات جدید بتوانند پی به وجود این مقبره ببرند. در این مدت، اعضای خانواده، می‌بایستی به پست‌های بالا گمارده می‌شدند تا بتوانند نقل و انتقال این اشیاء نفیس و قیمتی را از مصر، زیرنظر داشته باشند. در طول سالهای آخر زندگی «رامان» ما از این مقبره، تنها به آن اندازه برداشت کردیم که نسل بعدی را برای این منظور آموزش دهیم. این کوشش، تنها سال گذشته به ثمر نشست که من به پست وزارت آثار باستانی رسیدم و «عدنان» به ریاست نگهبانان گورستان «لاکسور» منصوب شد.

«اریکا» گفت: مثل خانواده «رسول» در قرن نوزدهم!

«احمد» گفت: این فقط یک شباهت ظاهری است. حال آنکه ما در یک سطح خیلی پیچیده‌تر عمل می‌کنیم. منافع باستان‌شناسی به دقت مورد رسیدگی قرار می‌گیرد. «اریکا» درواقع تو از این بابت می‌توانی مفید واقع شوی!

«اریکا» پرسید:

- آیا لرد «کارناروون» هم یکی از کسانی بود که مجبور شدید حسابش را برسید؟

«احمد» گفت: مطمئن نیستم. این مربوط به سالها قبل است، اما اینطور گمان می‌کنم.

«عدنان» سرش را به علامت تایید تکان داد.

«احمد» در دنباله سخنانش پرسید:

- «اریکا» چگونه توانستی به این قضایا پی ببری؟ منظورم آنست که...

در این هنگام، ناگهان برق‌ها خاموش شد و سراسر خانه در تاریکی مطلق فرو رفت. قرص ماه، پشت ابر رفته بود و تاریکی چنان شدید بود که چشم، چشم را نمی‌دید. عینهو ظلماتی بود که «اریکا» قبلاً در مقبره با آن روبرو شده بود! همین که برق رفت، از جایش تکان نخورد. شنید که کسی یک لحظه گوشی تلفن را برداشت و سپس محکم آن را روی دستگاه کوبید. حدس زد «ایون» و «رائول» سیم‌ها را قطع کرده‌اند.

صدای «احمد» و «عدنان» به گوشش رسید که به سرعت چند کلمه‌ای با هم به زبان عربی حرف زدند، بعد سکوت برقرار شد. چشمانش کم‌کم به تاریکی عادت کرد، به‌طوری که توانست اشکال مبهم و نامشخصی را ببیند. شبحی به طرف او آمد و او خود را عقب کشید. «احمد» بود. مچ دست او را گرفت و وادارش کرد که روی زمین بنشیند. در تاریکی، تنها توانست چشمان و دندانهای سفید او را ببیند.

«احمد» با نگرانی و آهسته گفت:

- دوباره از تو می‌پرسم، چه کسی تو را تعقیب کرد؟

«اریکا» کوشید حرف بزند، اما زبانش از ترس بند آمده بود. او بین دو نیروی مخوف گیر افتاده بود و نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارش بود!

«احمد» با بی‌قراری مچ دست او را کشید و «اریکا» سرانجام توانست حرف بزند:

- ایون دومارگو!

«احمد» در همان حال که با «عدنان» حرف می‌زد، مچ دست «اریکا» را رها نکرد. «اریکا» توانست برق لوله تپانچه «عدنان» را ببیند. با درماندگی احساس کرد که تاب تحمل این همه حوادث ناگوار را ندارد!

«احمد» بدون اطلاع قبلی «اریکا» را کشان کشان در عرض اتاق به دنبال خود کشاند و او را به طرف راهرویی برد که به در عقبی خانه منتهی می‌شد. «اریکا» تلاش کرد تا دست خود را آزاد کند، قادر نبود جلوی پای خود را ببیند، و از آن بیم داشت که پایش به جایی گیر کرده به زمین سقوط کند. اما دست احمد، مثل یک گیره فولادی، همچنان مچ دست او را چسبیده بود و او را به دنبال خود می‌کشاند. «عدنان» هم در پشت سرش درحرکت بود.

آنها از خانه خارج شدند و به حیاط رفتند. فضای حیاط، اندکی روشن‌تر از داخل بود. اصطبل را دور زدند و خود را به در عقبی رساندند. «احمد» و «عدنان» به سرعت کلماتی را با هم رد و بدل کردند، سپس «احمد» در چوبی را گشود. در کوچه پرنده پر نمی‌زد و به خاطر وجود دو ردیف درخت خرما، تاریک‌تر از صحن حیاط بود. «عدنان» درحالی که اسلحه‌اش را به دست گرفته بود با احتیاط به بیرون سرک کشید. چشمانش روی سایه‌ها می‌دوید. همین که مطمئن شد کسی در آنجا نیست، عقب رفت و اجازه داد که اول «احمد» خارج شود. «احمد» بی‌آنکه مچ دست «اریکا» را رها کند، او را به طرف جلو هل داد تا از در خروجی به کوچه برود. او هم پشت سرش بود.

ناگهان «اریکا» احساس کرد که فشار دست «احمد» بر روی مچ دستش بیشتر شد و همزمان صدای شلیک اسلحه‌ای را شنید. همان صدای خفه‌ای بود که هنگام کشته شدن «ایوانجلوس» دیوانه شنیده بود! دانست گلوله از یک اسلحه مجهز به صدا خفه‌کن شلیک شده است، اما نمی‌دانست چه کسی آن را شلیک کرده است؟ ناگهان دستش کشیده شد. «احمد» در آستانه در، به پهلو بر زمین افتاد و «اریکا» را نیز به روی بدن خود سرنگون ساخت. «اریکا» در روشنایی ضعیف توانست ببیند که گلوله، مانند «ایوانجلوس» درست به وسط چشمان «احمد» اصابت و مغزش را پریشان کرده است!

«اریکا» خود را از زمین بلند کرد و گیج و مبهوت روی زانوانش نشست. انگار تمامی این چیزها را در خواب می‌دید! «عدنان» از کنارش رد شد و در عرض خیابان به دویدن پرداخت تا خود را به پشت تنه درختان نخل که مکان امنی بود برساند. «اریکا» گیج و منگ به شبح او چشم دوخت که ناگهان برگشت و به طرف پایین خیابان شلیک کرد. سپس به سرعت به سمت مخالف گریخت.

«اریکا» مثل کسی که در خواب راه برود، از جا برخاست. نگاهش به پیکر بی‌جان «احمد» افتاد. چند قدم عقب عقب رفت تا آنکه به دیوار اصطبل برخورد کرد. دهانش باز مانده بود و نفسش به سختی خارج می‌شد. از قسمت جلوی خانه، صدای شکستن شیشه و متعاقب آن صدای شکستن در ورودی طنین افکند! همانطور که به دیوار اصطبل تکیه داده بود توانست صدای «سودا» را در پشت خود بشنود که با حالتی عصبی در اصطبل بی‌قراری می‌کرد و سم به زمین می‌کوبید! یک لحظه به فکرش رسید که درِ اصطبل را بگشاید و سوار «سودا» شده از آنجا بگریزد، اما بدنش کرخت شده و قدرت حرکت از او سلب شده بود!

درست در مقابل خود و در چارچوب دری که به کوچه باز می‌شد، شبحی را دید که به حالت قوز کرده می‌دوید. تقریباً همزمان صدای شلیک گلوله‌هایی در سمت راست او طنین افکند، سپس در پشت خود صدای گامهای کسی را شنید که درون خانه می‌دوید. بی‌حسی و بهت‌زدگی او جای خود را به وحشت داد. می‌دانست که «ایون» دنبال او می‌گشت. این سوداگر فرانسوی کارد به استخوانش رسیده بود و می‌خواست به هر ترتیب شده او را به دست آورد!

بقیه در صفحه۴۹

> آرزوی یک خوشبختی بزرگ، ما را از لذت خوشبختی که از آن بهره‌مندیم، بازمی‌دارد
> • ژان داول

صابون های گیاهی گل کوه و گل سیتو

سال نو مبارک
بدون رنگ و بدون اسانس
دارای عصاره طبیعی
گل کوه
صابون گل بابونه
صابون بادام
گل سیتو
گل کوه
صابون گل ختمی
گل کوه
صابون سدر
صابونها
دارای رنگ طبیعی
خود می باشند

صابون سدر (گل کوه)

سدردرتقویت موی سر وجلوگیری از ریزش آن و رفع شوره سر بسیارموثراست از سدر برای لطیف نگه داشتن پوست بدن و همچنین ممانعت از خارش بدن و جوش زدن پوست استفاده می نمایند.

صابون بادام گل سیتو

پاک کننده طبیعی پوست و پاک کننده آرایش برای تخفیف تحریکات آلرژیک پوست و دارای انواع ویتامین خصوصا" A و گروه B میباشد

صابون زیتون گل سیتو

حاوی ویتامینE برای زیبایی و شادابی پوست و جلوگیری از شکنندگی ، موخوره و مانع پوسته پوسته شدن (سبوره) پوست سر می گردد.

صابون گل ختمی (گل کوه)

تهیه شده از عصاره طبیعی گل ختمی پوستهای خشک و حساس را نرم ولطیف نگهداشته زبری پوست را برطرف می نماید ، التهابات و رنگ تیره پوست را برطرف می کند.

صابون گل بابونه (گل کوه)

تهیه شده از عصاره طبیعی گل بابونه جهت رفع التهابات پوست و جوشهای زیر پوست ، صورت را لطیف و روشن می کند باعث شادابی و شفافیت مو میگردد

پاویژ اولین تولیدکننده صابون های گیاهی ❖ فروش در کلیه داروخانه‌ها و فروشگاههای معتبر گیاهی ❖ تلفن : ۸۰-۸۸۰۳۲۷۷۹ ، ۸۸۰۳۴۰۱۵

پاورقی خارجی

بقیه از صفحه ۴۷

در این هنگام، شنید که در عقبی خانه چارتاق باز شد. چشمش به شبح ساکتی افتاد و نفس را در سینه حبس کرد. «رائول» بود. او را دید که یک لحظه روی «احمد» خم شد، سپس به کوچه دوید.

بی‌حسی بدن «اریکا»، پنج دقیقه دیگر نیز به طول انجامید. صدای جنگ مسلحانه در خیابان فرو نشست. دیگر درنگ را جایز ندانست. ناگهان از دیوار کنده شد و درحالی که سکندری می‌خورد به درون خانه تاریک بازگشت و از در جلویی بیرون زد!

از عرض خیابان گذشت و در یک کوچه خشت و گلی به دویدن پرداخت. از حیاطی که دیوار نداشت عبور کرد، سپس به درون حیاط دیگری قدم گذاشت. خودش هم نمی‌دانست به کجا می‌رفت. فقط می‌خواست خود را از آن منطقه دور کند. صدای قدمهای خود را می‌شنید که بی‌رحمانه آت آشغال‌های زیر پایش را خرد و خمیر می‌کرد. مقابل یک مرغدانی، پایش به درون چاله فاضلاب رفت و آب به اطراف پاشید. از فاصله دور، توانست باز هم صدای شلیک گلوله بشنود و متعاقب آن صدای فریاد مردی را شنید. آنقدر دوید تا آنکه احساس کرد نزدیک است به زمین سقوط کند. اما به هر زحمت بود خود را به رود نیل رساند و در آنجا نقش زمین شد. قلبش نزدیک بود از جا کنده شود. نفسی تازه کرد. نمی‌دانست به کجا پناه ببرد؟ به هیچ کس نمی‌شد اعتماد کرد. چون «عدنان حمد» رئیس نگهبانان بود، «اریکا» حتی از پلیس هم وحشت داشت!

در همان هنگام، به یاد دو خانه‌ای افتاد که متعلق به وزیران کابینه بود و سربازان بی‌توجه از آنها مراقبت می‌کردند. به زحمت از جا برخاست و از میان سایه‌های کنار جاده، به سوی جنوب به راه افتاد. باز هم دوید تا آنکه به خانه آن دو وزیر رسید. مثل یک آدم آهنی، از میان تاریکی خود را به خیابان روشنی انداخت. سربازان، در آنجا بودند و داشتند از فاصله ۱۵ متری که ورودی دو خانه را از هم جدا می‌کرد، با یکدیگر حرف می‌زدند. با ورود این مهمان ناخوانده، هر دو برگشتند و به «اریکا» خیره شدند! «اریکا» به طرف سرباز اولی رفت. این سرباز جوان، یونیفرم گل و گشاد قهوه‌ای رنگی پوشیده بود و چکمه‌های بلند واکس زده به پا داشت. بند مسلسل به شانه‌اش آویخته بود. همین که «اریکا» به او نزدیک شد، مسلسل را به دست گرفت و به زبان عربی شروع به صحبت کرد.

«اریکا» بی‌آنکه توقف کند، از سرباز گذشت و به داخل محوطه خانه رفت. سرباز پشت او دوید و درحالی که مسلسل خود را به طرف او گرفته بود به زبان عربی فریاد زد تا او را متوجه کند. به او فرمان ایست داد.

«اریکا» ایستاد. سپس تمام توان خود را جمع کرد و تا آنجا که امکان داشت با صدای بلند فریاد کشید: «کمک!...»

آنقدر به فریاد کشیدن ادامه داد تا آنکه چراغ یکی از خانه‌ها روشن شد. به زودی شبح مردی که روبدوشامبری بر تن داشت، در آستانه در ظاهر شد... چاق و تاس و پابرهنه بود.

«اریکا» نفس زنان پرسید:

- آیا انگلیسی می‌دانید؟

آن مرد که شگفت‌زده و اندکی عصبی می‌نمود پاسخ داد:

- البته.

- آیا برای دولت کار می‌کنید؟

- بله، من جانشین وزیر دفاع هستم.

- آیا کار شما ارتباطی با آثار عتیقه دارد؟

- نه، ابداً.

«اریکا» گفت:

- عالی است. پس بگذارید عجیب‌ترین داستان روی زمین را برایتان تعریف کنم...

بوستون

هواپیمای «تی.دبلیو.ای» به آرامی از ارتفاع خود کاست، سپس با وقار تمام به فرودگاه «لوگان» نزدیک شد. «اریکا» بینی‌اش را به شیشه پنجره فشرد و به چشم‌انداز شهر «بوستون» در اواخر پاییز خیره شد. منظره خیلی جالبی بود. از اینکه داشت به خانه برمی‌گشت احساس هیجان مطلوبی می‌کرد.

چرخهای جت غول‌پیکر با زمین تماس گرفت و لرزش خفیفی را به داخل کابین هواپیما منتقل کرد. چند تن از مسافران از اینکه هواپیمای آنها پس از یک پرواز طولانی به سلامت به زمین نشسته بود، کف زدند!

همین که هواپیما روی باند توقف کرد، «اریکا» دریافت که این سفر، او را آزموده کرده است. احساس کرد از زمانی که زادگاهش را به مقصد سرزمین اهرام ترک گفته بود، آدم دیگری شده است. از اینکه دولت مصر، از او دعوت کرده بود تا در شناسایی و اعلام اشیاء گنجینه فرعون مصر نقش مهمی برعهده گیرد، احساس اعتماد به نفس زیادی می‌کرد!

موتورهای هواپیما خاموش شد و به مسافران اجازه خروج داده شد. اما «اریکا» بی‌آنکه شتابی نشان دهد، همانطور روی صندلی‌اش نشست و به ابرهای سفید آسمان خیره شد. یونیفرم سفید و پاکیزه ستوان «اسکندر» را به یاد آورد که هنگام ترک قاهره، خبرهای تازه‌ای از آن شب سرنوشت‌ساز دراختیارش قرار داد: «احمد خازن» بر اثر شلیک گلوله و جراحات وارده درگذشته بود. چیزی که او از همان نخستین لحظه اصابت گلوله به او می‌دانست. «عدنان حمد» هنوز درحالت کما به سر می‌برد. «ایون دومارگو» تبرئه شده، اما به عنوان عنصر نامطلوب ناگزیر از ترک کشور شده بود و دیگر اجازه ورود به مصر را نداشت. و بالاخره، «استفانوس مارکولیس» یونانی ناپدید شده بود!

باورش نمی‌شد که حالا در «بوستون» باشد. تمامی این رویدادها او را غمگین کرده بود، بخصوص برای «احمد» تاسف می‌خورد. همچنین این سفر به او درسی آموخت که در قضاوت درباره دیگران، شتاب به خرج ندهد. بویژه «ایون» که قابلیت او را در شناخت مردم، زیرسوال برد! این مرد فرانسوی جسور و طماع، حتی پس از این واقعه، از پاریس به او تلفن کرد و با پیشنهاد مبلغ هنگفتی از او خواست تا اطلاعات محرمانه‌ای درباره مقبره «ستی» اول دراختیارش بگذارد!

«اریکا» درحالی که وسایلش را جمع می‌کرد با تاسف و نگرانی، سرش را تکان داد! همراه جمعیت پیاده شد. از قسمت مهاجرت به سرعت گذشت و چمدانهایش را گرفت، سپس به سالن انتظار رفت.

«ریچارد» با اشتیاق به سویش دوید. کیف و ساک از دست «اریکا» افتاد و مسافران دیگر، آنها را لگدمال کردند و از رویشان گذشتند! اما آنها بی‌آنکه حرفی بزنند، همچنان به یکدیگر چشم دوخته بودند. سرانجام «اریکا» گفت:

- «ریچارد» حق با تو بود. من از همان اول، در عالم رویا به سر می‌بردم و نمی‌بایستی خیره‌سری نشان می‌دادم. خیلی شانس آوردم که زنده ماندم!

اشک در چشمان «ریچارد» جوشید. این نخستین بار بود که «اریکا» اشک او را می‌دید. «ریچارد» با خوشحالی گفت:

- نه، «اریکا» این تنها تو نبودی. ما هر دو حق داشتیم و هر دو در اشتباه بسر می‌بردیم! این به آن معنی است که برای تفاهم در زندگی مشترک باید خیلی چیزها را از هم یاد بگیریم و هر دو به خواسته‌های یکدیگر احترام بگذاریم.

«اریکا» لبخند زد. احساس خوبی داشت. نمی‌دانست تقدیر چیست، اما هرچه بود، دلپذیر بود!

«ریچارد» درحالی که ساکهای او را از زمین برمی‌داشت گفت:

- در ضمن مردی از «هیوستون» آمده که می‌خواهد تو را ببیند!

«اریکا» گفت: راستی؟ این مرد کیست؟

- او ظاهراً دکتر «لوئری» را می‌شناسد. او هم‌اکنون اینجاست.

و با دست به مردی درمیان جمعیت اشاره کرد.

«اریکا» گفت:

- خدای من، او «جفری جان رایس» است!

درست همان موقع، «جفری رایس» جلو آمد و درحالی که کلاه کابویی‌اش را از سر برمی‌داشت، گفت:

- پوزش می‌خواهم که حرف شما دو پرنده کوچک را قطع کردم. خانم «بارون» بفرمایید این چک هم مال شما است. من قول داده بودم که هر کس مجسمه «ستی» اول را پیدا کند، ۱۰/۰۰۰ دلار به او خواهم پرداخت. به همراه دو بلیت مسافرت به هاوایی در هر تاریخی که شما بخواهید و وقت کنید و ده روز اقامت در بهترین هتل جزیره، همه را هم میهمان من هستید.

- اما هیچ سر درنمی‌آورم. این مجسمه الان دراختیار دولت مصر قرار دارد. شما نمی‌توانید آن را خریداری کنید!

- بله، نکته اصلی همین جاست. درحال حاضر، مجسمه من، تنها مجسمه‌ای است که در خارج از خاک مصر می‌باشد. به خاطر اقدامات شما، کلی بر ارزش آن افزوده شده است. شهر «هیوستون» به‌راستی از این موضوع خوشحال است!

«اریکا» نگاهی به چک ده هزار دلاری و بلیت‌ها انداخت و قاه قاه زیر خنده زد. «ریچارد» که از موضوع کاملاً بی‌اطلاع بود، از خنده «اریکا» او هم به خنده افتاد.

پایان

آوای مهر، از آسمان ترانه‌های ما بالاتر خواهد رفت. •جبران خلیل - جبران

Golpasand
گلپسند
From Health To Beauty With Golpasand Products
Gel
Shampoo
Toothpaste
Cream

فروردین

صفر - ربیع الاول (۱۴۲۷)
MAR-APR (2006)

شنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶
یکشنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
دو شنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
سه شنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
چهار شنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
پنجشنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱
جمعه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	

اردیبهشت

ربیع الاول - ربیع الثانی (۱۴۲۷)
APR - MAY (2006)

شنبه		۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
یکشنبه		۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱
دو شنبه		۴	۱۱	۱۸	۲۵	
سه شنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶	
چهار شنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷	
پنجشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸	
جمعه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹	

خرداد

ربیع الثانی - جمادی الاول (۱۴۲۷)
MAY- JUNE (2006)

شنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
یکشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
دو شنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
سه شنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
چهار شنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱
پنجشنبه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	
جمعه	۵	۱۲	۱۹	۲۶	

۱ الی ۴ فروردین عید نوروز - ۹ فروردین رحلت حضرت رسول (ص) و شهادت امام حسن مجتبی (ع) - ۱۰ فروردین شهادت امام رضا (ع) - ۱۲ فروردین روز جمهوری اسلامی ایران - ۱۳ فروردین روز طبیعت - ۱۷ فروردین میلاد حضرت رسول اکرم (ص) و میلاد امام جعفر صادق (ع) - ۱۴ خرداد رحلت حضرت امام خمینی (ره) - ۱۵ خرداد قیام خونین ۱۵ خرداد

تیر

جمادی الاول - جمادی الثانی (۱۴۲۷)
JUNE - JULY (2006)

شنبه		۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱
یکشنبه		۴	۱۱	۱۸	۲۵	
دو شنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶	
سه شنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷	
چهار شنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸	
پنجشنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹	
جمعه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰	

مرداد

جمادی الثانی - رجب (۱۴۲۷)
JULY - AUGUST (2006)

شنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
یکشنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
دو شنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
سه شنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱
چهار شنبه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	
پنجشنبه	۵	۱۲	۱۹	۲۶	
جمعه	۶	۱۳	۲۰	۲۷	

شهریور

رجب - شعبان (۱۴۲۷)
AUGUST - SEPTEMBER (2006)

شنبه		۴	۱۱	۱۸	۲۵
یکشنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶
دو شنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
سه شنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
چهار شنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
پنجشنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
جمعه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	۳۱

۸ تیر شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) - ۱۷ مرداد ولادت حضرت علی (ع) - ۳۱ مرداد مبعث حضرت رسول اکرم (ص) - ۱۸ شهریور ولادت حضرت قائم (عج)

مهر

شعبان - رمضان (۱۴۲۷)
SEPTEMBER - OCTOBER (2006)

شنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
یکشنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
دو شنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	
سه شنبه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	
چهار شنبه	۵	۱۲	۱۹	۲۶	
پنجشنبه	۶	۱۳	۲۰	۲۷	
جمعه	۷	۱۴	۲۱	۲۸	

آبان

رمضان - شوال (۱۴۲۷)
OCTOBER - NOVEMBER (2006)

شنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
یکشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
دو شنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
سه شنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
چهار شنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	
پنجشنبه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	
جمعه	۵	۱۲	۱۹	۲۶	

آذر

شوال - ذی القعده (۱۴۲۷)
NOVEMBER - DECEMBER (2006)

شنبه		۴	۱۱	۱۸	۲۵
یکشنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶
دو شنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
سه شنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
چهار شنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
پنجشنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
جمعه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	

۲۳ مهر شهادت حضرت علی (ع) - ۳ آبان عید سعید فطر - ۲۷ آبان شهادت حضرت امام جعفر صادق (ع)

دی

ذی الحجه (۱۴۲۷)
DECEMBER - JANUARY (2007)

شنبه		۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
یکشنبه		۳	۱۰	۱۷	۲۴	
دو شنبه		۴	۱۱	۱۸	۲۵	
سه شنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶	
چهار شنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷	
پنجشنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸	
جمعه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹	

بهمن

محرم - صفر (۱۴۲۸)
JANUARY - FEBRUARY (2007)

شنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
یکشنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
دو شنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
سه شنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	
چهار شنبه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	
پنجشنبه	۵	۱۲	۱۹	۲۶	
جمعه	۶	۱۳	۲۰	۲۷	

اسفند

صفر (۱۴۲۸)
FEBRUARY - MARCH (2007)

شنبه		۵	۱۲	۱۹	۲۶
یکشنبه		۶	۱۳	۲۰	۲۷
دو شنبه		۷	۱۴	۲۱	۲۸
سه شنبه	۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
چهار شنبه	۲	۹	۱۶	۲۳	
پنجشنبه	۳	۱۰	۱۷	۲۴	
جمعه	۴	۱۱	۱۸	۲۵	

۱۰ دی عید سعید قربان - ۱۸ دی عید سعید غدیر خم - ۹ بهمن تاسوعای حسینی - ۱۰ بهمن عاشورای حسینی - ۲۲ بهمن پیروزی جمهوری اسلامی ایران
۱۹ اسفند اربعین حسینی - ۲۷ اسفند رحلت حضرت رسول (ص) و شهادت امام حسن مجتبی (ع) - ۲۹ اسفند شهادت امام رضا (ع) و روز ملی شدن صنعت نفت

از سلامتی تا زیبایی با محصولات گلپسند

یک دقیقه با دنیای علم

از: بهاره مهرنژاد

مهمترین عامل سرطان پروستات

اگر فکر می‌کنید که با رعایت رژیم غذایی مناسب می‌توانید از شر ابتلا به سرطان پروستات در امان بمانید، سخت در اشتباه هستید. تا وقتی که سیگار می‌کشید نخواهید توانست از ابتلا به این بیماری که دومین دلیل مرگ در آقایان به‌شمار می‌رود، ایمن بمانید.

محققان مؤسسه ملی سرطان آمریکا با تحقیق بر روی ۱۳۴۰ مرد مبتلا به سرطان پروستات متوجه شدند که دربین عوامل اثرگذار بر این بیماری خطرناک، سیگار از همه قوی‌تر بوده و نقش مهمی در ابتلا به سرطان پروستات ایفا می‌کند.

نتیجه این تحقیقات نشان می‌دهد، هرقدر که یک فرد از رژیم غذایی سالم یعنی رژیم غذایی پرفیبر، کم‌چرب و به اصطلاح آنتی‌اکسیدان برخوردار باشد، همین که سیگار می‌کشد، اثر مطلوب و مفید رژیم غذایی سالم را از بین برده و خطر بروز سرطان و انواع بیماری‌ها را دوچندان می‌کند.

گفتنی است، محققان در تحقیقات پیشین خود متوجه شده بودند که مصرف ویتامین E رابطه مستقیمی با کاهش بروز سرطان پروستات دارد. اما حالا، اظهار می‌کنند که سیگار تاثیر ویتامین E در بدن را خنثی نموده و خطر ابتلا به این سرطان را افزایش می‌دهد.

مغزتان را به چای سبز بسپارید

اگر می‌خواهید تصمیم‌های بزرگ و حیاتی بگیرید، دست نگه دارید. پیشنهاد می‌کنیم بجای فکر کردن زیاد، یک لیوان چای سبز بنوشید. شاید به نظرتان خنده‌آور باشد ولی چای سبز به همان اندازه به شما انرژی ذهنی می‌دهد که انجام یوگا و مدیتیشن.

مطالعات محققان ژاپنی نشان می‌دهد، نوشیدن چای سبز از تحلیل رفتن قوای ذهنی و فکری انسان جلوگیری می‌کند و با سرعت بخشیدن به فعالیت سلول‌های مغزی باعث عملکرد بهتر مغز می‌شود.

بر این اساس، زنان و مردانی که چای سبز می‌نوشند در مقایسه با افرادی که چای سیاه می‌خورند از فعالیت مغزی و قوای فکری بیشتری برخوردارند. ضمن اینکه در تصمیم‌گیری‌هایشان به لحاظ خاصیت انرژی بخش و آرام‌بخش چای سبز بهتر و سنجیده‌تر عمل می‌کند.

این را هم بدانید که چای سبز، از تحلیل سلول‌های مغزی و در نتیجه از بروز آلزایمر و پارکینسون در میانسالی جلوگیری می‌کند. به همین علت نیز بروز آلزایمر در میان مردم ژاپن و چین که روزانه چهار تا پنج استکان چای سبز می‌نوشند بسیار کمتر از مردم اروپا و شمال آمریکاست.

فنون غذا دادن به کودکان بی‌اشتها

اگر کودکتان غذا نمی‌خورد و حسابی شما را کلافه و عاصی کرده است، به زور متوسل نشوید، چرا که هرچه وسواس بیشتری برای غذا خوردن فرزندتان به خرج دهید، او اساس مخالفت با شما را گذاشته و به هیچ‌وجه غذا نمی‌خورد.

بهترین راهی که شما می‌توانید با استفاده از آن کودکان را به خوردن علاقه‌مند کنید، تهیه غذای متنوع و وعده‌های غذایی کم‌حجم اما پرکالری است.

متخصصان تغذیه معتقدند، مشکل بی‌اشتهایی و فرار کودکان از غذا با زور و وسواس والدین حل نمی‌شود، و درحقیقت با داشتن برنامه غذایی منظم و پرهیز کودکان از خوردن مواد غذایی حجیم و کم‌کالری به این مشکل کمک می‌کند.

شما هم اگر چنین مشکلی دارید، توصیه می‌کنیم به این نکات بیش از هر چیز دیگری اهمیت دهید. **اول**؛ طبخ غذاهای مورد علاقه کودکان **دوم**؛ افزایش تعداد وعده‌های غذایی به پنج وعده در روز و **سوم**؛ فراموش نکنید که گنجاندن میان وعده‌هایی نظیر میوه، آجیل، شیر و کیک از مهمترین مواردی هستند که در رفع مشکل غذا نخوردن کودکان موثر است. پس دست به کار شوید و طبق خواسته فرزندتان عمل کنید.

به دشمنان شام بدهید

اگر به دنبال سلامت بدن و عمر طولانی هستید، خود را از خوردن شام معاف نمایید.

کارشناسان آلمانی می‌گویند: نخوردن شام عمر را طولانی و انسان را بانشاط می‌کند.

این کارشناسان که الگوی زندگی سالم را روش زندگی مردم اوکیناوای ژاپن می‌دانند، می‌گویند: برای اینکه عمر طولانی داشته باشیم، چاره‌ای نداریم جز اینکه مثل افرادی که در جزیره اوکیناوا زندگی می‌کنند شام نخوریم. در وعده غذایی نهار نیز تا می‌توانیم از ماهی و سبزی استفاده کنیم.

کارشناسان آلمانی معتقدند، اگر کسی ۱۶ ساعت غذا نخورد به دلیل تاثیر مثبتی که بر عملکرد هورمون‌های بدنش می‌گذارد بسیار سالم خواهد زیست و از عمر طولانی برخوردار خواهد شد.

حال که از تاثیرات شام نخوردن آگاه شدید، این ضرب‌المثل را آویزه گوشتان سازید: شام را به دشمنت بده.

خواب درمانی ویژه خانمها

بدون هیچ‌گونه مقدمه‌ای به زنان هشدار می‌دهیم که بیش از گذشته به وضعیت خواب خود اهمیت دهند.

نتیجه تازه‌ترین تحقیقات پژوهشگران انگلیسی نشان می‌دهد، زنان به‌طور طبیعی به دلیل نوسانات هورمونی بیشتر از مردان در معرض ابتلا به بی‌خوابی قرار دارند که بایستی زودتر پیشگیری و درمان شود.

براساس این تحقیقات، زنان باید خود نسبت به تغییر عادتهای روزانه که باعث تشدید بی‌خوابی می‌شود، اقدام نمایند.

کاهش مصرف قهوه و چای، اجتناب از مصرف نیکوتین، ممانعت از نوشیدن آب پیش از خواب، انجام تمرین ورزشی ملایم در روز و نخوردن مواد غذایی، بلافاصله پیش از خواب و ترک سیگار از مهمترین اقدامات کمک‌کننده به وضعیت خواب زنان به‌شمار می‌رود. با توجه به اینکه بی‌خوابی در زنان یک امر طبیعی است.

طبق آنچه گفته شد، به تمام خانم‌ها توصیه می‌شود تا نسبت به رفع مسائلی که باعث بی‌خوابی می‌شود بکوشند.

فروش اقساطی خودروی شرکت احسان خودرو سپاهان

شماره ثبت: ۲۵۴۹۰۳

احسان خودرو سپاهان

تامین کننده رفاه و آسایش خانواده

به لطف ایزد یکتا افتخار داریم در راه رسیدن خانواده ها به رفاه و آسایش، گامی نو برداشته و انواع خودرو را با شرایط خاص، حتی بدون پیش پرداخت و اقساط بلند مدت به فروش برسانیم.

پیش پرداخت زمان تحویل خودرو، تنظیم سند به نام خریدار، تحویل فوری

جدول فروش خودرو با پیش پرداخت

(قیمتها به ریال می باشد)

نوع خودرو	پیش پرداخت	مبلغ اقساط	تعداد اقساط	قیمت تمام شده
سمند	۱۵۰۰۰۰۰۰	۱۷۰۰۰۰۰	۷۲	۱۳۸۲۰۰۰۰۰
پژو ۴۰۵	۱۵۰۰۰۰۰۰	۱۶۵۰۰۰۰	۷۲	۱۳۴۳۰۰۰۰
پژو ۲۰۶	۱۵۰۰۰۰۰۰	۱۶۲۰۰۰۰	۷۲	۱۳۲۰۰۰۰۰۰
پراید	۵۵۰۰۰۰۰	۱۱۱۰۰۰۰	۷۲	۸۵۵۰۰۰۰
رنو PK	۵۰۰۰۰۰۰	۷۴۰۰۰۰	۷۲	۵۹۰۰۰۰۰۰

جدول فروش خودرو بدون پیش پرداخت

(قیمتها به ریال می باشد)

نوع خودرو	پیش پرداخت	مبلغ اقساط	تعداد اقساط	قیمت تمام شده
سمند	۵۰۰۰۰۰۰	۱۸۵۰۰۰۰	۷۲	۱۳۸۲۰۰۰۰۰
پژو ۴۰۵	۵۰۰۰۰۰۰	۱۸۰۰۰۰۰	۷۲	۱۳۴۳۰۰۰۰۰
پژو ۲۰۶	۵۰۰۰۰۰۰	۱۷۶۰۰۰۰	۷۲	۱۳۲۰۰۰۰۰۰
پراید	۲۵۰۰۰۰۰	۱۱۵۰۰۰۰	۷۲	۸۵۵۰۰۰۰۰
رنو PK	۲۰۰۰۰۰۰	۸۰۰۰۰۰	۷۲	۵۹۶۰۰۰۰۰

«قیمت تمامی خودروها به روز محاسبه می گردد»

متقاضیان می توانند برای دریافت قرارداد شرکت فرم زیر را تکمیل و به نشانی :تهران ، صندوق پستی ۳۴۱-۱۳۳۴۵ ارسال نمایند

جهت کسب اطلاعات بیشتر با شماره تلفن ۷۷۵۱۵۳۴۹ تماس حاصل فرمائید.

نام: .... نام خانوادگی: .... شماره شناسنامه : ....

شغل: .... نام شهرستان : .... کد پستی: ....

نشانی کامل: ....

سال بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دوست عزیزم! اطمینان دارم برای حل مشکلی که در ذهن دارید راه‌حل مناسبی وجود دارد و فقط کافی است در موردش بررسی درستی داشته باشید تا بتوانید به آنچه که مدنظر شماست برسید، در ضمن لازم است دیدتان را به مسائل اطراف تغییر دهید، چون پیچیدگی ماجرا آنگونه که می‌پندارید نیست و اگر واقع‌بینانه‌تر مسائل را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید بسیاری از مشکلاتتان حل شدنی است. در ضمن اعتماد محض و صددرصد شما در زندگی باعث بروز مشکلاتی می‌شود که اگر دیر بجنبید غیرقابل جبران خواهد بود. البته می‌دانم که ظرفیت خاصی در مسائل مختلف دارید و سعی می‌کنید مشکلات را با شوخی و مزاح پشت سر بگذارید. ولی در همه حال نمی‌شود چنین رفتاری را بروز داد و رویه شدن این واکنش در این روزها حتی ممکن است برای شما مشکل‌ساز هم بشود. در پایان هم باید بگویم انتظاری که شما از عزیزان دارید به این سادگی برآورده شدنی نیست و به همین دلیل توصیه می‌کنم با قدرت خاص خودتان غم را به زانو درآورید و اطمینان داشته باشید که به‌تنهایی هم پیروز میدان خواهید بود.

اردیبهشت

راز و نیاز با خدای مهربان و خالق‌تان را در سپیده‌دم به شما یادآوری می‌کنم که مدتی است آن را به دست فراموشی سپرده‌اید و شاید ندانید که چه آرامش و پشتیبان بزرگی را از دست می‌دهید و از این بابت نگرانم.

دوست عزیزم! دوست دارم این به باور برسید که پستی و بلندیهای زندگی بسیارند و آنچه مهم است نحوه

تیر

اگر به دنبال حق و حقوق از دست رفته خودتان هستید من پیشنهاد می‌کنم که دست نگه دارید و بجای آن تمام نیرویتان را برای بدست آوردن حقوق زمان حال و آینده معطوف کنید، چون می‌تواند برای شما نتیجه‌بخش‌تر باشد. این روزها برای شما اخبار و حوادث جالبی به همراه خواهد داشت که درعین ناچیزی امیدوارم خرسندتان کند، پس از این شادی خود بخشی را هم به دیگران ببخشید و با این کار خرسندی خود را طولانی‌تر کنید.

در ضمن در این ایام دقت کنید که دلتان را جایی جا نگذارید، چون پس گرفتن آن کاری بسیار دشوار خواهد بود! البته از آنجا که می‌دانم به زیبایی ظاهر و باطن خود بسیار اهمیت می‌دهید توصیه می‌کنم در این روزها بیشتر از همه دقت کنید و سعی نمایید با همنشینی با افرادی که حتی خودتان هم خوب تشخیص شان می دهید شناخت دیگران را از خود زیر سوال نبرید. استفاده از موسیقی ملایم و پیاده‌روی‌های اصولی را به شما پیشنهاد می‌کنم که می‌تواند جسم و روح‌تان را برای انجام برنامه‌های پیش‌رو هموار کند. در پایان هم باید تاکید کنم که در این مدت کسی را آزمایش نکنید، چون اصلاً زمان مناسبی نمی‌باشد و کارتان نتیجه‌بخش نخواهد بود.

مرداد

دوست عزیزم! قولی به عزیزی داده‌اید که لازم است تا پای جان به آن وفادار بمانید، هر چند که موقعیت و زمانه این کار را دشوار کرده، ولی مطمئن باشید که چنین حرکتی در رحمت الهی را به روی شما بیشتر از همیشه خواهد گشود. دوست خوبم! از این همه اما و اگر دوری کنید، چون این واژه‌ها همیشه ترس و ناامیدی به همراه می‌آورند و بجای آنها بهتر است از تصمیم قاطع خودتان حرف بزنید و از رمز و تجربه‌های شکست‌ها و موقعیت‌های گذشته سود بجویید و برای فرداهایتان برنامه دقیق و قابل اجرا طرح کنید و بدانید که شما توان انجام هرآنچه را که در ذهن می‌پرورانید دارید و این

مهر

دوست خوبم! حالا نوبت آن رسیده که خنده‌هایی از ته دل داشته باشید و روزهایتان را با شادی آغاز نمایید تا همه چیز بر وفق مراد پیش برود. آشنایی و یا ملاقات خوبی برای شما پیش‌بینی می‌شود که حتی اگر کاری هم باشد بسیار دلچسب می‌باشد می‌دانم که گاهی اوقات روزهای سختی را پشت سر می‌گذارید، ولی با کمی تمرکز و مشورت می‌توانید آنها را براحتی رد کنید و بر استرس‌های بیهوده غلبه یابید.

دوست عزیزم! غرور شما باعث ایجاد مشکلاتی شده که بهتر است آن را تعدیل نمایید و تنها در مواقع ضروری و بحرانی از آن کمک بگیرید. به دوستی یک عذرخواهی بدهکار هستید که این موضوع باعث ایجاد سوءتفاهمهایی شده، پس در رفع آن پیشقدم شوید. یک مشکل عاطفی خاصی وجود دارد که شما نمی‌توانید آن را با پول و حتی پرداخت هزینه‌های سنگین از بین ببرید، ولی گاه ارزش یک جمله صمیمانه بسیار بیشتر از هزار ساعت کار است. یک تازگی در خانواده شما پیش‌بینی می‌شود که برای همگان دلچسب است و امیدوارم مبارک باشد. در ضمن لازم است که در مورد مسائل اقتصادی نیز دقت لازم را داشته باشید تا با مشکل کمبود بودجه مواجه نشوید.

آبان

برای انجام موارد خاصی که در ذهن دارید، فردا خیلی دیر است، هرچه زودتر اقدام کنید و امروز را به فردا نیندازید و نمی‌دانم و نمی‌شود را برای همیشه از خودتان دور کنید و اجازه ندهید توفان غم و غصه شما را به زانو درآورد و بجای آن سعی نمایید راهی پیدا کنید تا ابزار تسلط بر مسائل را بدست آورید و بتوانید مشکلات زیادی را که شما را آزار می‌دهد از بین ببرید، البته برای کسب درآمد و رسیدن به اهدافتان نیز نباید هر راهی را که پیش‌رو دارید انتخاب کنید، چون راه رسیدن به اهداف مهمتر از خود آن می‌باشد، پس دقت لازم را داشته باشید.

دوست خوبم! تمام زندگی رنج بردن نیست، پس

دی

بخوبی پیداست که نظم و رعایت ترتیب محیط اطرافتان به شما آرامش خاصی می‌دهد که بدون هیچ هزینه‌ای می‌توانید این نوع آرامش را برای خود مهیا سازید و تازه بعد از این حرکت است که می‌توانید گوشه‌ای دنج را برای خودتان درنظر بگیرید و به خلوت خود بپردازید و سر قرار با حضرت دوست حاضر شوید. برای مساله‌ای که مرتب ذهن شما را اشغال کرده بیهوده سماجت نکنید، چون یک استراحت باعث گشایش درهای تازه به روی شما می‌شود و همیشه راه‌حل مناسبی غیر از آنچه که شما می‌پندارید وجود دارد، پس وقتی بخود می‌گویید که باید آنرا کشف کنم، مطمئن باشید که جوینده یابنده است. از وجود شخصی که حقیقت را پنهان می‌کند آزرده هستید، اما پیشنهاد می‌کنم کنجکاوی بیش از حد و فکر کردن برای جبران حرکت منفی را کنار بگذارید و او را برای همیشه ببخشید، چون در این صورت شرایط ناگهان تغییر خواهد کرد و شروع دیگری را خواهید داشت.

دوست خوبم! عشق و محبت در صورت ترکیب شدن با بند بند زندگی شما می‌تواند همه چیز را متحول سازد. پس چرا تردید دارید و دست دست می‌کنید و به دنبال معجزه هستید؟ درحالی که می‌توانید خود را باور کنید تا ثابت نمایید که عشق یک اتفاق یا یک احساس گذرا نیست، بلکه خواستن است و خواستن، توانستن درپی خود دارد و تمامی اینها به گنجی منتهی می‌شوند که بدون رنج بدست نمی‌آید و دستیابی به آن مستلزم زحمت فراوان است پس قبول زحمت کنید و خودتان را به لحظه‌های زندگی بسپارید تا لذتش را بچشید. حلقه‌های به هم پیوسته، هم می‌تواند گرفتاری ایجاد کند و هم عشق، شما کدامیک را می‌پسندید؟!

بهمن

دوست خوبم! لازم است که این بار پنبه‌ها را خوب از گوشتان بیرون آورید و گوش به زنگ تمام جزئیات حوادث پیش‌رو باشید، چون هرکدام از آنها می‌تواند برای شما پیغام و تجربه‌ای شیرین دربر داشته باشد، پس لحظه‌ها و موقعیت‌ها را روی هم انباشته نکنید که دیوار شوند. البته خوب می‌دانم که اهداف و برنامه‌های شما در بیشتر موارد درازمدت می‌باشد، ولی همه آنها بالاخره باید یک زمان آغاز داشته باشند پس ابتدا اوقات فراغت خود را مشخص کنید و کارها را اولویت‌بندی نمایید و هیچ نکته‌ای را نسنجیده رها نسازید تا اطمینان بیابید که موفق خواهید بود. دوست عزیزم لازم است بدانید که عزیز و یا دوستی را که زیر ذره‌بین می‌برید یک انسان است و هیچ انسانی کامل و بدون خطا نمی‌باشد. پس واقع‌بین باشید و انتظارات

برخورد شما با مسائل است و من توصیه می‌کنم متواضع و فروتن باشید و غرورتان را حداقل برای مدتی کنار بگذارید، چون تکیه بر آن باعث ایجاد مسائل عدیده‌ای می‌شود. درست است که راضی نگه داشتن همه کار مشکلی است، ولی نشان دادن راه درست، کار را ساده‌تر می‌کند و من با قدرت و انرژی مثبت زیادی که از شما سراغ دارم می‌دانم که به نتیجه خواهید رسید. اما کاش قبول کنید که آنچه صادقانه‌تر مطرح شود، می‌تواند تاثیرگذار باشد، پس حرفهایتان را بدون سانسور و اضافه کردن مطلب غیرضروری بیان کنید تا به نتیجه‌ای بهتر برسید. در ضمن اگر احساس می‌کنید و قبول دارید که مرتکب اشتباه شده‌اید من توصیه می‌کنم بجای ایجاد فشار روحی برای خودتان در جهت جبران گذشته قدم بردارید و به هیچ عنوان در فکر جبران و انتقام نباشید چون این موضوع نه با روحیه شما سازگار است و نه چیزی را عوض می‌کند. نوشیدن آب فراوان و استفاده از ویتامین C را توصیه می‌کنم که برای سلامتی‌تان ضروری است.

خرداد

می‌دانم در شرایط بدی قرار گرفته‌اید و تصور می‌کنید که بهتر است تسلیم سرنوشت شوید تا ببینید که روزگار برای شما چه رقم خواهد زد اما من به شما اطمینان می‌دهم روزگار آنچه را که شما تصمیم بگیرید و بر آن همت کنید رقم می‌زند، پس دست روی دست نگذارید و سعی نمایید در تعیین مسائل خود تاثیرگذار باشید، زیرا همه دوستداران شما از دید و جنبه‌های ذهنی خود نظر می‌دهند و ابراز محبت می‌کنند ولی هیچ کس جز خودتان نمی‌تواند مسائل را به آن عمقی که خود درک می‌کنید بفهمد پس بهتر است ابتدا خیال خود را آسوده سازید و سپس با ابراز محبت به اطرافیان در انتظار یک نتیجه معجزه‌آسا بنشینید. در ضمن بهتر است در مورد اجرای مواردی که یقین دارید به خود تردید راه ندهید و محکم آن را به مرحله اجرا درآورید. دوست عزیزم! مکالمات بیهوده هم باعث اتلاف وقت و هم دور افتادن شما از مسائل اصلی می‌شود، پس آنها را کوتاهتر و حساب شده انجام دهید و سعی کنید در مورد صحبت‌هایی که اطرافیان در مورد شما دارند بی‌تفاوت نباشید چون گاهی اوقات چنین گفتارهایی آنچنان تاثیری بر کلیات زندگی می‌گذارد که خودمان هم نمی‌توانیم آن را پیش‌بینی نماییم.

و در پایان باید صادقانه بگوییم که سعادت و نیکبختی در انتظار شماست اگر از راه درستی که خودتان هم حدس می‌زنید انحراف پیدا نکنید.

موضوع حداقل برای خودتان ثابت شده است.

مسائل کاری مختلفی را پیش‌رو دارید که برخی از آنها برایتان می‌توانند خطرساز باشند، پس سعی کنید رفتارتان به‌گونه‌ای باشد که هیچ سمت و سوی خاصی از آن استنباط نگردد به‌طوری که حتی از گفتن نصیحت و اندرز به اطرافیان دوری جویید چون این مساله جهت ذهنی‌تان را لو می‌دهد. در ضمن برای ارتباط با عزیزی که نگران‌اش هستید، لازم است که کمی وقت بگذارید و جوانب آن امر را با دقت بررسی نمایید و آن زمان است که خیلی زود به نتیجه مطلوب خواهید رسید.

وجود هاله طوسی رنگ در اطراف شما می‌تواند خبر از ثبات و آرامش بدهد. مبارک باشد!

شهریور

می‌بینم که خدای را شکر، شرایط خوب و دلخواهی را پیش‌رو دارید که امیدوارم قدر این روزها را بدانید و شما هم به این نتیجه برسید که موقعیت‌ها تکرارشدنی نیستند. در ضمن اگر تصمیم بر انتقاد کردن از کسی دارید عجله نداشته باشید و سعی نمایید آن را براساس ادله و مدارک ارائه دهید. دوست خوبم! تصمیم برای ایجاد یک تغییر یا خرید دارید که بهتر است حساب شده و با تامل باشد تا پس از آن دچار پشیمانی نگردید. در ضمن لازم است از اعضاء خانواده بخواهید که زمان بیشتری را برای در کنار هم بودن صرف کنند تا فاصله ایجاد شده بیشتر از اینها نشود و بتوانید این شکاف‌های کوچک را از بین ببرید و مطمئن باشید که این تلاش شما (برای زندگیتان) بی‌نتیجه نخواهد بود فقط لازم است که تامل بخرج دهید و درعین حال اعتماد به نفستان را تقویت کنید. در ضمن نوید می‌دهم که زمان انتظار تمام شده و آن چیزی را که مدتها انتظارش را می‌کشیدید، به شما ثابت خواهد شد و در کنار آن پاداش خوبی هم دریافت خواهید کرد. مساله دیگر اینکه صحبت در مورد مسائل و مشکلات زندگی حتی کمک فکری گرفتن از هیچ دوستی را در موارد بسیار خصوصی اصلاً صلاح نمی‌دانم چون در این روزها هیچ کس نمی‌تواند بهتر از خودتان موقعیت را درک کند پس مثل همیشه رازدار باشید و خودتان را از گرفتار شدن در مسائل حاشیه‌ای دور کنید. رنگ‌های قرمز و زرد در اطراف شما نشان از انرژی زیاد و کمی وسواس یا شک می‌دهند که امیدوارم بر بخش منفی آنها غلبه پیدا کنید.

سعی کنید قسمت دوم آن را که لذت و شادی در جنبه‌های مختلف می‌باشد را مدنظر داشته باشید و در این روزها برای اظهارنظر هیچ عجله‌ای بخرج ندهید و در این راه حتی اگر لازم است سکوت کامل اختیار کنید و ثابت نمایید که سکوت سرشار از ناگفتنی‌هاست. در ضمن ظاهر آراسته و هماهنگی در گفتار شما را ناخودآگاه جذاب می‌کند، یعنی همان چیزی که خیلی‌ها آن را آرزو دارند، پس از این نعمت خدادادی غافل نشوید و سعی نمایید شاد و خوشحال بمانید.

مساله آخر هم اینکه باید بدانید، عذرخواهی و اعتراف به اشتباه دلیل خردمندی است و از بزرگی شما چیزی کم نمی‌کند، بلکه باعث ایجاد صمیمیت بیشتر می‌شود. رنگ سبز اطراف شما نشان‌دهنده این است که راه را درست می‌روید، موفق باشید.

آذر

دوست خوبم! باور کنید همانگونه که می‌بخشید، دریافت خواهید کرد، پس در این روزها که لازم است بخشندگی کنید و دست خیر داشته باشید، غافل نمانید که گاهی خیلی زودتر از آن زمانی که فکرش را بکنید دیر می‌شود! در ضمن طی این روزها لازم است که با خونسردی کامل امور را سپری کنید و تمرکز بر روی مسائل غیرقابل کنترل خود داشته باشید و برای آن مورد خاص نیز لازم است که با تمام قوا پیش بروید، تا در پایان کار که نتیجه آن هرچه می‌خواهد باشد، خودتان را سرزنش نکنید و این در صورتی است که من اطمینان دارم شما به نتیجه مطلوبی خواهید رسید. دوست عزیزم! برای ابراز عقیده هیچگاه عذاب وجدان نداشته باشید، بلکه بهتر است با اینکار خودتان را آرام کنید و درونتان را از کشمکش رها سازید.

علاوه بر تمام اینها بهتر است بدانید که اثرگذاری و یا در قلب کسی جایی پیدا کردن کار راحتی نمی‌باشد، پس صبر داشته باشید و مهره‌ها را درست حرکت دهید تا بتوانید از سوءتفاهم دور بمانید و به درک متقابل برسید و با این کار مثل همیشه خوش قلبی خودتان را ثابت کنید.

لازم است که در این روزها برای بهبود شرایط از رفاقت‌های بیهوده دست بکشید و انرژیهای از دسته رفته خود را جبران نمایید و از خود تقاضای دور از انتظار نداشته باشید. در ضمن رنگ تیره همیشه نشانه غم نیست، بلکه اعتماد به نفس بالا را هم بیان می‌کند.

خودتان را اعتدال ببخشید، چون ممکن است که همه آنها خیلی زود برگشت به سمت خودتان داشته باشد! در ضمن اگر توصیه‌های من را قبول دارید پلهای پشت سرتان را خراب نکنید و مغرور شرایط نشوید و بدانید که هیچ چیز در این دنیا ماندگار نیست مگر مهربانی، البته اعتماد به نفس خوب شما قابل تحسین است و باعث رشدتان می‌شود، پس تا می‌توانید با تمرین‌های مختلف آن را تقویت کنید و در کنار همه اینها و کمک به دوستان و عزیزان را که به شما احتیاج دارند، فراموش نکنید. در ضمن گفتن اینکه یک هدیه دریافت می‌کنید آنقدر خوشحال‌کننده نیست که بگوییم دهها برگ سفید پیش‌رو خواهید داشت که هرکدام از آنها یک فرصت است.

اسفند

مطمئن باشید که رضایت وجدان فقط بعد از انجام وظیفه حاصل می‌شود، پس لازم است که نگران چیزی نباشید و نفس عمیقی بکشید، چون در این روزها همه چیز تقریباً روال عادی خودشان را باز خواهند یافت، مگر یک چیز که آنهم به تصمیم قاطعانه شما بستگی دارد پس بی‌دلیل بی‌قراری نکنید، چون شما از جهت معنوی نیز در شرایطی هستید که می‌توانید به نتایج شگفتی‌سازی دست پیدا کنید. دوست عزیزم! بهترین دارایی‌ها تندرستی و مناعت طبع است. یعنی همان چیزی که شما به‌واقع آنرا دارید و اگر غفلت کنید نمی‌توانید آن را با هیچ قیمتی بدست آورید و درحقیقت این برای شما یک هشدار است.

در این روزها ممکن است که در شرایطی قرار بگیرید که احتیاج به یک دوست و یار هم‌صحبت قابل اعتماد داشته باشید و من به شما توصیه می‌کنم که تنها بودن گاهی بهتر از داشتن صدها دوست است. پس دقت کنید تا مرتکب اشتباه نشوید، چون ذهن شما بسیار شلوغ شده و احتمال خطا و لغزش به وضوح دیده می‌شود. در ضمن نمی‌دانم چرا گره‌هایی سخت در ثانیه‌های خود ایجاد کرده‌اید مشکلاتی که شاید خودتان هم دوست ندارید برطرف شوند! درحالی که بهترین راه این است که به راه‌حلهای دیگری که می‌تواند شما را آرام کند فکر کنید و چشم‌اندازتان را تغییر دهید، چون دنیای شما را متحول می‌کند.

تغذیه سالم شما را شاداب می‌سازد پس خودتان را محروم نکنید. در ضمن شکست همیشه زاده ذهن بشر است و موفقیت حقیقت وجودی تمام کائنات، درحالی که ما گاهی با ناله و نفرین آینده خود را زیرسوال می‌بریم!

رنگ سرخ اطراف شما نشان از انرژی زیادی می‌دهد که امیدوارم در شکل‌دهی آن موفق عمل کنید چون شما می‌توانید.

بخواهید که به شما داده خواهد شد. بطلبید که خواهید یافت. • اسکاول شین

عجیب‌ترین تعویض روغنی تهران

عکس‌ها: علی بهبودی

وقتی به اواخر فصل زمستان نزدیک می‌شویم و بوی بهار و عید نوروز می‌آید، مردم به شکل مرموزی احساس خوشحالی می‌کنند و درحقیقت ته دلشان قندآب می‌شود. زیرا روزهایی را پیش‌رو دارند که پر است از اتفاقات خوب و یکی از آنها «مسافرت» است.

در این میان کسانی که اتومبیل شخصی دارند، از چند روز مانده به آغاز سفر، شروع می‌کنند به رسیدگی به سر و وضع اتومبیل‌شان و احیاناً اگر ایرادی داشته باشد، آنرا تعمیر می‌کنند. در این میان تعویض روغن جزو آخرین کارهایی است که انجام می‌دهند.

اما بد نیست بدانید که انتخاب و مصرف صحیح روغن موتور، نقش مهمی در افزایش عمر خودرو و موتور آن دارد، اما بیشتر مردم در این باره اطلاعات درستی دراختیارشان نیست.

برهمین اساس به یکی از عجیب‌ترین تعویض روغنی‌های تهران مراجعه کردم که اگر همراهمان باشید، هم اطلاعاتتان بالا می‌رود و هم اینکه متوجه خواهید شد چرا می‌گوییم عجیب‌ترین تعویض روغنی؟!

صاحب این به اصطلاح خارجی‌ها آپاراتی فردی خوش اخلاق است به نام حسن اکرمیان.

او فارغ‌التحصیل رشته مکانیک از یکی از هنرستانهای تهران است و مدت پنج سال نیز در مکانیکی کار کرده و سپس با تلفیق تخصص و تجربه، در سال ۷۴ مغازه‌ای را دایر نموده که درحال حاضر به غیر از خودش، ۱۰ نفر دیگر هم از این کار نان می‌خورند و آنقدر سرشان شلوغ است که حتی وقت سر خاراندن را هم ندارند. البته این قانون برای گفت‌وگو با ما صدق نمی‌کند...

○**حسن آقا! خودت بگو چرا اینقدر سرت شلوغ است؟**

○○چون با عشق کار می‌کنم و به سود زیاد اعتقادی ندارم. اول رضای خدا برایم مهم است. دوم رضایت مشتری و سوم که خودبخود پشت سر آن می‌آید، رزق و روزی فراوان.

○**چقدر درآمد اینجاست؟**

○○روزی حدود ۱۲۰ هزار تومان در ماه.

○**به کارگرها چقدر حقوق پرداخت می‌کنی؟**

○○بین ۸۰ تا ۱۵۰ هزار تومان.

○**پس باید وضع مالی خوبی داشته باشی.**

○○وقتی حساب می‌کنم و پول شاگردها و مالیات و هزینه‌های جانبی را از درآمدم کم می‌کنم، برای خودم حدوداً ماهی ۲۵۰ تا ۳۰۰ هزار تومان می‌ماند.

○**با این اوصاف، چرا به کارت ادامه می‌دهی؟**

○○وقتی فکر می‌کنم که به غیر از خودم اینهمه آدم از اینجا نان می‌خورند، لذتی می‌برم که نگو و نپرس! شاید باور نکنید که از این ۱۰ تا کارگر هفت‌تای آنها نان‌آور خانواده هستند!

○**چقدر مالیات از شما می‌گیرند؟**

○○تا پارسال (۸۳) سیصد و خورده‌ای هزار تومان مالیات می‌دادیم. اما امسال افزایش پیدا کرده و برای ما پانصد هزار تومان مالیات بریده‌اند!

عجیب‌ترین قسمت کار حسن آقا اینجاست که وقتی برای تعویض روغن به مغازه او مراجعه می‌کنی پنج نفر به طور همزمان روی سر اتومبیل هوار می‌شوند، یک نفر آب باطری و رادیاتور را کنترل می‌کند، آن یکی داخل کاربراتور مقداری روغن مخصوص می‌ریزد و روغن جعبه فرمان را چک می‌کند. یک نفر دیگر وایرهای برق را می‌بیند و شخص دیگری هم روغن سوخته را خالی می‌کند و یکنفر قبل از اینکه روغن جدید را بریزند، ابتدا با گازوئیل موتور را شستشو می‌دهد و با پمپ باد داخل موتور را باد می‌گیرد تا محتویات گازوئیل و روغن سوخته باقیمانده خالی شود و پس از آن با ارائه راهنمایی‌های لازم درباره روغن‌های موجود، به دلخواه شما داخل موتور روغن جدید می‌ریزند. البته

علاوه بر اینها روغن گیربکس و دیفرنسیال نیز کنترل می‌شود و تازه بعد از همه این کارها، خود حسن آقا داخل چال می‌رود و از سر تا ته اتومبیل شما را کنترل کرده و آچارکشی می‌کند. در ضمن اگر ایرادی هم در جایی ببیند به شما گوشزد می‌کند تا در اولین فرصت آنرا برطرف نمایید و همه این کارها در عرض ۵ دقیقه انجام می‌شود!...

○ **چطور در تاریکی داخل چال ایراد ماشین را تشخیص می‌دهی؟**

○ ○ همانطور که قبلاً گفتم فارغ‌التحصیل رشته مکانیک خودرو هستم، علاوه بر این پنج سال هم در مکانیکی کار کرده‌ام، بنابراین برای من تشخیص مشکل کار سختی نیست.

○ **این کارها را از کجا الگو گرفته‌ایی؟**

○○ درواقع همه همکارانم می‌توانند این کارها را انجام دهند و حتی من فکر می‌کنم جزو وظایفشان است، اما چون وقت می‌گیرد و هزینه‌ها را هم بالا می‌برد، از انجام آن سر باز می‌زنند درحالی که من با خودم کنار آمده‌ام و بابت این خدمات هزینه‌ای دریافت نمی‌کنم.

... و همین خصوصیات اخلاقی و فنی حسن آقا باعث شده که از چهارگوشه تهران مثل تهرانپارس، زعفرانیه، جنت‌آباد و حتی کرج رانندگان مختلف برای تعویض روغن اتومبیل خود به مغازه او بیایند و جالب اینکه اتحادیه تعویض روغنی‌ها نه‌تنها تا به حال هیچ نوع تشویقی برای این بچه‌ها درنظر نگرفته، بلکه یکی دو بار هم به آنها تذکر داده که بعضی از همکاران از اینکه سر آنها اینقدر شلوغ است ناراحتند، درحالی که اگر آنها هم کمی انصاف و تخصص داشته باشند، دیگر مجبور نیستند از دیگران گله و شکایت کنند.

○ **حسن آقا یعنی از ماشین‌های مدل بالا هم گوش‌بری نمی‌کنی؟**

○ ○ اصلاً، این کار با اعتقادات من جور درنمی‌آید. تازه به بچه‌ها سفارش کرده‌ام که اگر کسی آمد و وضع مالی خوبی نداشت، تا جایی که می‌توانند از او کمتر پول بگیرند.

○ **آیا دوست دارید که فرزندتان هم در آینده راه شما را ادامه دهد؟**

○○ البته فعلاً که مجردم! اما اگر روزی پسری داشته باشم، اصلاً دلم نمی‌خواهد به این حرفه وارد شود.

○ **چرا؟!**

○ ○ چون این کار (تعویض روغنی) بسیار سخت و کثیف است. باور می‌کنید که حتی جرأت نمی‌کنم به یک میهمانی بروم؟! چون آنقدر روغن به داخل پوست و زیر ناخن‌های دستم نفوذ کرده که هر چقدر هم آنرا با سنگ پا! بشویم، فایده‌ای ندارد و بهمین دلیل از میهمانی رفتن فراری هستم!

... یکی از جالب‌ترین قسمت‌های گفتگوی ما با کسی که جرأت نمی‌کند به میهمانی‌ها برود زمانی است که از او درباره مسائل تخصصی حرفه‌اش سوال می‌کنم و حسن آقا آنقدر علمی و آکادمیک به سوالهایم پاسخ می‌گوید که فکر می‌کنم در کلاس درس مکانیک خودرو نشسته‌ام!...

بهترین روغن موتور

○ **به‌طور کلی روغن موتور چه کار کردی در اتومبیل دارد؟**

○○ کارهای زیادی انجام می‌دهد، از جمله: خنک کردن موتور، گرفتن ضربه وارده بر قطعات، آب‌بندی فاصله رینگهای پیستون و دیواره داخلی سیلندر و جلوگیری از خروج گازهای تراکم، انتقال ذرات ریز فلزات و گرد و خاک از داخل موتور به فیلتر روغن، و جلوگیری از زنگ زدن و خوردگی قطعات موتور و...

> ☑ **همه راننده‌ها باید فیلتر هوا را جدی بگیرند چون واقعاً نقش مهمی در سلامت موتور ماشین به عهده دارد**

○ **یک روغن موتور خوب باید چه مشخصاتی داشته باشد؟**

○ ○ باید از نظر شیمیایی در مقابل حرارت پایداری خودش را از دست ندهد، در سرما به اندازه کافی روان باشد (موتور به‌راحتی روشن شود) و روغن به سرعت به همه قطعات برسد و در گرما زیاد شل نشود و میزان تبخیر آن هم زیاد نباشد و... البته این چیزهایی که گفتم به مواد افزودنی موجود در روغن بستگی دارد و به همین دلیل برای مردم و حتی خود من هم قابل تشخیص نیست و فقط در آزمایشگاه می‌شود این موارد را صددرصد به اثبات رساند.

○ **برای اینکه مردم بتوانند روغن خوب را از روغن غیراستاندارد و کارکرده تشخیص بدهند، چه راهی وجود دارد؟**

○○ بدون استفاده از تجهیزات آزمایشگاهی فقط یک راه وجود دارد و آن هم این است که روغن خوب، شفاف و کمی تیره است. اما روغن کارکرده علاوه بر تیره بودن، کدر هم می‌باشد و بعضی وقتها بوی بد هم می‌دهد.

> ☑ **اگر رنگ روغن پس از مدتی کارکرد تغییر نکند، نشانه این است که توان رسوب‌زدایی را ندارد و مرغوب نیست**

○ **چرا در ایران اکثر راننده‌ها تمایلی به استفاده از روغن‌های تصفیه شده ندارند؟**

○○ چون فن‌آوری آن در ایران پایین است. در کشور ما اغلب روغن‌های سوخته با اسید سولفوریک تصفیه می‌شود و به همین دلیل روی موتور تاثیر مخرب دارد، درحالی که در کشورهای پیشرفته این کار با بخار انجام می‌گیرد و علاوه بر این در خارج مواد افزودنی هم که درحقیقت نقش اصلی را درکیفیت روغن به عهده دارد، در سطح استاندارد به آن اضافه می‌شود. درواقع اگر این کارهایی که گفتم در ایران هم بر روی روغن‌های کارکرده انجام شود، نه‌تنها استفاده از آن ایرادی ندارد، بلکه خیلی هم خوب است. البته ناگفته نماند که در بعضی از کارخانه‌های ایران هم کار تصفیه خوب انجام می‌شود.

○ **بعضی‌ها فکر می‌کنند اگر روغن موتور ماشین آنها سیاه شود نشانه این است که کیفیت آن روغن خوب نیست و باید فوراً تعویض شود، شما این حرف را تایید می‌کنید؟**

○ ○ درحقیقت سیاه شدن روغن نشانه این است که آن روغن افزودنی‌های مورد نیاز برای رسوب‌زدایی قطعات موتور را دارد. درحقیقت اگر رنگ روغن پس از مدتی کارکرد تغییر نکند، نشانه این است که توان رسوب‌زدایی را ندارد و مرغوب نیست.

○ **آیا سفتی روغن نشانه خوب بودن آن است؟**

○○ در قدیم اینطور بود، چون موتور ماشین‌ها تکنولوژی بسیار ساده‌ای داشتند، اما موتورهای امروزی آنقدر سریع و پیشرفته شده‌اند که مواد افزودنی نقش اصلی را در کیفیت روغن بازی می‌کنند، نه سفت بودن.

○ **چطور بفهمیم که زمان تعویض روغن رسیده؟**

○○ تمام روغن‌های مرغوب، زمان تعویضشان براساس کارکرد کیلومتر مشخص شده، بنابراین نباید قبل از رسیدن به کیلومتر مورنظر تعویض شود. مگر در صورت کار کردن اتومبیل در شرایط سخت.

○ **منظور از شرایط سخت چیست؟**

○ ○ رانندگی با سرعت خیلی زیاد و طولانی، رانندگی با بار زیاد و در سربالایی‌ها و زیاد درجا کار کردن، رانندگی در سرما، قبل از اینکه موتور کمی گرم شده باشد. روشن و خاموش کردن مداوم ماشین، رانندگی در هوایی که خیلی رطوبت و یا خیلی گرد و خاک دارد.

○ **فیلتر روغن چند وقت یکبار باید عوض شود؟**

○ ○ در هر خودرویی متناسب با نوع فیلتر روغن و روغن مصرفی فرق می‌کند. اما به‌طور معمولی هر ده هزار کیلومتر یکبار.

○ **از سوالهای فنی که بگذریم، آیا شما در ایام عید هم کار می‌کنید؟**

○○ سه روز اول را تعطیل هستیم اما بعد از آن کار می‌کنیم.

○ **روزهای قبل از عید، تا چه ساعتی کار می‌کنید؟**

○ ○ شبانه‌روزی هستیم!

○ **عیدی هم می‌گیرید؟**

○○ من نه، اما کارگرها عیدی گرفتن را دوست دارند.

○ **چرا شما عیدی نمی‌گیرید؟**

○○ اوستا که عیدی نمی‌گیره، عیدی می‌ده!!

○ **چقدر به شاگردها عیدی می‌دهی؟**

○○ حداقل صد هزار تومان.

○ **توصیه‌ای هست که بخواهید به خوانندها بکنید؟**

○ ○ قبل از سفر حتماً قسمت‌های مختلف بخصوص سیستم ترمز و سیستم هدایت اتومبیل (فرمان) و همچنین چرخهای ماشین را کنترل کنند.

در ضمن همه راننده‌ها باید فیلتر هوا را جدی بگیرند چون واقعاً نقش مهمی در سلامت موتور ماشین به عهده دارد.

■

جایی که کوشش و مجاهده وجود ندارد، فضیلت و تقوی معدوم است. • برنارد

از گوشه و کنار جهان

سریع ترین اتومبیل جهان را بشناسید

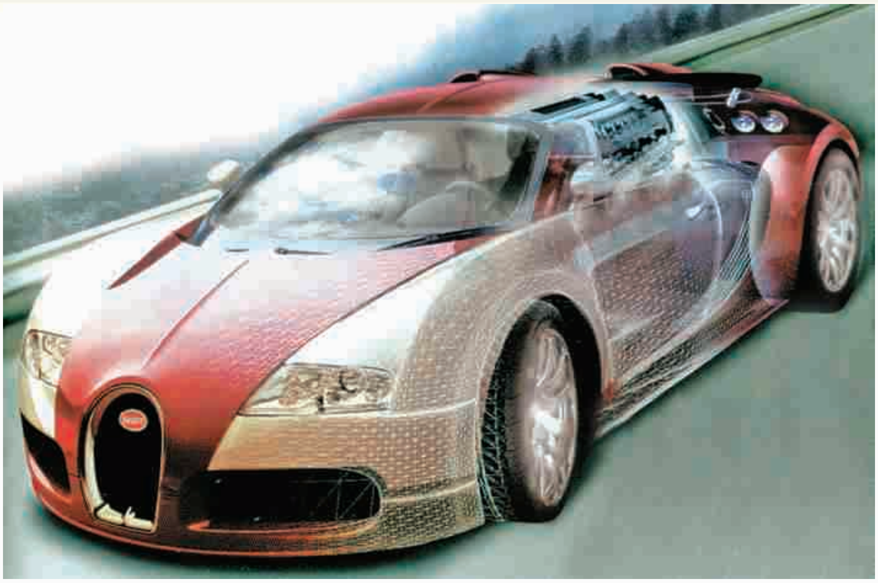

اتومبیل حیرت‌انگیزی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، سریع‌ترین و قدرتمندترین اتومبیل جهان می‌باشد. نکته جالب اینکه این اتومبیل نه توسط کارخانجات فراری ساخته شده و نه لامبورگیتی یا مرسدس بنز و حتی جاگوار که معمولاً تبحر در طراحی و ساخت اتومبیل‌های پرقدرت و مسابقه دارند، بلکه این اتومبیل توسط کارخانجات فولکس واگن طراحی و تکمیل شده و با نام بوگتی (با تشدید روی ت) ساخته شده است.

بوگتی دارای موتوری شانزده سیلندری است و نزدیک به دو تن وزن دارد. این اتومبیل همچنین با موتوری که چهار چرخ را می‌راند، ساخته شده و ضمناً دارای هفت دنده نیز می‌باشد. موتور آن با چهار **توربو** ساخته شده که دارای قدرتی معادل هزار و یک قوه اسب بخار می‌باشد و ظرفیت موتور آن به هشت لیتر می‌رسد. کاربراتور به شیوه قطره‌ای تنظیم شده، ضمن آنکه پیستونهای آن دارای چهار دریچه می‌باشند. این اتومبیل در آغاز حرکت در مدت فقط ۲/۵ ثانیه از سرعت صفر به سرعتی معادل یکصد کیلومتر در ساعت دست می‌یابد. ضمناً دور موتور به شش هزار آر.پی.ام بالغ می‌شود و با همه این خصوصیات، مصرف سوخت آن معادل ۲۴ لیتر بنزین طی یکصد کیلومتر می‌باشد. حال به نکته اساسی درباره بوگتی می‌رسیم و آن هم حداکثر سرعت این اتومبیل است که در آزمایش به رکورد جهانی معادل ۴۰۷ کیلومتر در ساعت دست یافته است و با توجه به آنچه که گفته شد، اگر کسی خیال خرید این اتومبیل را دارد، اولاً باید از قبل آنرا سفارش دهد و سپس باید قیمت آن را که یک میلیون یورو می‌باشد، بپردازد. اما همانگونه که مشاهده می‌کنید، از خصوصیات برجسته این اتومبیل هم باید گفته شود که برخلاف سایر اتومبیل‌های صاحب رکورد سرعت که به‌شکل کورسی و کاملاً اسپورت و تک نفره طراحی می‌شوند، بوگتی ظاهری زیبا و باکلاس دارد که می‌توان از آن در رفت و آمدهای معمولی در شهر هم استفاده کرد.

کشف یک سیاره اسرارآمیز

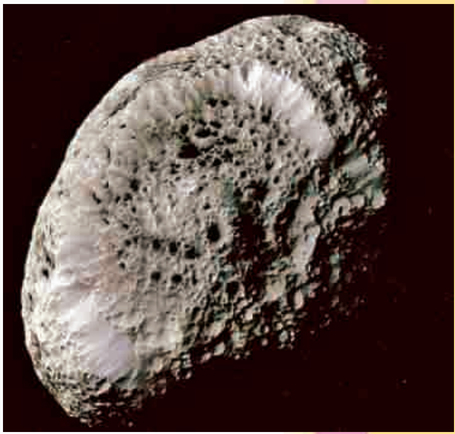

در ماه گذشته یک اتفاق نادر جهان علم را شگفت‌زده کرد. جریان از این قرار بود که سفینه بدون سرنشین کاسینی که سال گذشته از فراز سیاره کیوان عبور کرد، برای اولین بار خود را در نزدیکی یکی از کوچکترین اقمار این سیاره یافت و دانشمندان نیز بلافاصله نام هیپریون را برای آن انتخاب کردند. هیپریون که تصویر بسیار زیبای آن را که توسط دوربین‌های دقیق و دیجیتالی واقع در کاسینی گرفته شده، مشاهده می‌کنید، در نوع خود یکی از عجیب ترین اقمار در منظومه خورشیدی است. این قمر را دانشمندان به دلیل شکل عجیبی که دارد، اسفنج شکل خوانده‌اند. هیپریون در سطح خود دارای دهانه‌های متعدد آتشفشان است و ظاهری بسیار اسرارآمیز دارد. علاوه بر این بسیاری از دانشمندان متوجه وجود غارهایی در آن شده‌اند که برای ساختن آنها باید کمک‌هایی به غیر از طبیعت تنها در کار باشد. نکته جالب دیگر، اندازه هیپریون است که سرتاسر آن تنها ۲۶۵ کیلومتر درازا دارد. شکل ظاهری هیپریون به تمامی به‌گونه‌ای است که نشان می‌دهد مواد شیمیایی شکل‌دهنده سطح آن از جنسی است که تاکنون نظیر آن دیده نشده. یکی از خارق‌العاده‌ترین حقایق درباره هیپریون این است که شکل آن کروی نیست و ابعادی کاملاً ناهماهنگ و ناقص دارد که چنین وضعیت هندسی معمولاً حرکتی منظم و دورانی نمی‌تواند داشته باشد و به همین علت نسبت به جریانات و بادهای خورشیدی به هر سوی کشیده می‌شود. اما هیپریون حرکتی کاملاً منظم دارد و میلیونها سال با همین حرکت پابرجا مانده است. کشف هیپریون باعث شده تا هیجان خاصی در ناسا و سایر نهادهای فضایی در جهان ایجاد شود و کاملا مشخص است که این پدیده تا مدتها دانشمندان را مشغول خواهد کرد.

آیا می‌دانستید که پروانه‌ها نورپردازی می‌کنند؟

آری، این یک واقعیت است. یک تیم تحقیق از دانشمندان و اساتید آنها در دانشگاه ام.آی.تی واقع در آمریکا پس از یک دوره پژوهش پنج ساله به حقایق مهمی پیرامون رنگ‌آمیزی پر پروانه‌ها دست یافته‌اند. همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، تعدادی پروانه رنگین آفریقایی موسوم به پروانه‌های **سوالوتیل** با ابزار پیشرفته مورد آزمایش قرار گرفته و سرانجام کاشف به عمل آمد که پروانه‌ها با رنگهای جذاب خود، از خود نور ساطع کرده و مسیر حرکتشان را روشن می‌کنند و مشکل پروانه در مقابل شمع هم به همین دلیل است، چرا که نور شمع درواقع پروانه را کور می‌کند و او نمی‌تواند راهش را به وسیله نور خود پیدا کند و گرفتار شعله می‌شود. ناگفته نماند که پروانه‌های آفریقایی بویژه آنها که از کنگو، تانزانیا و آفریقای جنوبی می‌آیند، دارای رنگ‌آمیزی و شرایط نورانی و زیبایی خارق‌العاده‌ای هستند.

نتیجه پرخوری

تصویر شگفت‌انگیزی را که مشاهده می‌کنید، از یکی از نادرترین و درعین حال بی‌رحمانه‌ترین پدیده‌های طبیعت گرفته شده است. در این تصویر یک مار بوآی برمه‌ای که هشت متر طول دارد، مطابق عادت خود شروع به بلعیدن طعمه دو متری خود به صورت کامل کرد. اما غافل از آنکه این طعمه دو متری خود یک سوسمار با آرواره‌های وحشتناک و قدرتمند است. سوسمار زمانی که خود را در داخل شکم مار بوآ و در شرف خفگی می‌یابد، شروع به تقلا می‌کند و در نتیجه ناگهان شکم مار بوآ می‌ترکد و باعث مرگ هر دو حیوان می‌شود. مار بوآی برمه‌ای، عظیم‌الجثه‌ترین مار جهان می‌باشد که با ۷ تا ۱۰ متر طول به‌راستی خود را سلطان خزندگان می‌شناسد.

این مار یک عادت غذایی بخصوص دارد، بدین شکل که طی هر یک یا دو ماه او به یک شکار عمده دست می‌زند و یک حیوان بزرگ مانند سوسمار، تمساح و یا گاووحشی را شکار می‌کند. آنگاه پس از آنکه طعمه خود را به تمامی می‌بلعد، به یک استراحت دو ماهه می‌پردازد که در ضمن آن غذای خود را نیز حمل می‌کند. اما از آنجا که پوست بدن این خزنده در زیر شکم بسیار نازک است، اگر حیوان طعمه شده قدرتمند بوده و تقلا کند، باعث شکافته شدن پوست حیوان می‌شود که البته مرگ فوری او را نیز به همراه دارد و در سرتاسر جنگل‌های گوام و برمه می‌توان اجساد بوآهای عظیم‌الجثه را یافت که براثر این حادثه جان خود را از دست داده‌اند، اما کمتر می‌توان عکاس هنرمند و موقع‌شناسی را پیدا کرد که چنین عکس جذاب و درعین حال گویایی را شکار کند.

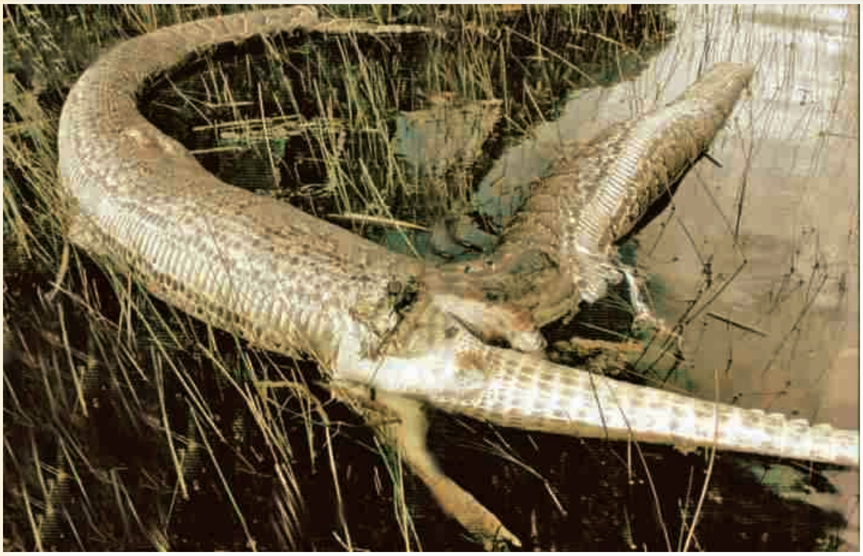

در جستجوی گودزیلا و کُنگ

پس از آنکه گودزیلا و کینگ‌کنگ با توجه به آثار سینمایی که درباره آنها ساخته شد، نامی برای خود بدست آوردند، زیست‌شناسان و باستان‌شناسان سخت به دنبال یافتن بقایای این دو حیوان عظیم‌الجثه می‌باشند. تاکنون تحقیقات انجام شده به یافتن فسیل‌هایی منجر شده که از میمونی سه متری خبر می‌دهد. این‌گونه میمون در سرزمین چین کنونی و در کنار انسان می‌زیسته است، اما همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، جمجمه فسیل شده نوعی تمساح در بستر دریا کشف شده که دقیقاً شکل و شمایل گودزیلا را در ذهن القاء می‌کند. این نوع تمساح برخلاف گونه‌های کنونی خزنده نبوده، بلکه روی دو پا و دو دست حرکت می‌کرده است.

برخی هم این گونه‌های تمساح را بقایای دایناسورها می‌شناسند. در جای دیگر محققین در سرزمین‌های یخ‌زده کانادا موفق به کشف فسیل دیگری از میمونی عظیم‌الجثه شده‌اند که یکصد هزار سال طول عمر داشته است. اما فسیل کینگ‌کنگ که بزرگترین میمون کشف شده می‌باشد، در سال ۱۹۳۵ بدست آمد و بلافاصله براساس آن اولین فیلم کینگ‌کنگ نیز تهیه شد که مورد استقبال فراوان قرار گرفت. برطبق محاسبات و بررسی‌هایی که روی جمجمه کینگ‌کنگ به عمل آمده، پژوهشگران پی برده‌اند که کینگ‌کنگ حیوانی گیاه‌خوار بوده و برخلاف افسانه‌هایی که او را با دندانهای وحشتناک و متعلق به گوشتخواران نشان می‌دهند، این حیوان دارای دندانهای صاف و گیاهخوار بوده و با وجود سه تا چهار متر طول قد، در کنار مردم خاوردور به آرامی می‌زیسته است و اکنون فیلمسازان به دنبال به تصویر درآوردن داستان کینگ‌کنگ آرام و گیاهخوار بر پرده سینما هستند.

آلودگی در بالاترین درجه

تصویر خارق‌العاده‌ای را که مشاهده می‌کنید از سواحل مینه‌سوتا در کنار دریاچه سوپریور در آمریکا گرفته شده و برای این تصویر از لنز مخصوص که به آن چشم پرنده می‌گویند، استفاده شده، اما آنچه که اهمیت دارد، میزان آلودگی است که براثر یک معدن سنگ آهن در مینه‌سوتا در دریاچه ایجاد شده. بر اثر اکسیدی که از سنگ آهن ایجاد می‌شود و یا درهم آمیختن آن با اکسیژن و آب، نوعی زنگ زدگی در آبهای ساحلی دریاچه ایجاد شده که به نوبه خود باعث تخریب محیط زیست بسیاری از ماهیان و پرندگان دریایی و سایر آبزیان شده است و این زنگ زدگی به قدری است که عمق ۴۰۶ متری آب را در بخش ساحلی در مینه‌سوتا دربر گرفته است و چنین است بلایی که صنعت و کشورهای صنعتی بر محیط زیست آدم و حیوان، نازل کرده‌اند.

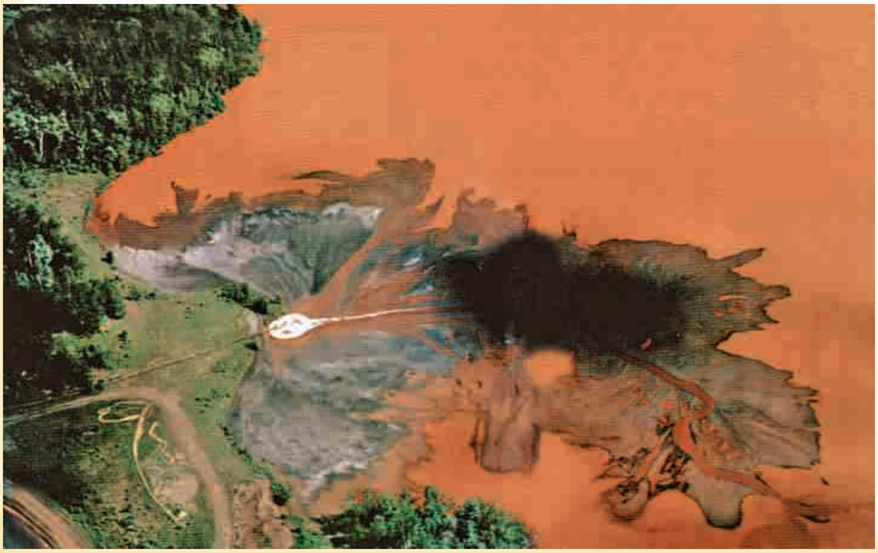

آن باش که هستی، و آن شو که توان بودنت هست. • لویی استیونسون

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

دروغ آخر سال

«والتر» با پنجه پا به طرف اتاق همسرش رفت. خانه در سکوت وحشتناکی فرو رفته بود و جز صدای باد و خش خش درختان در بیرون صدای دیگری شنیده نمی‌شد. هنگامی که «والتر» کاملاً به در اتاق همسرش نزدیک شد، توانست صدای یکنواخت نفس کشیدن همسرش «ادیتا» را به وضوح بشنود.

«والتر» با دقت و احتیاط در را باز کرد و از لای در نیمه باز متوجه شد که «ادیتا» خوابیده است. او در ابتدا ترسید. می‌ترسید مبادا در آخرین لحظات ناگهان «ادیتا» از خواب بیدار شود و او به هدفش نرسد... اما «ادیتا» کاملاً در خواب بود و به نظر نمی‌رسید به این زودی بیدار شود.

«والتر» نفسی تازه کرد و داخل اتاق شد، بعد به آرامی در را پشت سر خود بست و بدون آنکه لامپ را روشن کند، به طرف تختخواب رفت. «والتر» سرفه‌اش گرفته بود، اما با زحمت زیاد، جلوی سرفه خود را گرفت. زیرا ممکن بود که «ادیتا» با کوچکترین صدایی از خواب بپرد. «والتر» با زبان لبهایش را مرطوب کرد و سپس متکایی را که در کنار «ادیتا» قرار داشت بلند کرد و به آرامی آن را روی صورت همسرش گذاشت. «ادیتا» تکانی خورد ولی «والتر» اجازه نداد که او بالش را از روی صورتش کنار بزند. «والتر» برای اطمینان بیشتر پنج دقیقه تمام بالش را روی صورت «ادیتا» نگه داشت. «ادیتا» به شدت تقلا می‌کرد، اما تقلا بی‌فایده بود. زیرا به زودی او برای همیشه آرام می‌گرفت و به یک خواب ابدی فرو می‌رفت. وقتی که «والتر» بالش را از روی صورت «ادیتا» برداشت، او دیگر آرام گرفته بود. به نظر می‌رسید که به‌طور طبیعی خوابیده است. «والتر» برای چند لحظه ترسید که نکند «ادیتا» واقعاً خوابیده باشد! اما «ادیتا» مرده بود. چرا که دیگر نفس نمی‌کشید.

«ادیتا» آن روز «والتر» را بیشتر از همیشه عصبانی کرده بود... «والتر» همیشه به خود می‌گفت «اگر هرچه زودتر از شر این زن راحت نشوم، غرغرها و گوشه و کنایه‌های او مرا به سرحد جنون و دیوانگی خواهد رساند و یا اینکه جانم را خواهد گرفت.»

اما حالا دیگر «والتر» می‌توانست نفس راحتی بکشد، زیرا «ادیتا» دیگر وجود نداشت که به او سرکوفت بزند و مسخره‌اش کند. «والتر» ناگهان یاد چند ساعت قبل افتاد. آنها تازه از یک میهمانی برگشته بودند. «ادیتا» فوراً دوتا تخم مرغ برای شام نیمرو کرد و بیشتر آن را خودش خورد! آن زن هرگز در عمرش نتوانسته بود یک غذای خوشمزه و کامل بپزد. ضمن آنکه اخلاق و رفتارش را به هیچ عنوان نمی‌توانست تحمل کند. همه اینها باعث شده بود که «والتر» خود را در کشتن «ادیتا» کاملاً بی‌گناه بداند.

«ادیتا» همیشه می‌گفت:

- «والتر» تو موجود بی‌عرضه و دست و پاچلفتی هستی!

«والتر» با به یاد آوردن این جمله ناگهان قهقهه‌ای زد و دیوانه‌وار فریاد زد:

- می‌بینی «ادیتا» می‌بینی من چطور از خودم عرضه نشان دادم... و به یاد آورد که یک روز به «ادیتا» گفته بود:

- بالاخره یک روز خودم با یک گلوله تو را می‌کشم!

و «ادیتا» جواب داده بود:

- اما تو که اسلحه‌ای نداری. گذشته از این تو شهامت کشتن یک مورچه را هم نداری!

«والتر» دوباره قهقهه زد:

- ای زن تلخ زبان، دیدی که شهامت کشتن تو را داشتم؟!

«والتر» ناگهان نکته‌ای به یادش آمد که پشتش را لرزاند. یک روز «ادیتا» گفته بود:

- «والتر» هیچ وقت نمی‌توانی یک برنامه‌ریزی درست و حسابی طرح کنی!

«والتر» از خودش پرسید «آیا واقعاً اینطور است؟» حالا که «ادیتا» را کشته بود، آیا می‌توانست شر جسد و اتهام قتل را از سر خود باز کند؟

«والتر» عصبانی شده بود. اگر پلیس می‌فهمید که او همسرش را کشته است، چه می‌شد؟ او باید سالها در زندان به سر می‌برد. دور از ثروت کلانی که «ادیتا» برجای گذاشته بود! «والتر» با خود فکر کرد، بالاخره راهی هست. راهی هست که بتوان از آن فرار کرد. «والتر» خسته و کوفته بود. فکرش از فرط خستگی کار نمی‌کرد و نمی‌توانست فکر خود را روی موضوع بخصوصی متمرکز کند. بالاخره صلاح را در آن دید که راجع به آن مساله فردا صبح فکر کند. «والتر» درحالی که از اتاق خارج می‌شد زیرلبی گفت:

- «ادیتا» تا صبح آرام بگیر. من حتماً تا صبح فردا تکلیف تو را روشن خواهم کرد. امیدوارم بتوانم تشییع جنازه مفصلی برایت به راه اندازم.

پس از این جمله «والتر» با خیال راحت به اتاق خود رفت که بخوابد.

◇ ◇

«والتر» مثل هر روز رأس ساعت شش صبح از خواب بیدار شد. او برای اولین بار با خیال راحت از خواب بلند می‌شد. چرا که دیگر «ادیتا»یی وجود نداشت که با غرولند او را از خواب بپراند.

اولین کار «والتر» این بود که سری به اتاق خواب همسرش بزند. وقتی که او وارد اتاق خواب شد، «ادیتا» را دید که همچنان آرام و بی‌حرکت روی تختخواب افتاده است. دهان او باز بود و دندانهای درشتش از میان لبهای بی‌رنگ او دیده می‌شد.

«والتر» کشیدن نقشه برای رهایی از شر جسد را به بعد از صرف صبحانه موکول کرد! او احساس آرامش بیشتری می‌کرد. احساس راحتی و آزادی!

یک بطری شیر و یک شماره روزنامه صبح، مثل همیشه جلوی در ورودی قرار داشت. «والتر» شیر و روزنامه را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت. قهوه‌جوش را روی آتش گذاشت و سوت‌زنان به طرف حمام رفت تا دوش بگیرد.

«والتر» بعد از دوش گرفتن با خیال راحت میز را برای صبحانه آماده کرد. حالا برخلاف روزهای گذشته می‌توانست تا آنجا که دلش می‌خواست مربا بخورد! برای اولین بار صبحانه به او چسبید! او احساس لذت و آرامش می‌کرد. وقتی صبحانه‌اش را تمام کرد، روی مبل راحتی خود لم داد. پیپش را روشن کرد و به فکر فرو رفت که چگونه می‌تواند از شر جسد و اتهام قتل «ادیتا» راحت شود. هرچه فکر کرد، عقلش به جایی نرسید. بنابراین تصمیم گرفت که کشیدن نقشه را به بعد از مطالعه روزنامه صبح موکول کند! خودش هم نمی‌دانست چرا اینکار را مرتب عقب می‌اندازد؟!

شاید مهم این بود که «ادیتا» را کشته و خلاص شدن از شر جسد او چندان اهمیتی نداشت!

«والتر» روزنامه صبح را به دست گرفت و به آرامی شروع به خواندن تیتر آن کرد. در روزنامه با تیتر درشت نوشته بودند:

«پلیس در جستجوی قاتل زنهای خانه‌دار! این قاتل زنان را به طرز وحشیانه‌ای خفه می‌کند!»

«والتر» از خواندن این خبر خیلی خوشحال شد! چه اتفاق جالب توجهی... و سپس با علاقه بیشتر به خواندن مطلب ادامه داد. در روزنامه نوشته شده بود: «خبرنگار ما گزارش می‌دهد که پلیس در جستجوی قاتل جنایتکاری است که تا بحال کوچکترین اثری از خود به جا نگذاشته است. قاتل مرموز زنان خانه‌دار و نسبتاً مسن را به عنوان قربانی خود انتخاب می‌کند و با استفاده از بالش قربانی خود را به قتل می‌رساند! این قاتل تاکنون هفت فقره قتل انجام داده است. او همچنان به قتل ادامه می‌دهد. بیشتر قربانیان این قاتل مرموز ساکنان قسمت‌های شمالی شهر هستند!»

«والتر» از شدت خوشحالی روزنامه را به کناری انداخت و مطلب را ناتمام گذاشت. چه اتفاق جالبی!! گویی خدا به او کمک کرده بود. او می‌توانست قتل را به گردن قاتل مرموز بیندازد. زیرا او نیز همسرش را با بالش کشته بود! و گذشته از اینها خانه‌اش نیز در منطقه شمالی شهر قرار داشت.

«والتر» با خوشحالی از جا برخاست و به طرف اتاق خواب «ادیتا» رفت. او در را باز کرد و فریاد کشید:

- «ادیتا» می‌بینی اوضاع چگونه بر وفق مراد پیش می‌رود؟ به این ترتیب کسی به من مظنون نخواهد شد. قاتل مرموزی که پلیس در تعقیب اوست،

می‌تواند ثابت کند که تو را نکشته است. اما برای او چه فرقی دارد که چهار فقره یا پنج فقره قتل انجام داده باشد؟!

«والتر» لحظه‌ای ساکت ماند و در فکرش چند عدد را ضرب و تفریق کرد. این محاسبه به «والتر» نشان داد که قاتل حتماً هنوز دستگیر نشده و می‌توانسته همسر او را هم به قتل برساند. حالا نقشه «والتر» کم و کسری نداشت! او می‌توانست مانند شوهری نگران و مضطرب به پلیس تلفن کند و ماجرای قتل همسر خود را اطلاع بدهد. «والتر» با خوشحالی کف دستهایش را به هم مالید و درحالی که به طرف تلفن می‌رفت چند بار جمله‌هایی را که بایستی به پلیس بگوید زیرلب و پیش خود تکرار کرد.

«والتر» گوشی تلفن را برداشت و با خونسردی شماره اداره پلیس را گرفت. صدای محکمی از آن سوی سیم گفت:

- اداره پلیس... بفرمایید!

«والتر» آب دهانش را قورت داد و شمرده شمرده گفت:

- می‌خواستم درباره قاتل مرموزی که امروز خبر جنایت او را در روزنامه شهر نوشته بودند، با شما صحبت کنم.

- گوشی را نگه دارید... کار شما به سرکار ستوان «سیمسون» مربوط می‌شود.

- بسیار خب...

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس صدای خشنی به گوش «والتر» خورد:

- کارآگاه «سیمسون» صحبت می‌کند.

- سلام آقای کارآگاه. من «والتر هاوکینز» هستم. می‌خواستم ماجرای قتلی را به شما اطلاع دهم... قتلی که بدون تردید به دست قاتل مرموز انجام یافته است.

- کدام قاتل؟

- همان قاتلی که ماجرایش را به تفصیل در روزنامه صبح شهر، شرح داده‌اند. مگر خبر آن را نخوانده‌اید؟

- آه، چرا... متوجه شدم.

کارآگاه «سیمسون» بعد از مکثی کوتاه گفت:

- لطفاً شماره تلفن خود را بدهید تا من از دفتر کارم با شما تماس بگیرم. می‌دانید من مجبور به این کار هستم. چون گاهی اوقات برخی افراد ما را دست می‌اندازند.

«والتر» گفت:

- بله... متوجه هستم.

و سپس شماره تلفن خود را داد.

سه دقیقه بعد تلفن زنگ زد. «والتر» با شتاب گوشی را برداشت:

- بفرمایید آقای کارآگاه!

- مجدداً سلام! آقای «هاوکینز» حالا خیلی متشکر می‌شوم هرچه می‌دانید به‌طور کامل شرح بدهید!

- حتماً...

«والتر» بعد از لحظه‌ای تردید جمله‌هایی را که آماده کرده بود به زبان آورد:

- من و همسرم «ادیتا» تازه از میهمانی برگشته بودیم. «ادیتا» خیلی خسته بود و فوراً به اتاق خواب خود رفت که بخوابد. من هم در اتاق نشیمن ماندم تا کمی مطالعه کنم. بعد از مطالعه، چون همسرم با کوچکترین صدایی از خواب می‌پرد، روی کاناپه اتاق نشیمن خوابیدم. یک ساعت قبل، صدای فریاد التماس‌آمیز همسرم را شنیدم. او با وحشت جیغ می‌زد. به سرعت از جا پریدم و به طرف طبقه بالا که اتاق خواب در آنجاست، دویدم.

به مجرد ورود من به اتاق خواب کسی را دیدم که با عجله از در دیگر فرار کرد. وقتی به آن در نزدیک شدم، آن شخص فرار کرده بود.

کارآگاه «سیمسون» صحبت‌های «والتر» را قطع کرد و پرسید:

- شما توانستید چهره قاتل را ببینید؟

- متاسفانه خیر... اگر هم می‌دیدم فراموش می‌کردم زیرا چهره همسرم...

«والتر» حرفش را ناتمام گذاشت و با تصنع گریه کرد. کارآگاه «سیمسون» کوشید تا با کمک کلمات او را آرام کند.

«والتر» هق هق کنان پرسید:

- آیا به نظر شما امکان دستگیری قاتل وجود دارد؟

- البته! شما مطمئن باشید آقای «هاوکینز»! هیچ قاتلی تاکنون نتوانسته است از چنگ عدالت بگریزد.

کارآگاه سپس اضافه کرد:

- شما در منزل باشید تا من همین الان خودمان را به آنجا برسانیم.

«والتر» آدرس را گفت و گوشی را به جای خود گذاشت... نقشه او با دقت پیش می‌رفت و باید با همین روش آن را دنبال می‌کرد.

شش دقیقه بعد او از لای پرده، ماشین پلیس را دید که جلوی در منزل پارک کرد. از داخل اتومبیل چند افسر پلیس بیرون آمدند. «والتر» فوراً به طرف در رفت و آن را گشود، یکی از افسرها، کلاه از سر برداشت و گفت:

- سلام عرض می‌کنم. من کارآگاه «سیمسون» هستم. حتماً شما هم آقای «هاوکینز» هستید.

«والتر» جواب داد:

- بله همین‌طور است.

کارآگاه پرسید:

- آیا به چیزی در اتاق همسرتان دست زده‌اید؟

- خیر! همه چیز به همان وضعی که بود، بر سر جای خود باقی است.

کارآگاه اشاره‌ای به یکی از همراهانش کرد:

- شما کار عکسبرداری خود را شروع کنید.

و سپس به دیگری گفت:

- لیست اشیاء داخل اتاق را به‌طور کامل بردارید!

آنگاه رو به «والتر» کرد و گفت:

- آقای «والتر هاوکینز» شما از کجا فکر می‌کنید که قتل همسرتان به دست همان قاتل مرموز انجام شده است؟

- من امروز صبح خبر جنایت آن قاتل را خواندم و دیدم که او فقط زنان خانه‌دار را می‌کشد آنهم با یک بالش. همسر بیچاره من هم همینطور کشته شده است.

- همانطور که قبلاً گفتم، تا بحال سابقه نداشته است که قاتلی بدون مجازات از چنگ قانون فرار کند.

«والتر» درحالی که خود را خوشحال نشان می‌داد پرسید:

- شاید شما... شاید شما آن قاتل مرموز را دستگیر کرده باشید؟

- کاملاً حق باشماست!

- خدای من... متشکرم... خوشحالم از اینکه قاتل به دام افتاده است.

- بله... بایستی هم خوشحال باشید... هرچه باشد شما همسرتان را از دست داده‌اید.

- همین‌طور است.

- بله! ما قاتل را درست سه دقیقه بعد از تلفن شما پیدا کردیم.

- خدای من! اتفاقی؟ چطور به این زودی؟

- قاتل همیشه اشتباهی می‌کند و این اشتباه باعث دستگیری‌اش می‌شود.

- خوب! آن قاتل که بود؟ حتماً یک دیوانه زنجیری!

کارآگاه سر تکان داد:

- نه... اینطور نیست. قاتل شما هستید آقای «هاوکینز»!

«والتر» رنگ از رویش پرید:

- من؟...

- بله. جنابعالی آقای «هاوکینز»!

- اما... اما من شاهد دارم... شاهد برای اثبات اینکه قاتل نیستم و در میهمانی خانم «ویور» حضور داشته‌ام!

- منظورم فقط قتل همسرتان است!

«والتر» به لرزه افتاد و کارآگاه ادامه داد:

- می‌دانید که هفته آخر سال است؟

- هفته آخر سال؟

- بله... دوست من. می‌دانی که در آخرین هفته سال همه نشریات خبر دروغی را چاپ می‌کنند و به بزرگترین دروغ جایزه می‌دهند! ماجرای آن قاتل مرموز هم یک دروغ تمام عیار بود. اما ظاهراً شما مطلب را تا آخر آن نخوانده بودید.

«والتر» احساس سرگیجه می‌کرد. دست و پایش می‌لرزید. چه اشتباه بزرگی! چه اشتباه بزرگی!

■

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند.
• سعدی

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

زشت و زیبا!

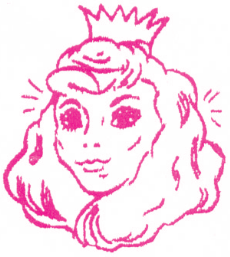

در طبیعت، همه چیز برای خود یک متضاد دارد. مثل زشت و زیبا، روشنی و تاریکی، نیکی و بدی و... لابد تعجب خواهید کرد که بگوییم این دخترک زیبا نیز با این سیمای دوست داشتنی، یک چهره زشت در خود پنهان دارد! آیا می‌توانید آن را پیدا کنید؟

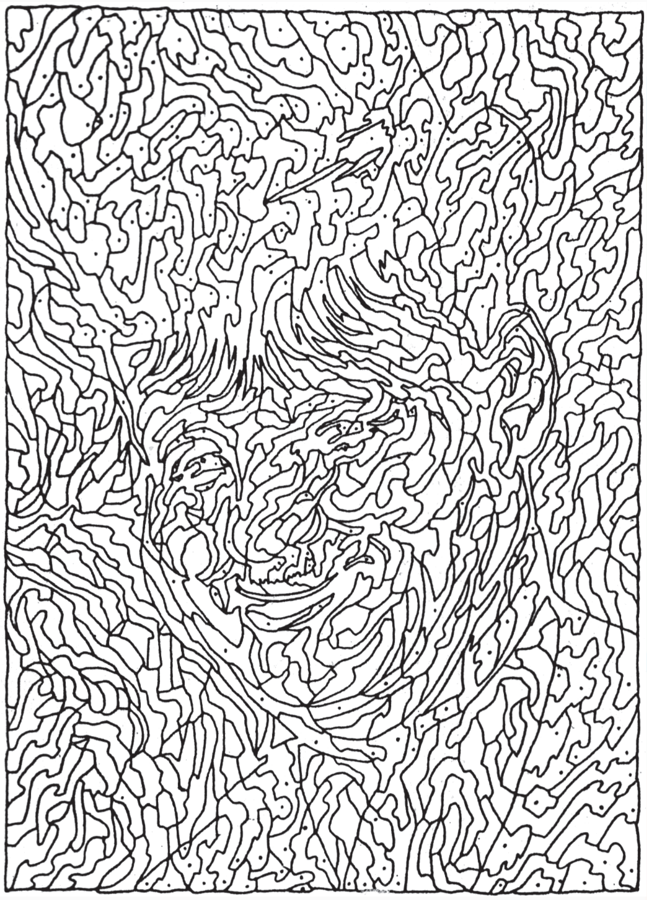

تصویر خاطره انگیز

قدیم‌ها یادش به خیر، دو کمدین آمریکایی بودند به نام «لورل و هاردی» که عوام آنها را «خیکی و لاغر» می‌نامیدند! هر سال نوروز، فیلمی از آنها بر پرده سینماها می‌آمد تا همگان سال نو خود را با خنده و شادی شروع کنند. برای یافتن این تصویر پنهان شده، خانه‌هایی را که دارای نقطه سیاه هستند، به دقت با خودکار یا مداد رنگی رنگ کنید تا تصویر خاطره‌انگیزی به دست آید.

معمای میوه‌ها!

۱ـ آن کدام میوه‌ای است که اگر سرش را ببرید صدای پشه درمی‌آورد؟

۲ـ آن کدام میوه‌ای است که بخش اول نامش، شلواری معروف و بخش دوم اسمش زینت چهره است؟

۳ـ آن کدام میوه‌ای است که شنیدن نامش، آدم را به یاد لیوان بلورین می‌اندازد؟

۴ـ آن کدام میوه‌ای است که اگر سرش را بخوریم واژه‌ای دوست داشتنی می‌شود؟

۵ـ آن کدام میوه‌ای است که اگر حرف اولش را بزنید، ناحیه‌ای از دست شما می‌شود؟

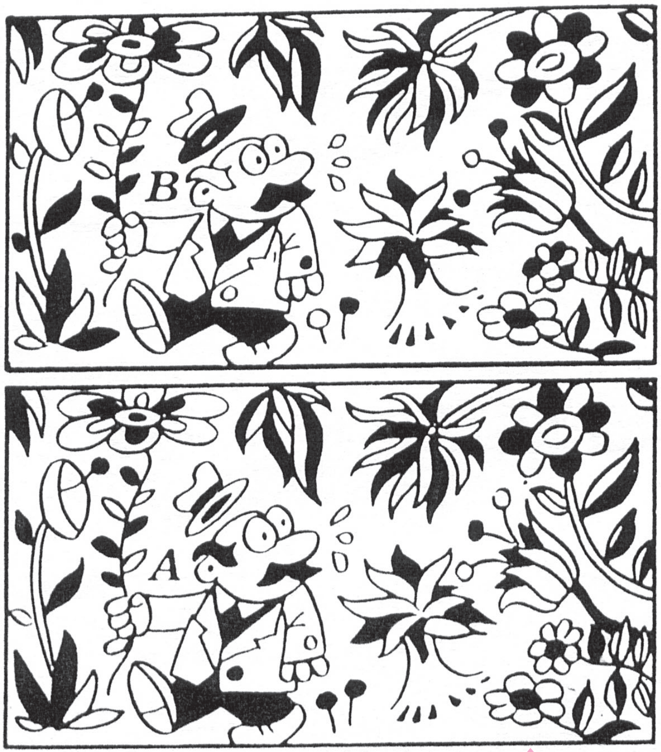

دو تصویر و (۵۰) اختلاف رنگ!

آقای بهاردوست، برای تهیه یک گل زیبا به یک گلخانه رفت و سرانجام گل موردنظر خود را یافت. پسر صاحب گلخانه که از ذوق نقاشی برخوردار بود، دو نقاشی از این صحنه تهیه کرد، اما در تصویر دوم، عمداً رنگ گلها و برگها را تغییر داد تا هوش و دقت برادر خود را به بوته آزمایش بگذارد.

این دو تصویر، هرچند در نگاه اول شبیه یکدیگر به نظر می‌رسند، اما در ۵۰ مورد با هم اختلاف رنگ دارند. تفاوت‌هایی که احیاناً از لحاظ طراحی وجود دارد موردنظر ما نیست. فقط به رنگها توجه داشته باشید که در یک تصویر سفید و در تصویر دیگر ممکن است سیاه باشد. آیا می‌توانید با کمی دقت و حوصله، این ۵۰ مورد اختلاف رنگ را پیدا کرده علامت بزنید؟

با یک خط رسم کنید

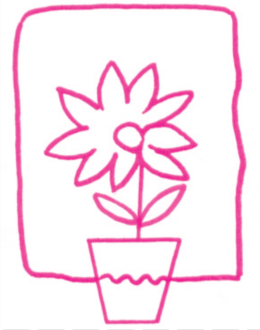

آیا می‌توانید بدون آنکه مداد را از روی کاغذ بردارید، این گل و گلدان و نقش پشت آن را با یک خط رسم کنید؟ توجه داشته باشید که نباید خطوط را قطع کنید و یا از روی یک خط، دو بار عبور نمایید. با اندکی حوصله و دقت موفق به انجام این کار خواهید شد. زیاد دشوار نیست!

گشت و گذار نوروزی

با فرارسیدن فصل بهار و نو شدن چهره طبیعت، مردم در پارکها و دشت و دمن، احساس شادابی و طراوت خاصی می‌کنند. یک نقاش باذوق از این صحنه یک نقاشی تهیه کرد، سپس آن را به ۱۲ قطعه تقسیم نمود که این قطعات، با شماره مشخص شده‌اند. اما این نقاش شوخ‌طبع، در این قطعات تغییراتی به وجود آورد. به این ترتیب که در چهارتای آن، یک چیز را حذف کرد و در عوض، در سه‌تای دیگر، یک چیز به آن اضافه نمود! آیا می‌توانید این قطعات را مشخص کنید؟

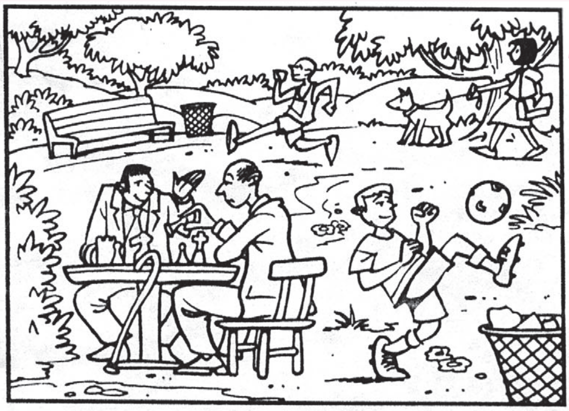

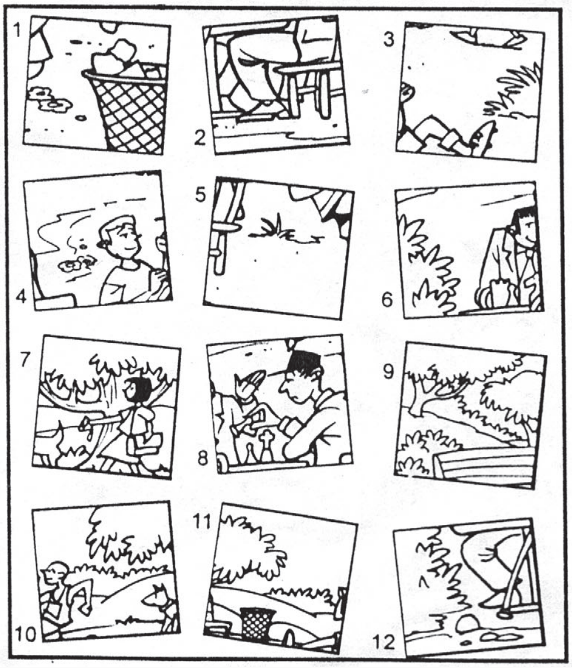

یک بازی جالب با اعداد!

آیا مایلید دوستان خود را در ایام نوروز خوشحال کنید و هر عددی را که دوست دارند به آنها تقدیم نمایید؟ آن هم نه یکی، نه دوتا، بلکه ۹ تا!

وقتی در میان جمعی از دوستان نشسته‌اید، از حاضران سوال کنید بین اعداد (یک) تا (۹) کدام عدد را بیش از همه دوست دارند؟ سپس بگویید: «من خودم عدد (۸) را دوست دارم، بنابراین آن را برای خود برمی‌دارم!» آنگاه، اعداد (یک) تا (۹) به جز هشت را روی کاغذی نوشته مقابل آنها قرار دهید به این شکل:

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۹

حال، از یکی از آنها بپرسید: شما کدام یک از این اعداد را دوست دارید؟ او در جواب، مثلاً عدد ۷ را انتخاب می‌کند. بلافاصله به او بگویید که این عدد هشت رقمی را که روی کاغذ نوشته‌اید در ۶۳ ضرب کند. نتیجه، ۹ تا هفت خواهد بود: (۷۷۷۷۷۷۷۷۷)! مثلاً دیگری می‌گوید که به عدد ۴ علاقه‌مند است فوراً به او بگویید عدد هشت رقمی را در ۳۶ ضرب کند. این بار، حاصل ضرب ۹ تا عدد ۴ خواهد شد. به همین ترتیب هر کس عددی بگوید شما می‌توانید ۹ تا از آن عدد تحویلش بدهید و همگی را از این هنرنمایی شگفت‌زده کنید!

رمز کار: راز این عددیابی آن است که هر کس بین ۱ تا۹، هر عددی را انتخاب کرد، در ذهن خود آن عدد را در ۹ ضرب کنید. سپس حاصل ضرب را به او بدهید تا در عدد هشت رقمی که روی کاغذ نوشته‌اید ضرب کند. در مثال اول که یکی از حاضران عدد ۷ را انتخاب کرده بود (۶۳=۹×۷) از او خواستید عدد هشت رقمی را در ۶۳ ضرب کند و در مورد دوم که عدد ۴ به عنوان عدد مورد علاقه آن شخص انتخاب شده بود (۳۶=۹×۴) از او خواستید عدد هشت رقمی را در ۳۶ ضرب کند. همین‌طور الی آخر... با این ترفند، هر کس عدد مورد علاقه خود را به دست خواهد آورد. آن هم نه یکی، نه دوتا، بلکه ۹تا! حال اگر اعداد ۱ تا ۹ را که ۸آن را قبلاً برداشته‌اید در ۷۲ ضرب کنید، عددی به دست می‌آید که در این سری وجود ندارد. یعنی عدد ۸، آن هم ۹ تا در کنار هم!

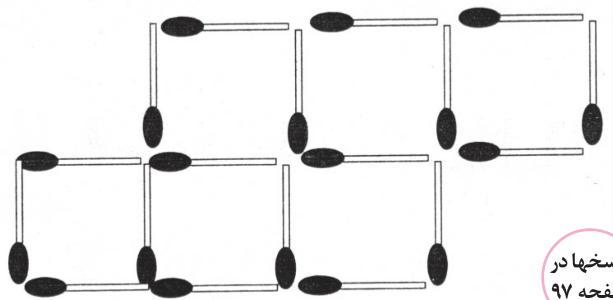

پاسخها در صفحه ۹۷

بازی با چوب کبریت

با ۱۸ چوب کبریت، ۶ خانه درست شده است. آیا می‌توانید با برداشتن ۲ چوب کبریت کاری کنید که فقط ۴ خانه باقی بماند؟

ضرب‌المثل عیدانه!

آن کدام ضرب‌المثل فارسی است که در آن از «عید» سخن به میان آمده و کنایه از آن دارد که با فرارسیدن چنین روزی، فقر و ناتوانی خانواده‌هایی که قادر به تهیه سور و سات عید نیستند آشکار می‌شود!

نقاشی کنید

این نقاشی را هم به مناسبت سال نو، به کودک دلبند شما تقدیم می‌کنیم. از او بخواهد با توجه به چهارخانه‌هایی که به عنوان راهنما داده شده، تصویر این دو خرس مهربان را نقاشی کرده سپس رنگ‌آمیزی کند.

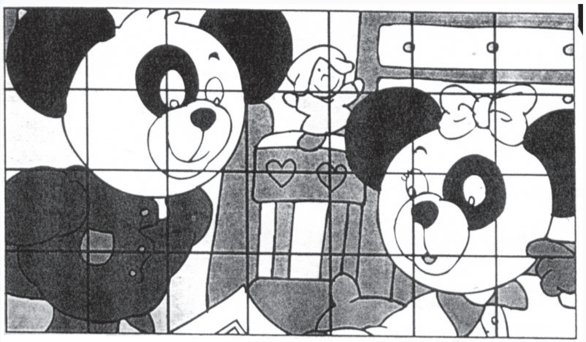

> جوانمردی آنست که از بی‌بضاعتان تنفر نکنی و با توانگران معارض نباشی. •جنید

عکسها و حرفها

به ما که خانه نداریم حداقل ۴ تا کارتن خوب بدهند تا راحت تر زندگی کنیم!

این هم یک عیدی برای توله سگها!

با نزدیک شدن سال نو هر کس هر هنری دارد رو می کند!

ببینم موقع تحویل سال چه عکس العملی نشون می ده! اونوقت ...

امسال که سال منه باید مواظب خودم باشم!

یعنی مادر بزرگ کجا رفته؟ من عیدی می خوام!

وقتی به کامپیوتر معتاد باشید حتی تعطیلات نوروزی یا سیزده‌بدر هم از آن دل نمی کنید!

سری دوم تابستان خوش - ۵

پاورقی ایرانی

خوره رنج

مصطفی گلیاری

در قسمت قبل خواندید:
نویسنده با بچه‌های تابستان خوش و جوانانی در سنین جوانی ارتباط مناسبی برقرار کرده و آنها با اعتماد به او رازهایشان را در میان می‌گذارند، در قسمت قبل خواندید که با کمک خانم سینایی، نویسنده به خانه جدیدی اسباب‌کشی کرده و یکی از جوانها به نام راشد به سراغ او می‌آید و ... اکنون بقیه ماجرا ...

از راشد پرسیدم: مگه تریپت چی بود؟ ... گفت:

خیلی خفن بود. لبامو سیاه کرده بودم. نصف صورتم آبی بود نصفش زرد، یه کلاه مشکی تا پایین چشمام پایین کشیده بودم، یه جفت آهنربای کوچیک و خیلی قوی دارم که یکی شو گذاشته بودم توی لبم یکی شم گذاشته بودم روی لبم و یه‌انبردست بهش آویزون کرده بودم. یه تی‌شرت راه راهم پوشیده بودم که نیم متر از خودم بلندتر بود.

خندیدم و چیزی نگفتم. گفت: من دیگه باید برم مدرسه...

و رفت. با خودم گفتم: مادر و خاله‌هایش چه به روز این بچه مهربون و آروم آوردن؟!

هنوز از فکر راشد فارغ نشده بودم که تلفن زنگ زد. خانم سینایی بود. رسمی سلام کرد و گفت چون میدانسته هر روز صبح یسنا را تلفنی از خواب بیدار میکنم، پس بیدار هستم. و گفت:

دیشب خوب خوابیدین؟ خوشبختانه اونجا تازه سازه و سوسک و حشره نداره. گفتم امروز میخوام برم هم به یسنا سر بزنم هم ببینم مهدی آزاد شده یا نه. گفت: مهدی آدم خوبیه ولی شما باید زندگی تونو از امثال مهدی پاک کنین و دنبال سوژه‌های دیگه‌ای باشین. گفتم: من دنبال سوژه نمیرم. این سوژها هستن که دنبالم میان و منو صدا میکنن.

آتوسا

ساعت یازده راشد با لحنی نومید تلفن زد. ماجرا را پرسیدم. گفت امروز فقط یه کلاس داشتیم. همین طوری گفتم برم پارک فدک سر بزنم. رفتم و دیدم خانومم تنها اونجا نشسته و گریه میکنه. خیلی به پوچی رسیده. میخواد خودکشی کنه. گفتم: اسمش چیه؟ گفت: آتوسا

و از من خواست کمکش کنم. گفتم بیارش اینجا. گفت نمیاد. با همه کس و همه چی قهره و فقط گریه میکنه. با هم قرار گذاشتیم تا نیم ساعت دیگر آنها را در هفت حوض ببینم. رفتم ولی کسی را ندیدم. کمی نشستم و انتظار کشیدم و به خانه برگشتم. هنوز ننشسته بودم که تلفن زد و گفت: خانومم میخواست رگش رو بزنه. تیغ رو ازش گرفتم و دست خودم رو عمیقاً بریدم. بعد بهش گفتم حالا تو دستت رو ببر. ولی ترسید و نبرید. گفتم: راشد جون، من تا حالا ده دفعه رگم رو زدم و صد تا صد تا قرص خوردم و خودکشی کردم و میدونم آخرش چیه. چرا اجازه میدین دیگران روی اعصاب تون کار کنن و شما رو وادار کنن که حال تون گرفته بشه؟ اگه کسی بتونه شما رو ناراحت یا عصبانی کنه، برنده شده و شما باختین.

گفت: من بهش حق میدم. توی مدرسه به خانومم میگن تو معتادی. توی خونه هم بهش گیر میدن که تو دوست پسر داری.

پرسیدم: سیگار میکشه؟ گفت: آره. و گفت: میشه باهاش حرف بزنین تا خودکشی نکنه؟ گفتم: آره.

◇ ◇ ◇

فردا صبح تازه از خواب بلند شده‌بودم که تلفن زنگ زد. راشد بود که با نگرانی گفت به دادم برس. آتوسا خودکشی کرده و حالا توی پارک فدک هستیم. شتابان لباس پوشیدم و در خیابان دربست گرفتم و به پارک فدک رفتم. ماشین را نگه داشتم و آنها را در پارک پیدا کردم. حال دخترک خراب بود. هم دستش را بریده بود، هم قرص خورده بود. خواستم او را به بیمارستان ببرم. قبول نکرد. خواستم او را به خانه‌اش ببرم. نپذیرفت. ناچار هر دو را سوار تاکسی کردم و به خانه خودم آوردم. آتوسا نمیتوانست راه برود. من و راشد زیر بغلش را گرفتیم و بالا آوردیم. بعد به راشد گفتم: برو دارو خونه و چیزهایی رو که میخوام بخر. راشد حسابی گیج شده بود و نمیدانست چکار کند. برایش نسخه نوشتم و به او پول دادم و رفت. تا بیاید، خواستم با آتوسا حرف بزنم ولی حالش خراب‌تر از این حرف‌ها بود. صبر کردم تا راشد آمد. داروها و وسایلی را که خریده بود و چه گران هم خریده بود، نگاه کردم. اول به آتوسا پرمنگنات رقیق شده خوراندم. کار سختی بود. نمیخورد و دست و پا میزد. مجبور شدم سرش داد بکشم. راشد گریه‌اش گرفت. بعد دستش را با بتادین شستم. بخیه نمیخواست. آن را پانسمان کردم به هر مکافاتی بود با پرمنگنات و با دود غلیظ سیگار که به حلقش دادم کاری کردم تا بالا بیاورد و معده‌اش خالی شود. نیمساعتی طول کشید تا آنچه را که خورده بود بیرون بریزد. برایش نسکافه درست کردم. آن را کم‌کم خورد و کمی بعد گفت: حالم بهتره. گفتم: چرا این کارو کردی؟ گفت: مگه راشد خودشو تیغ نزده؟ گفتم: راشد خودشو وقتی تیغ میزد که تو رو پیدا نکرده بود. حالا که تو رو داره، دیگه تیغ نمیزنه. راشد گفت: آره آتوسا جون. من حالا که تو رو پیدا کردم دیگه به خودم تیغ نمیزنم. تو هم باید قول بدی که دیگه به خودت آسیب نزنی. سیگار هم نباید بکشی. او لبخند زد و دست راشد را گرفت و گفت: عمو مصطفی خوبی داری. راشد گفت: عمو مصطفای تو هم هست. او به من نگاه کرد و گفت: آره؟ با لبخند گفتم: آره.

آتوسا یک ساعت خوابید و وقتی که بیدار شد، خیلی بهتر شده بود. میتوانست راه برود و حواسش سر جای خودش بود. دو لیوان آب سرد خورد. بعد به دست شویی رفت و صورتش را شست. کمی از ساعت ده گذشته بود که بلند شدند و رفتند.

آتوسا دختر باهوشی بود ولی درسش خوب نبود. سال پیش هم رفوزه شده بود. از مادر و پدر و برادرش بدش می‌آمد. از معلم‌هایش هم بدش می‌آمد. از هر کس که نصیحتش میکرد، بیزار بود. دیروز مادرش به مدرسه او رفته بود و شکایتش را کرده بود. برادرش هم مدام به او گیر میداد که این جور لباس نپوش، آن جور حرف نزن، چرا این‌قدر تلفن میزنی؟ چرا دوست ناجور داری؟ و از این جور چیزها. پدرش هم مدام به او سرکوفت میزد که این همه پول خرجت کردم ولی تو قدر نمیدونی و درس نمیخونی. برو از دختر آقای محمدی یاد بگیر که مثل خر درس میخونه. قرار شد بروم و با مدد کار مدرسه و پدر و مادرش حرف بزنم.

ساعت دوازده به قولم عمل کردم و اول به مدرسه‌اش رفتم. مدد کارشان آدم چیز فهمی بود یا شاید این طور وانمود میکرد. همه حرف‌هایم رافهمید و قول داد با آتوسا طور دیگری رفتار کند و با والدین او هم حرف بزند. بعد از همانجا به خانه آتوسا تلفن کردم. مادرش گوشی را برداشت. خودم را معرفی کردم و گفتم میخواهم درباره دخترشان حرف بزنم. گفت: آب از سر دخترش گذشته است.

گفتم: با مدد کار مدرسه‌اش حرف زده‌ام و ایشان معتقد است که هنوز آب از سرش نگذشته. و خلاصه او را قانع کردم به خانه آنها بروم.

نیم ساعت بعد به آنجا رسیدم. خانه مجللی بود. مادرش جوان بود و خوش برخورد ولی اخمی در چهره داشت. تعارف کرد و مرا به اتاق پذیرایی برد. برایم شربت پرتقال آورد. آن را نخوردم و چای خواستم. گفت حاضر نیست. گفتم: پس بریم سر اصل مطلب.

قرار است در صورت درخواست خوانندگان، پاورقی گمشدگان به صورت کتاب منتشر شود لذا خوانندگانی که مایلند این کتاب را داشته باشند، به نشانی مجله نامه نوشته و ثبت نام کنند.

آرزو دشمن عقل است. ●امام علی(ع)

بقیه در صفحه ۹۷

تلخ و شیرین سال

تهیه و تنظیم: پ - شایق

سال گذشته در این صفحه شماره ویژه نوروز شامل برگزیده‌های حوادث آخرین ماه سال بود، اما امسال تصمیم گرفتیم در حرکتی جدید نامه‌های شما عزیزان را که مربوط به حوادث تلخ و شیرین (در آخرین ماه سال ۸۴) در نقاط مختلف کشور بود و شما عزیزان آن را برای دفتر مجله ارسال نمودید انتخاب و به چاپ برسانیم. امیدواریم باب میل خوانندگان عزیز باشد.

سال نو مبارک

خواستکاری به سبک برره‌ای

از نوشته‌های **محسن نژادقربان از لنگرود** دریافتم که حضرت آقا خیلی شیفته سریال «شبهای برره» بوده، چون حوادثی برای ما انتخاب و ارسال نموده که از خواندن آن آدمی هم احساس تاسف می‌کند و هم لذت می‌برد. با هم بخوانیم تا ببینید خوب بید.

ماجرا از آنجا شروع شد که پدرخانم محسن بالاخره پس از سالها تصمیم گرفت برای تنها پسرش زن بگیرد.

بدین ترتیب یک روز پدر مهربان در خانه عروس خانم آینده‌اش را می‌زند تا قرار خواستگاری را بگذارد، اما پدر عروس در جوابش می‌گوید: رسم ما این است که داماد باید دفعه اول خودش تنها بیایند خواستگاری. پدرخانم آقامحسن ابتدا این درخواست را رد می‌کند اما بعد از کمی تامل تسلیم رسومات آنها می‌شود. فردای آن شب آقاجواد «شاداماد» می‌رود خانه دخترخانم (به‌اصطلاح زن آینده‌اش) و می‌گوید: آمده‌ام خواستگاری، اما از شانس بدش پدر و مادر عروس خانم نبودند و فقط دو برادر عروس خانم حضور داشتند و در جوابش می‌گویند چه جسارتا! و در یک لحظه دو برادر برآشفته می‌شوند و یک پتو می‌اندازند روی سر خواستگار و حسابی کتکش می‌زنند و به خیال خودشان مراسم نومزدونگ برره‌ای را اجرا می‌کنند، اما در این حین دخترخانم که در طبقه دوم ساختمان بوده، پس از شنیدن سروصدا، خود را به آنها می‌رساند و ماجرای قول و قرار روز گذشته پدرشان را برای برادران تعریف می‌کند و در این هنگام، پدر و مادرشان هم از راه می‌رسند و شاداماد را به بیمارستان انتقال می‌دهند و پس از سه روز بستری شدن او از بیمارستان مرخص می‌شود و بنابراین خانواده عروس خانم به منزل شاداماد می‌روند و از آنها عذرخواهی می‌کنند و خلاصه پس از تکمیل تحقیقات جواب مثبت به شاداماد می‌دهند و این دو جوان با هم ازدواج می‌کنند و درحال حاضر زندگی خوبی هم دارند و این ماجرای تلخ و شیرین برای این دو خانواده همیشه جاویدان می‌ماند.

تازه داماد درو شد

مرجانه نجفی از ساری این خبر تاسف‌انگیز را برای بخش حوادث فرستادند که با هم می‌خوانیم.

پسر جوانی به نام سیدمیلاد» در شهرستان ساری چند ماهی از ازدواجش می‌گذشت که یک روز این تازه داماد برای دیدن خانواده همسرش در یکی از روستاهای شهرستان جویبار می‌رود و از شانس بدش پدر خانمش در منزل نبوده و او با اجازه از مادرزنش که گفته بود همسرش مشغول شخم زدن زمین کشاورزی است به دیدنش می‌رود و ضمن دیدن او برای کمک مشغول تمیز کردن تیغه‌های تراکتور می‌شود. اما پدرزنش که متوجه حضور او در پای تیغه تراکتور نبود، آن را روشن کرد و به حرکت درآورد و تراکتور اول شال گردن تازه داماد را به درون کشید و بعد تیغه‌ها با سنگدلی خود او را هم به درون کشیدند و حتی سروصدا و داد و فریاد او هم به خاطر صدای موتور تراکتور به گوش پیرمرد نرسید. و او وقتی متوجه شد که کار از کار گذشته بود.

بنابراین پیرمرد جنازه میهمان عزیزش را به خانه آورد و بعد از چند روز تنها دارایی‌اش را که همان تراکتور بود، بخاطر دامادکشی در زمین کشاورزی خود به آتش کشید!

قرمز عصبانی شاهکار کرد!

شهروز اقدسی از کیش ضمن تشکر از صفحه حوادث نوشتند؛ چندی پیش روز مسابقه بین تیم قرمز و آبی بود و من و دو پسرخاله‌ام رفتیم منزل دایی تا به اتفاق پسردایی و دایی که یکی از عاشقان فوتبال و متعصب‌ترین طرفداران تیم قرمز است، بازی را تماشا کنیم. بازی شروع شد و جو بازی همه‌مان، مخصوصاً دایی‌ام را گرفته بود و او از روی هیجان گاهی بازی را به صورت نشسته و گاهی به صورت سرپایی نگاه می‌کرد و پشت سر هم از بازیکنان داخل زمین ایراد می‌گرفت و بد و بیراه می‌گفت. و آنقدر فریاد زد و داد و بیداد کرد که هیچ‌یک از ما پسرخاله‌ها صدای تلویزیون را نمی‌شنیدیم و فقط تصویر را می‌دیدیم، تا اینکه تیم استقلال از بدشانسی ما یک گل به پرسپولیس زد و بعد از آن نقطه اوج این ماجرا شدت یافت، چون دایی‌ام آنقدر عصبانی شد که تلویزیون را خاموش کرد و سیمهای آن را کشید و خیلی راحت از پنجره آشپزخانه پرت کرد وسط حیاط و این درحالی بود که ما همگی هاج و واج به هم نگاه می‌کردیم و با رنگهای پریده زیرچشمی به حرکات دایی خیره شده بودیم که یکمرتبه صدای خنده دایی فضای اتاق را شکافت و گفت: ناراحت نباشید، می‌توانید بروید پایین از تلویزیون پدربزرگ ادامه مسابقه را ببینید. در ضمن تلویزیون من هم قدیمی بود، چند بار خواستم یک تلویزیون مدل جدید بخرم که همیشه زن دایی شما مخالفت می‌کرد و این بهانه خوبی شد برای خلاصی از آن.

حکمت کفش‌ها

حسین باقری از تهران که درحال حاضر از مداحان اهل بیت هستند، خاطره‌ای برای ما نوشتند که می‌خوانید.

من و برادرم از بچه‌های شر محله‌مان بودیم. یک روز شنیدیم فلان مسجد به مناسبتی شام می‌دهند ما هم آن شب شال و کلاه کردیم و به اتفاق راهی مسجد شدیم. مراسم که تمام شد وقتی به جایگاه کفش آمدیم متوجه شدیم ای دل غافل کفشهای من نیست، بنابراین برادرم را فرستادم تا از خانه یک کفش کهنه‌ای بیاورد. همانجا نشستم به انتظار، چند دقیقه‌ای گذشت که ناگهان پسر اصغر متولی که مرا می‌شناخت صدایم کرد و گفت، چرا اینجا نشستی، وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم کلی خندید، اما بعدش گفت: تا برادرت بیاید، بیا ما مسجد را جارو بزنیم. همه شام خورده و رفته بودند. من و اصغر آقا و پسرش شروع کردیم به جارو زدن و در ادامه شستن ظرفها که در آن هنگام یک مرد میانسالی به ما اضافه شد. پس از اینکه کار تمام شد در گوشه‌ای از مسجد پدرم را دیدم که نشسته و قرآن می‌خواند. جلو رفتم سلام کردم، با سرش که همچنان پایین بود جواب سلامم را داد و در ادامه کفشی را که داخل کیسه نایلکس گذاشته بود تحویل من داد و به اتفاق به خانه آمدیم. در مسیر راه به این فکر می‌کردم که این چه حکمتی بوده که دزد نابکار آن شب از بین آن همه جمعیت کفشهای مرا بدزدد و من که یک بچه شر کوچه هستم مسجد را جارو بزنم و یک ساعت ظرف بشویم و در ادامه پدرم کفشم را با احترام زیر پایم بگذارد و... حال که من ۴۷ سال دارم از مداحان اهل بیت محل خود هستم.

اگر دنبال دردسر نیستید

پول بلیت را به هر کسی ندهید

قبول کنید که وقتی آدم خودش مثل سهیلا چرامی از شیراز با یک صحنه عینی در تایید صحبت‌های دوستش از معتادان روبرو می‌شود خیلی تحت تاثیر قرار می‌گیرد هرچند که بهتر است خبر را لو ندهم تا خودتان بخوانید...

این برادران عملی یا به بیان دیگر عملگرا و مخلص! بعضی وقتها از خودشان شیرین‌کاری‌هایی درمی‌کنند که نگو و نپرس. یکی‌شان را که خودم ناظر و شاهد آن بودم برای شما تعریف می‌کنم.

چند روز پیش در یکی از خیابانهای تهران منتظر تاکسی ایستاده بودم که یکهو چند متر آن‌طرفتر در ایستگاه اتوبوس خط ویژه صدای داد و بیداد بلند شد و من هم از روی کنجکاوی جلوتر رفتم و دیدم دو نفر بدجوری با هم درگیر شده‌اند و مسافرهای مهربان هم تلاش می‌کنند آنها را از هم جدا کنند. در این میان بطور اتفاقی سروکله یکی از همکلاسهای دوران دبیرستانم پیدا شد و از آنجا که او از شروع ماجرا در محل حضور داشت، گفت: یکی از طرفین دعوا راننده است و آن یکی مرد معتادی که در غیاب راننده پول مسافران را جمع کرده و خودش را راننده جا زده. اما ناگهان سروکله راننده پیدا می‌شود و ماجرا لو می‌رود و آنها با هم دعوا می‌کنند، البته بالاخره مسافران موفق می‌شوند از ادامه این درگیری جلوگیری کرده و مرد معتاد را هم تحویل پلیس بدهند.

بچه دزد ناکام ماند

سینا شیخانی‌پور از تهران حکایتی برای ما ارسال نموده که در نوع خود جذاب و خواندنی است.

شب بود با مادرم و یکی از خواهرهایم درحال رفتن به میهمانی بودیم. از کوچه‌مان که بیرون آمدیم یک لحظه متوجه شدم پشت سر یک خانم دیگر دارم راه می‌روم و نفهمیدم چطوری مادرم را گم کردم.

ولی از آنجا که من بچه زرنگی بودم و راه خانه خودمان را مثل کف دست می‌شناختم و این را هم می‌دانستم که کسی در خانه ما نیست، گفتم آنقدر می‌نشینم جلوی در، تا مادر یا پدرم بیایند و در همین فکر بودم و مقداری راه آمدم و به محلی رسیدم که به نظرم خیلی غریبه آمد کمی که به عقب برگشتم دیدم راه را درست آمده‌ام، ولی همین که دوباره قدم به جلو گذاشتم دوباره احساس کردم که اشتباه می‌کنم، در همین حال که مردد بودم مردی جلو آمد و گفت؛ بچه چرا اینجا ایستادی من هم گفتم گم شده‌ام و او گفت ناراحت نباش من پدرت را می‌شناسم .او دوست من است بیا ببرمت پیش او. من هم راه افتادم و سوار موتور گازی‌اش شدم و حدود چند کیلومتری راه رفتیم تا اینکه سر یک کوچه پدرم اتفاقی من را دید و صدام کرد. مرد موتورسوار با شنیدن صدای بلند پدرم احساس خطر کرد و جلوی پای او ترمز زد و مرا پیاده کرد و چیزی گفتند و بابام از او تشکر کرد و او به راهش ادامه داد. وقتی از پدرم سوال کردم مگر او دوست تو نبود؟ گفت نه، من اصلاً او را نمی‌شناختم. در اینجا بود که پدرم عصبانی شد و قصد کتک زدن من را داشت که فرار کردم و به کوچه بن‌بستی رسیدم و غافلگیر شدم و پدر شروع کرد به کتک زدن و من همچنان که جیغ می‌زدم گفتم اگه منو دزدیده بود و سرم را می‌برید یا کلیه‌ام را می‌فروخت تو چکار می‌کردی؟ کاشکی تنها پسرت را می‌کشت، در اینجا بود که پدر آرام شد و چند لحظه بعد مرا بغل کرد و شروع کرد به بوسیدن و گریه کردن، و من هم دست روی گردن پدر انداختم و گریه‌کنان او را بوسیدم.

بی‌جنبه بودن مشکل‌ساز شد

میثم نیازی از ارومیه خبری تاسف‌آور برایمان فرستاد که با هم می‌خوانیم. پخش مجموعه طنز «شب‌های برره» هرچند خوب و سرگرم‌کننده بود اما خسارات مالی و جانی زیادی هم ببار آورد که در رسانه‌ها خبرش را خواندیم.

یک نمونه آن هم چندی پیش اتفاق افتاد. به این صورت که چند دانش‌آموز مدرسه روستای «بالانج» ارومیه با تقلید از این سریال همکلاسی‌های خود را دست می‌اندازند و آنها را «برره‌ایی» خطاب می‌کنند. و یکی از این دانش‌آموزان در مراجعه به منزل، موضوع را با پدر خود درمیان می‌گذارد و پدر این دانش‌آموز با اسلحه «ژ - ۳» که دراختیار داشت به منزل آن دانش‌آموز می‌رود و ضمن جروبحث، تمام افراد آن خانواده را به رگبار گلوله می‌بندد که در جریان این حادثه دو دختر خانواده کشته و پسر خانواده مجروح می‌شود. البته قاتل پس از ارتکاب جرم خود را به ماموریت نیروی انتظامی معرفی می‌کند.

نانواها دقت کنند!

سیدحمزه حسینی از لاهیجان از بس هول بوده این مطلب مهم را به اطلاع مجله برساند، خودش هم دچار تردید شده که اول صبح بوده یا آخر شب و گذشته از این خطش هم اینقدر بد بود که من به کمک همکارانم توانستم کلمه به کلمه خبرش را کشف رمز کنیم...

چندی پیش به اتفاق پسرعمه‌ام به شمال رفته بودیم پس از صرف شام هنگام خوابیدن قرار گذاشتیم صبح فردا در ورزش صبحگاهی اطراف بام سبز لاهیجان که هر روزه برگزار می‌شود شرکت کنیم. بنابراین طبق قول و قرار صبح فردا پس از اتمام ورزش هنگام برگشت قصد خرید نان بربری را داشتم که پسرعمه‌ام مرا از این کار منصرف کرد، وقتی دلیلش را از او سوال کردم گفت؛ چند ماه پیش پدرم هنگام خوردن صبحانه به سرفه افتاد، اولش ما اهمیت ندادیم، گفتیم یک سرفه ساده است، ولی سرفه‌های او مدام بیشتر شد و آنقدر تعداد سرفه‌هایش افزایش یافت که قرمز شد و داشت خفه می‌شد و ما مجبور شدیم او را از سر سفره بلند کنیم، بنابراین پدرم را پیش دکتر بردیم و پزشک هم فوراً دستور عکس انداختن داد، پس از گرفتن عکس متوجه شدیم یک منگنه بزرگ در گلویش گیر کرده است و همین باعث شده خون بالا بیاورد. البته دکتر بالاخره هر جوری که بود آن منگنه را از گلوی پدرم درآورد و چند هفته بعد او خوب شد، ولی از آن روز به بعد خانواده ما دیگر به هیچ وجه نان بربری نخوردند، چرا که همه اعضای خانواده ما بدترین خاطره را از این نوع نان داریم.

عفو در حالت غضب، بخشش در تنگدستی و عمل در حین قدرت بهترین چیزهاست. • ادریس پیغمبر(ع)

بهار به جهان هنر

به قلم: رضا مهدوی
سردبیر نشریه «مقام موسیقی»

سالی دگر رسید و بهاری دگر رسید.

از حضرت رسول اکرم(ص) نقل است که چون فصل بهار آمد، از قیامت بسیار یاد کنید. از این سخن گرانقدر و گران‌بار نباید سرسری گذشت. تاریک‌اندیشان می‌گویند که چرا بهار؟ درحالی که ظاهراً فصل خزان خیلی بیشتر حالت قیامت را دارد! بخصوص اینکه زمستان هم بعد از آن می‌رسد، اما باریک‌اندیشان، ژرفای سخن پیغمبر خدا(ص) را دریافته‌اند. قیامت، ویرانی و خرابی و «آخرکار» نیست، بلکه نوشدن، زاده شدن، پوست انداختن، آشکار شدن و تازه «اول کار» است. اول کارهای جدید، شروع برنامه‌های تازه، دور افکندن زنگارهایی که گذران روز و شب بر جامه و جان ما نشانده است. قیامت، با قیام (برپا ایستادن) هم‌خانواده است و با «قدقامت» که راهی است برای فلاح و رهایی.

در کشوری که از یک نظام حکومتی دین‌مدار تبعیت می‌کند، بهار هم تأویل حکِمی و مذهبی خاص خودش را دارد و بالطبع، موسیقی هَم تابع همین الگوی فکری است.

برای ما، موسیقی طلیعه بهار و بهار، طلیحه موسیقی است و آن نفس خرم باد صبا، که به قول شهریار شیرین سخن: «به دور برگها پیچید و سنتور بهاران زد.»

○ بهار دلهای ما با قرآن آغاز می‌شود و به قول مولا علی(ع) هر روز که در آن گناه نشود، آن روز عید است، برآنیم که هر روزمان به عید موعود نزدیک‌تر شود. با اجتناب از گناه، با دقت در پیروی از اوامر حضرت حق، با مصفا کردن دل و جان و پالایش روح و روان، و سرریز کردن تمام اینها در دنیای صداها، که همان موسیقی است و «به او تار و حلوق انسانی مترنم» می‌شود.

در فرهنگ ما از دیرباز، نغمه و کلام چون شیر و شکر به هم پیوسته است. هنوز ما از کلام، خصلت آهنگین را مراد می‌کنیم و از آهنگهای موسیقی، تداعیهای کلامی را می‌جوییم. جادوی کلمات، چه فارسی و چه تازی، در موسیقی ایرانی که گویی قلب موسیقی دنیای اسلام است، نفوذ کرده و آن را منقاد خویش ساخته است. به‌راستی که مقامهای موسیقی جهان اسلام و گوشه‌های موسیقی ایرانی، هنگامی که با اشعار شاعران حکیم و اندرزگوی و عارف آمیخته می‌شود و یا به لحن فاخر و سنگین و حزین در تغنی مناسب با آیات مبارکه کلام‌الله مجید همراه می‌گردد، دارای چنان تاثیر شگرفی است که قلم از وصف آن عاجز می‌ماند. چه هنگامی که عبدالباسط و محمد صدیق منشاوی این مقامها را با لحن عرب می‌خوانند و چه زمانی که قراء شریف ایرانی و یا شادروان مؤذن‌زاده اردبیلی اذان موجز و بی‌نظیر را با «قرائت عجمه» و با لحن پارسی اصیل تغنی کنند. خوشا نغمه و کلامی که مرغ روح را به چنین پروازی می‌فرستد و جان آدمی را لحظه‌هایی از قید تیرگیهای زندگی مادی می‌رهاند و به یاد او می‌آورد که حیات جاوید و ابدی در آن سوی این جانفرسایی‌های روزانه و اوهام شبانه است که به غلط آن را «زندگی» نام گذاشته‌ایم.

ما در آرزوی شنیدن موسیقی‌ای هستیم که طعم پروازی این‌چنین را به روح ما بچشاند. ما در انتظار موسیقیدانی هستیم که به ما توان پروازی این‌چنین را اعطا کند.

والیس الصبح بقریب...

پیام تبریک پیشکسوتان هنر کشور به خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی

مهناز دولت‌آبادی

مهری مهرنیا (بازیگر):

به هنگام آمدن «عید» در این چند سال اخیر، همیشه با خودم گفته‌ام: مگر آنکه عیدی بیاید و ما روی ماه چند دوست و همکار قدیمی را ببینیم و یا صدایشان را بشنویم!...

از فرصت استفاده می‌کنم و پیشاپیش فرارسیدن نوروز باستانی را به همه مردم عزیز بخصوص مردم هنردوست که همیشه من را مورد محبت قرار داده‌اند، تبریک می‌گویم و آرزو می‌کنم، همیشه در پناه خدای بزرگ و در کنار خانواده خود، شاد و سلامت باشند.

صدیقه کیانفر (بازیگر):

عید سعید ملی و نوروز باستانی را به تمام هم‌میهنان عزیز تبریک گفته و امیدوارم سال نو، سالی پر از خیر و برکت باشد و دنیا در صلح و آرامش و جوانان در زیر نور پرچم محمدی برای مملکت پیروز و موفق باشند. بخصوص فوتبالیست‌های عزیز کشورمان که امید طرفداران فوتبال و ملت ایران هستند، بتوانند دل ملت ایران را در جام جهانی شاد و شادمان کنند. و با امید اینکه سال نو، شروعی نو برای هنرمندان بوده و مسوولان محترم به معیشت و وضعیت زندگی آنان بخصوص پیشکسوتان که نیازمند محبت و رسیدگی بیشتر می‌باشند، بیش از گذشته عنایت داشته باشند. توفیق همه را از خداوند خواهانم. آمین

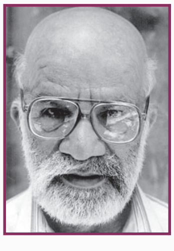

رضا کرم‌رضایی (بازیگر):

ما هنرمندان اهل نمایش که همواره به شادی شما هموطنان عزیز اندیشیده‌ایم و برای آن تلاش کرده‌ایم، فرارسیدن سال نو را تبریک گفته و آرزومندیم در این سال نیز بیش از پیش شاد و پیروز باشید. شاد از پیروزی‌ها، پیروز از پیشرفتها...

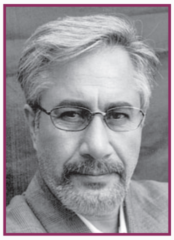

حمید مظفری (بازیگر):

به عنوان یک هموطن، سال نو را به تمام هموطنان عزیزم تبریک می‌گویم و امیدوارم طلیعه سال جدید، طلیعه‌ای باشد برای دهه‌های بعد، پر از پیروزی، نداشتن فقر و بیماری، بدون دغدغه و همراه با تندرستی.

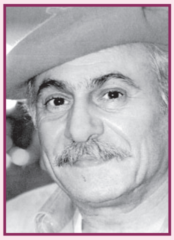

ایرج راد (بازیگر):

ضمن عرض تبریک سال نو به هموطنان عزیزم، برای همه در هر کجا هستند، آرزوی سلامتی و موفقیت دارم.

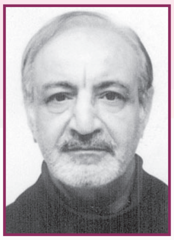

جمشید لایق (بازیگر):

جمشید پایه‌گذار عید نوروز بود و من درست به هنگام سال تحویل به دنیا آمدم و به همین دلیل «پدر» نام من را «جمشید» گذاشت... حال با تمام وجود و تواضع، سال نو و عید باستانی را به همه مردم زحمت‌کش و تلاشگر و همه مسوولان و دست‌اندرکارانی که برای این مردم دل می‌سوزانند، صمیمانه تبریک می‌گویم و آرزو دارم هرآنچه را که مدیران محترم در جهت رفاه حال مردم کشورمان، اعم از پیر و جوان وعده و نوید می‌دهند، تنها در حرف خلاصه نشود، بلکه از «قوه» به «فعل» درآید...

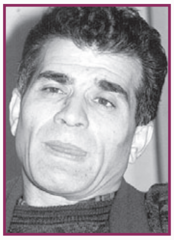

محمد شیری (بازیگر):

سال نو، تولد گل و نوروز باستانی را به هموطنان خودم در سراسر ایران تبریک می‌گویم و آرزو می‌کنم که سال جدید، سالی پر از آرامش و سلامتی برای همه باشد. به عنوان بازرس تعاونی مسکن خانه تئاتر، امیدوارم در سال ۱۳۸۵ بتوانیم برای هنرمندان تئاتر کشور که فاقد خانه هستند، گامهای مؤثری برداریم.

رشید بهنام (کارگردان تئاتر):

من هم به عنوان یک خاک صحنه خورده تئاتر کشور و همچنین یک مطبوعاتی به سهم خودم فرارسیدن سال نو را به تمام ایرانیان عزیز (در هر کجا که هستند) بخصوص مخاطبان و خوانندگان گرامی این هفته‌نامه صمیمانه شادباش می‌گویم و برای «همه» در طول زندگی، آرزوی سلامتی دارم.

■

گفت و گو با دکتر شاهین فرهت، استاد موسیقی

موسیقی ایرانی را جهانی کنیم

اشاره:

دکتر شاهین فرهت، آهنگساز و رئیس دپارتمان موسیقی دانشگاه تهران، از اساتید شاخص موسیقی کشور است. با ایشان درباره موسیقی ایران و جهان، جشنواره موسیقی و... گفت‌وشنود کرده‌ایم. زحمت تهیه این مصاحبه با همکارمان هادی نصیری بوده که از او سپاسگزاریم.

◄لطفاً دکتر فرهت را معرفی کنید

○من از چهار سالگی به موسیقی گرایش داشتم و موسیقی ایرانی را از ده سالگی با نواختن پیانو شروع کردم. بعد از اخذ لیسانس موسیقی از دانشگاه تهران (دانشکده هنرهای زیبا) برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفتم. ابتدا فوق‌لیسانس خودم را از دانشگاه فرانسه گرفتم، بعد به آمریکا رفتم و از آنجا هم در رشته آهنگسازی فارغ‌التحصیل شدم. سپس به فرانسه برگشتم و در این کشور دکترا گرفتم.

خاطرنشان کنم که من از نوجوانی به آهنگسازی علاقه داشتم، برای همین نوازندگی پیانو را دوست داشتم و دوست می‌دارم، ولی کار اصلی من آهنگسازی است.

بعد از پایان تحصیلاتم به ایران آمدم و در رشته خودم در همان دانشکده هنرهای زیبا استاد شدم. مدتی بعد به سوئد رفتم و در آکادمی آن کشور مشغول به کار شدم. در آنجا آهنگسازی درس می‌دادم و درحال حاضر رئیس دپارتمان موسیقی دانشگاه تهران هستم.

◄درباره آثارتان هم بفرمایید.

○تاکنون ۸۰ اثر نوشته‌ام که شامل همه‌گونه فرمی می‌شود: سمفونی، کنسرت، سونات و کارهای آوازی که بیشتر از آثار شعرای ایرانی مثل سعدی، حافظ، مولانا، خیام و... بهره گرفته‌ام. سمفونی‌های معروف من عبارت‌اند از: سمفونی شماره یک تا چهارم خیام، سمفونی شماره پنج ایرانی، سمفونی شماره شش که منتشر هم شده است، سمفونی هفت فرهنگسرای ایران هنر، سمفونی هشت امام رضا(ع) و سمفونی ۹ خلیج فارس، و درحال حاضر هم روی سمفونی ده کار می‌کنم.

◄چه شد که به موسیقی روی آوردید؟

○من در یک خانواده هنرمند به دنیا آمدم و موسیقی در ژن خانواده ما بوده است.

◄از طرف مادر یا پدر؟

○هر دو طرف، پدر و مادر من با هم فامیل بودند. جد ما برمی‌گردد به هاتف شاعر اصفهانی، پدرم و عمویم، هر دو موسیقی‌دان و از شاگردان درویش‌خان بودند. پدر من با اینکه پزشک بود و هم قاضی دادگستری، ولی موسیقی را با علاقه دنبال می‌کرد. البته به صورت آماتوری. عموی مادرم «صابر مؤذن» از همکاران معروف کلنل وزیری بود. پسرعمویم دکتر هرمز فرهت که بزرگتر از من هستند، از موسیقی‌دانان برجسته ایران محسوب می‌شوند. کلاً موسیقی همیشه در خانواده ما بوده است.

◄از استادان و مشوقان خود بگویید.

○من همیشه از سوی اول پدر و مادرم و بعد از طرف استادانم و مردم مورد تشویق قرار گرفته‌ام. به همین خاطر از استادانم در ایران و آمریکا تشکر می‌کنم که همیشه من را مورد لطف خودشان قرار داده و می‌دهند. آنها مشوق من بودند و دوست دارم، در همین ارتباط از هوشنگ استوار و مرحوم مانی کسرویان تشکر کنم. روحش شاد.

◄از جایگاه موسیقی و آوا و هنرمندان موسیقی در کشور بگویید.

○من در سوئد هم کار می‌کنم. موسیقی در آنجا به صورت اشباع درآمده است، اما در ایران... فرض کنید که یک هنرمند خارجی به ایران بیاید، ما چون مردمی خونگرم و مهمان‌نواز هستیم، از او استقبال می‌کنیم و او هم از این موضوع خیلی خوشحال می‌شود، این مساله از امتیازات ایرانی‌هاست که بتوانیم با موسیقی جهان آشنا شویم و اینکه جامعه ما یک جامعه جوان است، ولی فرقی که با خارج دارد، این است که جوامع غربی پر از موسیقی است. بارها و بارها گفتم که موسیقی ما جای رشد دارد و حتی برای کار هم می‌شود از آن استفاده کرد. این درحالی است که ما در ایران فقط سه دانشکده موسیقی داریم و در شهرستان‌ها که اصلاً نداریم و امیدوارم این مساله حل شود.

◄به ظاهر اساتید موسیقی کم‌کار شده‌اند. به نظر شما این‌طور نیست؟

○نه، این‌طور نیست. آنها کم‌کار نشده‌اند و دارند در دانشگاه‌ها تدریس می‌کنند. از آن سو هم یک سال در جشنواره فجر هستند و یک سال نمی‌توانند حضور داشته باشند و این موضوع دلیل کم‌کاری آنها نیست.

◄درباره جشنواره‌های منطقه‌ای و محلی موسیقی صحبت کنید؟

○ایران یک کشور بزرگ است با اقوام و البته موسیقی‌های مختلف که جا دارد برای هرکدام کارها شود و جشنواره‌ها گذاشته شود. متاسفانه با این همه بضاعت، ما در خیلی از مراکز شهرستان معلم موسیقی نداریم.

◄از جایگاه و نقش موسیقی در عرصه اعتقادها و باورهای مذهبی سخن بگویید.

○به نظر من، ما خیلی به موسیقی مذهبی اهمیت نمی‌دهیم، درحالی که اصلاً آثار بزرگانی چون بتهوون و باخ سرشار از آموزه‌های مذهبی است. در عرصه‌های موسیقی داخلی هم همین‌طور است، باید به موسیقی مذهبی بیش از اینها توجه شود.

◄درباره کارهای جدیدتان بفرمایید.

○یک کار به رهبری چکناواریان به نام سمفونی خلیج فارس اجرا کردیم که به زودی منتشر می‌شود. همچنین سمفونی فرهنگستان هنر را آماده داریم. و درحال حاضر مشغول آماده‌سازی سمفونی ده هستم که آن را تقدیم می‌کنم به تمام کسانی که جان خودشان را در راه آزادی این مرز و بوم هدیه کردند. قسمت‌های زیادی از این کار تمام شده و به خودم قول دادم که تا آخر سال آن را تمام کنم.

■

یادداشت آخر سال

خدای را سپاس فراوان که به ما توفیق داد تا بار دیگر همراه شما یاران بزرگوار و خواننده صمیمی مجله، شاهد بهاری شدن عالم و آدم باشیم.

امید که در سال جدید با اذن الهی در مسیر بندگی و رضایت حضرت حق گام برداریم و شایسته عنوان «عبدصالح» خدای مهربان باشیم. در سال ۸۴ یاران و همراهان زیادی دست جهان هنر را گرفتند تا این بخش هنری بتواند در مسیر سلیقه خوانندگان به حرکت درآید و مطالبی درج کند که خالی از فایده نباشد، از این همدلان و همه شما خوانندگان محترم مجله سپاسگزاریم.

همراهان ما در سال ۸۴ که دستهای پرتلاششان را به گرمی می‌فشاریم عبارت بودند از:

خانمها: لیا شیرازی، اشرف‌السادات موسوی، مهدیه ملک‌مسعودی، آزیتا رجبی، شکوفه راستی‌مهر، آنا ودودی، اکرم محمد کریمی، مینا باقریان، هاله بختیاری، سمانه رضایی، بدرالسادات مهدوی، ماندانا کلانترپور، سونیا کریمی‌پور، فلورا تاجیکی، مریم علوی، شیدا حسن‌پور، زهرا سرلک، زهرا دری سده، فاطمه وفایی‌نژاد، سکینه چابوک، فهیمه قائدی، زهرا آخوندی، منیژه.ق.

آقایان: رضا مهدوی، سیدعلیرضا میرعلی‌نقی، حامد مظفری، محمد هاشمی، محمد طاهری، رشید بهنام، هادی نصیری، کیان نوایی، مهدی فلاح صابر، محمدرضا ایقانی، برزو فتحی، ابوالفضل صمدی رضایی، اسماعیل محمدی، محسن ذوالفقاری.

سربلند باشید - جهان هنر

بخشش هرچند ناچیز باشد آتش خشم بنشاند. • امثال و حکم

آنهایی که در بهار ۸۵ با ما نیستند

جایشان خالی یادشان گرامی

سال ۱۳۸۴، سال پژمردگی بود. طی این سال حدوداً ۷۵ هنرمند برجسته ایرانی بدرود حیات گفته و به دیار باقی شتافتند. از این تعداد، هفت نفر از آنها در فصل ریزش برگها یعنی پاییز درگذشتند، چهار نفر در تابستان، دو نفر در بهار و بالاخره دو نفر هم در زمستان.

هرچند بهتر آن است که به هنگام زنده بودن هنرمندان، از آنها یادی نماییم، اما در پایان سال، بد ندیدیم مروری داشته باشیم بر درگذشتگان امسال و مختصری از کارنامه هنری آنها.

فقط ذکر یک نکته ضروری است، آن هم اینکه ترتیب قرار گرفتن نام این هنرمندان برمبنای تاریخ درگذشت آنها است.

به امید طول عمر فراوان برای تمام هنرمندان این دیار!

از: اشرف‌السادات موسوی

مرگهای بهاری

علی زاهدی

سخاوت (علی) زاهدی بازیگر نقش قوچعلی در مجموعه فیلم‌های صمد در ۲۶ فروردین ماه به علت سکته قلبی درگذشت.

زاهدی متولد سال ۱۳۲۸ در تهران بود. وی تحصیلات خود را تا مقطع دیپلم ادامه داد و سپس جذب جریان فیلمفارسی‌سازی قبل از انقلاب گردید. اولین کاری که زاهدی در آن به ایفای نقش پرداخت، فیلم شوفر خوشگله بود به کارگردانی محمود کوشان.

کارهای او در بعد از انقلاب عبارتند از: جنگجوی پیروز، مهریه بی‌بی، علی و غول جنگل، خوش خیال و اتل متل توتوله.

علی شعاعی

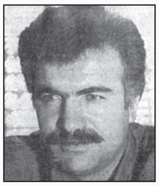

علی شعاعی، بازیگر، مدیر تولید و تهیه‌کننده در فروردین ۱۳۲۷ در قزوین متولد شد و گرچه فارغ‌التحصیل هنرستان فنی حرفه‌ای بود، اما به دلیل علاقه‌اش به سینما، برای اولین بار در مردها و نامردها (۱۳۵۲) به ایفای نقش پرداخت.

علی شعاعی عمده فعالیتش در دهه ۶۰ بود. او در سال ۶۹ و هنگام بازی در فیلم پوتین به کارگردانی عبدالله باکیده وارد مردابی شد که بعدها معلوم گردید، آلوده به مواد شیمیایی بوده است! شعاعی طی این سالها چندین بار برای معالجه در بیمارستان بستری شد تا اینکه سرانجام روز ۲۹ اردیبهشت به دلیل عوارض شیمیایی در بیمارستان ۵۰۱ ارتش درگذشت.

پرواز در تابستان

فریدن ناصری

فریدون ناصری موسیقیدان برجسته ایرانی، در ۱۴ آبان ۱۳۰۹ در تهران به دنیا آمد. پس از پایان دوره ابتدایی به هنرستان عالی موسیقی رفت و به یادگیری اصول اولیه موسیقی پرداخت. وی به سرعت پله‌های ترقی را پیمود به‌گونه‌ای که پس از سه سال توانست دیپلم هارمونی تخصصی استاد ثمین باغچه‌بان را دریافت نماید.

فریدون ناصری به کار ساخت موسیقی فیلم هم می‌پرداخت و از جمله فیلم‌هایی که وی برایشان موسیقی تهیه کرده است، عبارتند از: الماس ۳۳، ستارخان، زنبورک، کفش‌های میرزا نوروز، ناخدا خورشید، ای ایران و نامزدی.

ناصری هفدهم تیرماه به علت نارسایی قلبی در سن ۷۵ سالگی در بیمارستان مدائن تهران درگذشت.

کاظم شهبازی

کاظم شهبازی، فیلمبردار و تصویربردار سینما و تلویزیون در هجدهم تیرماه امسال براثر سکته قلبی درگذشت.

شهبازی متولد ۱۳۳۸ تهران و فارغ‌التحصیل دانشکده صدا و سیما بود.

مجتبی میرزاده

مجتبی میرزاده، آهنگساز و نوازنده متبحر ویلون در سال ۱۳۲۴ در کرمانشاه متولد شد و در ۲۶ تیرماه امسال به علت نارسایی قلبی درگذشت.

میرزاده علاوه بر کار با خوانندگان مختلف قبل و پس از انقلاب، برای چندین فیلم سینمایی نیز موسیقی ساخته است.

اکبر دودکار

اکبر دودکار حقیقی در سال ۱۳۰۴ در رشت متولد شد. وی از نوجوانی در نمایشهای خانگی بازی می‌کرد، سپس وارد تئاتر گیلان شد و پس از مدتی هم با رسته سازمانی نمایشگری به استخدام ارتش درآمد.

دودکار به خاطر فیزیک خاص بدنی که داشت، اغلب ایفاگر نقشهای کمدی تئاترها و فیلم‌های سینمایی بود. نقشهایی که لهجه گیلکی دودکار، جزو جدایی‌ناپذیرشان بود. اکبر دودکار اول مرداد ماه براثر سکته قلبی درگذشت.

بازگشت در پاییز!

فریدون گله

فریدون گله، فیلمساز معروف سینمای ایران در سال ۱۳۱۹ در تهران متولد شد.

وی فارغ‌التحصیل دانشکده هنرهای دراماتیک دانشگاه نیویورک بوده و برای اولین کار، ساخت ببر مازندران را در سال ۱۳۴۵ برگزید، اما در نیمه راه آن را رها کرد تا مرحوم ساموئل خاچکیان ببر مازندران را به اتمام برساند. فریدون گله، سی‌ام مهرماه امسال در سن ۶۵ سالگی درگذشت.

مصطفی اسکویی

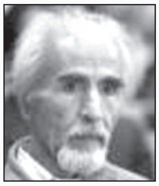

مصطفی اسکویی بازیگر و کارگردان قدیمی تئاتر روز ششم آبان ماه و در ۸۲ سالگی درگذشت.

تقریباً تمام فعالیت هنری اسکویی به تئاتر محدود می‌شد به جز حضورش در فیلم سینمایی و امپیر زن خون‌آشام که هم بازیگر نقش اولش بود و هم کارگردانش.

نعمت‌الله آغاسی

نعمت‌الله آغاسی خواننده کوچه و بازار و بازیگر چند فیلم سینمایی، در سال ۱۳۱۸ در اهواز متولد شد. اولین بار منوچهر نوذری از آغاسی برای بازی در فیلم ایوالله استفاده نمود. نعمت‌الله آغاسی در روز چهاردهم آبان ماه به علت سکته قلبی درگذشت. از آغاسی هشت فرزند به جا مانده است.

منوچهر آتشی

منوچهر آتشی شاعر بزرگ ایران که در سال ۱۳۴۹ به دعوت ناصر تقوایی نقش کوتاهی را در فیلم آرامش در حضور دیگران بازی کرده بود، ۲۹ آبان ماه به دلیل سکته قلبی در بیمارستان سینای تهران درگذشت.

آتشی متولد ۱۳۱۰ در دهرود دشتستان و فارغ‌التحصیل رشته زبان و ادبیات انگلیسی بود.

مرتضی ممیز

مرتضی ممیز گرافیست برجسته ایرانی در چهارم شهریور ماه ۱۳۱۵ در محله مولوی تهران متولد شد.

طراحی نقش‌های متفاوت گرافیکی، ساخت انیمیشن، طراحی صحنه فیلم‌های سینمایی، طراحی صحنه و لباس برای تئاتر و بالاخره طراحی پوسترهای زیبا و به یاد ماندنی برای فیلم‌ها، مهمترین کارهای هنری ممیز بودند.

ممیز کسی بود که طراحی پوستر در سینمای ایران را دگرگون کرد. ممیز سوم آذرماه امسال، درگذشت.

رضا سعیدی

رضا سعیدی بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون در سال ۱۳۳۸ در مشهد متولد شد و فعالیت هنری خود را در عرصه تئاتر از اوایل دهه ۵۰ آغاز نمود. او پس از تئاتر به کار در سینما و تلویزیون نیز می‌پرداخت.

سعیدی بیستم آذرماه امسال در رامسر و درحالی که مشغول بازی در مجموعه تلویزیونی بوی گل‌های وحشی بود، براثر سکته قلبی درگذشت.

منوچهر نوذری

منوچهر نوذری در سال ۱۳۱۵ در یک خانواده شش نفره به دنیا آمد. نوذری هفده ساله بود که از طریق برادر بزرگترش (محمود) به استودیوی ایرانافیلم رفت و فعالیت حرفه‌ای خود را از نازل‌ترین کارها شروع کرد، کارهایی مانند کارگری لابراتوار، جابجاکردن دستگاه‌ها و حتی جارو کردن استودیو!

اما نوذری خم به ابرو نیاورد و با پشتکاری که از خود نشان داد، به سرعت مدارج ترقی را پیمود و توانست سه فیلم بلند سینمایی نوشته و کارگردانی کند. سپس از طریق هوشنگ لطیف‌پور با کار دوبلاژ فیلم آشنا شد و پس از مدت کوتاهی تبدیل به یکی از بهترین دوبلورهای ایرانی گردید.

نوذری ۱۶ آذر ماه امسال به دلیل عفونت کلیوی در بیمارستان مدرس تهران درگذشت.

خاک خفتگان زمستان

غلامرضا طباطبایی

غلامرضا طباطبایی، بازیگر سینما و تهیه‌کننده برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی در سال ۱۳۱۹ در تبریز متولد شد. وی فارغ‌التحصیل هنرهای نمایشی از دانشکده هنرهای زیبای میشیگان بود. طباطبایی بازی در تئاتر را از سال ۱۳۴۹ با بازی در نمایش کلکسیون شروع نموده و پس از چند سال حضور در صحنه نمایش به سینما روی آورد.

طباطبایی در روز ۲۴ دی ماه در لوس‌آنجلس درگذشت و پیکرش پس از انتقال به تهران در بهشت زهرا به خاک سپرده شد.

سیروس اعوانی

سیروس اعوانی اسکویی، بازیگر تئاتر، سینما و تلویزیون، اول بهمن ماه در یک سانحه رانندگی جان خود را از دست داد.

اعوانی متولد ۱۳۳۳ در اسکو بود. وی در مجموعه تلویزیونی آینه عبرت و فیلم‌های سینمایی میرزا کوچک خان، کانی‌مانگا، روزهای انتظار، افعی، ویرانگر و سیب به عنوان بازیگر حضور داشت.

خاطرات بامزه هنرمندان

زهرا امیرمحمدی

امین زندگانی

من امین‌شان هستم

چندی پیش برای کاری آژانس گرفتم و چون اشتراکم به نام زندگانی بود، راننده سوال کرد آقای زندگانی شما با این برادران زندگانی که بازیگرند نسبتی دارید؟ گفتم بله یک نسبت دوری دارم. راننده دوباره پرسید: چه نسبتی دارید ؟گفتم من امین‌شان هستم. راننده بعد که متوجه شد کلی خندید و از من عذرخواهی کرد.

یکبار هم در جاده چالوس آقایی آمد جلو و رو به من کرد و گفت: ما شما بازیگرها را خیلی دوست داریم. آقای امین حیایی شما توی خط قرمز خیلی خوب بازی کردید. من به او گفتم بابا اشتباه گرفتید، اولاً من امین حیایی نیستم و تازه آن پسری که در سریال خط قرمز بازی می‌کرد شهرام حقیقت‌دوست بود.

اکبر عبدی

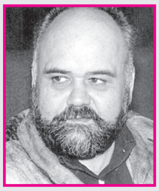

لباسهایی که به تنمان زار می‌زد

وقتی که کوچک بودیم معمولاً چند روزی مانده به عید ما را می‌بردند تا لباسهای عید را برایمان بخرند و معمولاً هم لباسهایمان را یکی - دو شماره بزرگتر می‌گرفتند و به همین علت وقتی آنها را می‌پوشیدی در تنمان زار می‌زد. وقتی هم که اعتراض می‌کردیم می‌گفتند، چند ماه دیگه بزرگ می‌شی، اندازه‌ات می‌شود ولی حالا بچه‌ها هر دو - سه ماه یکبار کفش عوض می‌کنند و...

محمد سلوکی

پلنگ صورتی

زمانی که برنامه کودک روزهای جمعه را اجرا می‌کردم، بعد از اجرای یکی از پلاتوها کارتون پلنگ صورتی پخش می‌شد. خانمی با بچه سه - چهار ساله‌اش به من گفت: آقای سلوکی بچه من هر وقت شما را می‌بیند یاد پلنگ صورتی می‌افتد.

جهانبخش سلطانی

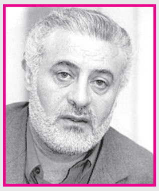

برو دنبال زندگی‌ات

در فیلم شرم به کارگردانی کیومرث پوراحمد مشغول بازی بودیم و ایشان در مورد اینکه مجید - بازیگر نوجوان فیلم اسم شخصیت‌های فیلم را با اسم اصلی‌شان قاطی نکند درگیر بود. یک روز مجید دوباره این اشتباه را تکرار کرد، آقای پوراحمد سر ایشان داد کشید و گفت: برو دیگر نمی‌خواهم در فیلم بازی کنی. مجید که از کار طاقت‌فرسا و فشرده فیلم خسته شده بود، داد و فریاد کرد و گفت: می‌روم چرا نروم. یک بار می‌گویید از این طرف برو یک بار می‌گویید از آن طرف، یک بار می‌گویید اسمها را این‌جوری صدا کن، یک بار دیگر و... آخر سر هم گفت: من هم دیگر نمی‌خواهم فیلم بازی کنم و قهر کرد و رفت. من از دیدن این صحنه ناراحت شدم و جلو رفتم و به آقای پوراحمد گفتم چرا این کار را کردید؟ او سر من هم داد کشید و به من هم گفت برو دنبال زندگی‌ات، تو را هم نمی‌خواهم. یکه خوردم، انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. خیلی ناراحت شدم اما در پایان متوجه شدم تمام حرفهای آقای پوراحمد با من و مجید بخشی از پایان فیلم بوده است و ما از آن بی‌اطلاع بودیم و فکر می‌کنم بهترین بازی را در آن سکانس داشتم.

محمدعلی کشاورز

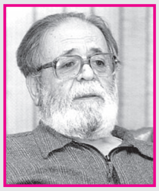

بیچاره الاغ

بد نیست در سال جدید یادی هم از مرحوم علی حاتمی بکنیم. بازی در مجموعه تلویزیونی هزاردستان همیشه در خاطر من بود، و هست. بازی در نقش شعبون استخونی سخت بود و گاه باید کارهایی انجام می‌دادم که زیاد مقبولم نبود. یکی از آن کارها زمانی بود که شعبون باید سر الاغی را می‌برید. برای ضبط این صحنه با تزریق آمپول بیهوشی به الاغ باید کار را دنبال می‌کردیم اما تا صحنه آماده شود زمان می‌برد و الاغ به هوش می‌آمد و به ناچار دوباره به او آمپول می‌زدند. این ماجرا چند بار تکرار شد و دفعه آخر مسوول بیهوشی حیران مجبور شد از آمپول قوی‌تری استفاده کند و بالاخره آمپول اثر کرد و ما توانستیم کارمان را انجام دهیم، اما پس از پایان کار، الاغ که به هوش آمد حال و روز خوشی نداشت، تلوتلو می‌خورد، انگار اکس مصرف کرده بود.

مهری ودادیان

حکایت کفش قرمز

پدرم در یکی از سالهای دوران کودکی‌ام مرا برای خرید کفش شب عید به سرای بوذرجمهری برد. آن زمانها هم هرچه بزرگترها می‌گفتند بچه‌ها حرف بالای حرفشان نمی‌زدند، اصلاً نمی‌توانستند بزنند! خلاصه پدر برایم یک جفت کفش سورمه‌ای انتخاب کرد و خرید، آن هم یک شماره بزرگتر! من دلخور و ناراحت از اینکه چرا کفشهایی خریده‌ام که نه رنگش را دوست دارم نه ریختش را. اما مگر جراءت داشتیم حرف بزنیم. من کفش قرمز رنگ را دوست داشتم و پدرم برایم کفش سرمه‌ای خریده بود. خلاصه به سمت خانه راه افتادیم. در میانه راه آمدم از جوی آبی بپرم که کفشهایم داخل جوی آب افتاد و آب آن را برد و کفشها زیر یک پل گیر کرد و بیرون نیامد و پدر مجبور شد مرا ببرد و یک جفت کفش دیگر برایم بخرد. منتهی این دفعه رنگ قرمز آن را خریدیم.

عشق خسارتی را جبران می کند که دوستی ممکن نیست. ●مونتس

دعواهای عیدانه خانواده‌ها!

در ایران و جهان

اشاره:
می‌گویند - خرافاتی‌ها می‌گویند - که ۱۳ نحس است! پس شما هم این گزارش را که مربوط است به دعواهای عیدانهٔ خانواده‌ها در روز سیزده بدر بخوانید تا مبادا شما نیز با همسرتان سربه‌سر نگذارید!

ماهی تنگ بلور!

و اما اولین خبر این گزارش یک خبر کوچک است؛ از صبح روز ۲۹ اسفند ۱۳۷۸، پروین خانم به شوهرش می‌گفت: «ماهی قرمز نداریم» و آقا فتاح با خونسردی می‌گفت: «هنوز وقت داریم، میرم می‌خرم» و این دیالوگها تا حوالی ساعت چهار بعدازظهر که دقایقی بیشتر تا سال تحویل باقی نمانده بود ادامه داشت تا سرانجام آقافتاح از خانه بیرون زد و رفت و از سر کوچه یک ماهی با تنگ بلور خرید و برگشت، منتهی چون ثانیه‌های پایانی سال بود، به محض ورود به خانه پروین خانم داد زد: «مرد عجله کن... سال تحویل شد» و فتاح نیز که به زنش قول داده بود لحظه تحویل سال ماهی بر سر سفره هفت سین خواهد بود، قدم‌های آخر را آنچنان سریع برداشت که ناگهان این پایش به آن پایش پشت پا زد! و اگرچه مرد خودش را کنترل کرد تا به زمین نخورد، اما تنگ بلور کف موزائیک‌های حیاط افتاد و هزار تکه شد و ماهی سرخ کوچولو نیز - دور از چشمان فتاح - به گوشه‌ای از حیاط افتاد که پیدا نبود، به همین دلیل نیز فتاح با عصبانیت داد زد: «خیالت راحت شد اینقدر هولم کردی؟» و پروین خانم با خشم جواب داد: «حالا یه چیز هم طلبکاری مرد... از صبح بهت گفتم برو ماهی بگیر، اینقدر دست به دست کردی تا...»

فتاح با فریاد جواب داد: «ایکاش من می‌مردم تا تو از دستم راحت بشی!» و پروین خانم نیز با گریه پاسخ داد: «چرا تو...؟ انگار من توی این خونه زیادی هستم که مدام تحقیر میشم... انشاالله همین امشب بمیرم و...»

زن و شوهر در لحظه سال تحویل داشتند مرگ را برای خودشان تقسیم می‌کردند و در گوشه دیگر خانه دختر ۱۷ و پسر ۱۴ ساله‌شان داشتند اشک می‌ریختند و... که ناگهان وحید کوچولو، پسرک چهار ساله خانواده که از همان لحظه اول، دنبال ماهی سرخ کوچولو گشته بود، به سراغ زن و مرد آمد و با لحنی معصومانه گفت: «بابایی، مامانی دیگه لازم نیست بمیرین... چون من ماهی‌رو پیدا کردم!»

پروین خانم و آقافتاح وقتی دیدند که ماهی کوچولو کف دست وحید و داخل همان یک مشت آب دارد به سختی نفس می‌کشد، ابتدا ماهی را داخل آب انداخته و سپس خندید و بر سر سفره هفت سین نشستند!

مادر زنی که ساکت بود

میکی مرد ۴۵ ساله با زنش و سه فرزندشان زندگی شیرینی داشتند، مگر اینکه مادر زن به خانه‌شان بیاید! بله، هیلدا ۶۵ ساله هر بار که داماد محجوب و نجیبش را می‌دید، باعلت و بی‌علت به او توهین می‌کرد و تحقیر روا می‌داشت و...تا جایی که سرانجام میکی یک دعوا راه بیندازد!

حالا حسابش را بکنید که با این رابطه مسالمت‌آمیز این مادرزن و داماد قرار باشد چیزی حدود پنج ساعت را کنار همدیگر و در قسمت کاروان یک اتومبیل بگذرانند! قضیه از این قرار بود که در تعطیلات کریسمس، میکی و زنش آنجلا و فرزندانشان تصمیم گرفتند برای گذراندن تعطیلات سال نو به ایالتی دیگر که پسرخاله آنجلا در آنجا زندگی می‌کرد بروند. میکی پس از اینکه همه کارها را ردیف و کاروان سفری خود را نیز آماده کرد، تصمیم گرفت برای یک استراحت درست و حسابی، خودش داخل کاروان رفته و آنجلا و سه فرزندشان در قسمت جلو بمانند، یعنی آنجلا رانندگی کند و بچه‌ها نیز کنارش بنشینند، تا میکی بتواند این مسافت را به کار مورد علاقه‌اش که دیدن فیلم جنگی بود بپردازد اما...اما همین که کارها آماده شد و آنجلا ماشین را روشن کرد تا راه بیفتند، ناگهان سر و کله هیلدا درحالی که چمدان سفری‌اش را از تاکسی پیاده می‌کرد پیدا شد که با قیافه‌ای حق به جانب گفت: خب بچه‌ها من وقتی دیدم شماها دوست دارین همراهتون باشم، تصمیم گرفتم همسفرتون بشم.

و بعد بدون اینکه منتظر بفرما بماند رفت در قسمت کاروان و روی تختی که میکی برای خودش آماده کرده بود دراز کشید و سپس با اینکه می‌دانست دامادش چقدر از فیلم‌های درام و گریه‌دار بدش می‌آید، فیلم جنگی میکی را از ویدیو بیرون آورد و فیلم خود را جا زد و آنگاه رو به دخترش گفت:

خب آنجلا معطل چی هستی؟ نکنه نگرانی که شوهرت از این وضعیت ناراحت باشه؟ اما اون حق نداره ناراحت باشه... درسته میکی؟

و جناب داماد نیز که در آن لحظه خونش به جوش آمده بود، ناگهان نقشه‌ای به فکرش رسید و سپس خندید و گفت: آره آنجلا...تو و بچه‌ها اون جلو راحت باشین، من و هیلدا هم این عقب با هم کنار میاییم و...

- خب میکی حرف زدن دیگه بسه، خیال نداری که تا مقصد فقط وراجی کنی؟

آنجلا هم ماشین را روشن کرد و راه افتاد، اما او هر لحظه منتظر شنیدن صدای فریاد شوهرش بود تا ماشین را نگه دارد و برای میانجیگری به سراغ شوهر و مادرش برود! اما در کمال حیرت متوجه شد که آنها هیچ بگو و مگویی نمی‌کنند! تا جایی که آنجلا پس از دو، سه ساعت از سکوت عمیق آنها مضطرب شد و ماشین را نگه داشت و به قسمت کاروان رفت و موقعی که دید مادرش روی صندلی نشسته و مشغول دیدن فیلم جنگی است! و میکی روی تخت دراز کشیده، حال مادرش را پرسید که هیلدا با خوشرویی گفت: همه چیز عالیه دخترم...فقط زودتر برسیم به مقصد!

آنجلا نیز اطاعت کرد و در حالی که خوشحال بود سرانجام مادر زن و داماد با هم صلح کرده‌اند، گاز ماشین را گرفت و رفت تا به شهر پسرخاله‌اش رسید، اما به محض اینکه در کاروان را باز و مادرش را پیاده کرد، ناگهان هیلدای ۶۵ ساله در حالی که فریاد می‌کشید و از دخترش می‌خواست پلیس را خبر کند، ماجرا را تعریف کرد!

بله، قضیه از این قرار بود که میکی وقتی متوجه می‌شود که در طول هفت، هشت ساعت آینده باید یک شکنجه واقعی را تحمل کند و غرولندهای مادرزنش را بشنود و فیلم مورد علاقه‌اش را نبیند و مدام هم تحقیر بشود، راه حلی به ذهنش رسید و همین که ماشین راه افتاد، کلتی را که برای محافظت از خانواده‌اش در طول سفر آورده بود بیرون کشید و درحالی که یک بالش روی دستش قرار داد تا اسلحه پیدا نباشد، رو به مادرزنش گفت: هیلدا قسم می‌خورم که اگر در طول این سفر حرف بزنی، یا فیلمی رو که من دوست دارم نبینی، و یا حتی موضوع رو به آنجلا بگی، با یک گلوله به زندگی بیهوده‌ات خاتمه می‌دم و...البته که هیلدا نیز کار خودش را کرد و از دامادش شکایت نمود و او را سه هفته به زندان انداخت تا داماد و مادرزن این تعطیلات سال نو را هرگز فراموش نکنند!

اَدب کردن مرد خسیس

در هر مسلک و فرهنگی، سال نو مصادف است با خرید لباس نو، چه عید نوروز باشد و چه عید کریسمس، اما گویی آقای «هریتیک» هلندی از این بخش سال نو که مجبور بود پول خرج کند چندان رضایت نداشت، چرا که اصولاً هریتیک مردی خسیس و خانواده‌اش از دست او در عذاب بود، با این حال آنها فکرش را هم نمی‌کردند که پدر و مرد خانه نه‌تنها لباس نو برای شب عید آنها نخرد، که حتی حاضر نشود مانند خانواده‌های فقیر، میوه و شیرینی شب عید را تهیه کند! ولی حقیقت همین بود که هریتیک حتی یک «یورو» هم به زنش نداد تا برای بچه‌ها در شب عید خوراکی بخرد! و اما «مرینا» همسرش که می‌دید بچه‌هایش از این ظلم پدر در عذابند و در مقام مقایسه با دیگر همسالانشان خود را تحقیر شده می‌بینند، یک تصمیم انقلابی گرفت تا هم دل بچه‌ها شاد، و هم شوهرش تنبیه شود، به این معنی که بلافاصله تنها گردنبند طلایی را که پدر و مادرش در شب عروسی به او داده بودند فروخت و پس از اینکه لباسهای فرزندانش را نونوار کرد، سپس یکسری کامل مواد خوراکی و شیرینی و میوه خرید و به خانه آورد، تا در آن تعطیلات چند روزه - به قول بچه ها - شاهانه زندگی کنند! لیکن تنبیه آقای هریتیک این بود که از سوی زنش و فرزندانش در مورد استفاده از خوراکی‌ها بایکوت شود؛ به این ترتیب که نه‌تنها به لحاظ سر و وضع مانند نوکر خانه شده بود که درعین حال هرقدر از زن و فرزندانش خواهش می‌کرد که؛ یک پیتزا، یا یک دانه شیرینی یا شکلات و... به او بدهند، بلافاصله درخواستش از سوی آنها مورد وتو قرار می‌گرفت و...

نتیجه آن شد که در روز سوم عید، هریتیک ابتدا رفت و همان گردنبند را دوباره برای زنش خرید و ثانیاً دست از دل برداشت و با کلی لباس نو و خوراکی و... به خانه برگشت تا اعضای خانواده‌اش نیز او را ببخشند!

تَقاص برای تبعیض خانوادگی!

خبر دیگر مربوط است به کشور میانمار - برمه سابق - که آنهانیز مراسم عید سال نویشان به جهات زیادی شبیه به عید ماست؛ از جمله اینکه روز اول سال لباس نو می‌پوشند و بزرگترها به بچه‌ها عیدی می‌دهند و... اما یک تفاوت هم دارد و آن اینکه در روز اول سال نو، بزرگترها برای عید دیدنی به خانه کوچکترها می‌روند و البته که فرزندان نیز موظف هستند که وقتی پدر و مادرشان یک وعده غذا، یعنی شام یا ناهار را میهمان آنها هستند، پذیرایی شاهانه‌ای را برایشان ترتیب دهند و... در این میان در خانواده سائونا یک اختلاف پیش آمد؛ به این شکل که وقتی خانواده آقای سائونا برای ناهار آمدند، پسر آنها واقعاً پذیرایی شایسته‌ای از پدر و مادرش و خواهر و برادران کوچکش به عمل آورد، اما وقتی آنها رفتند و شب شد و خانواده خانم سائونا به منزل دخترشان آمدند، ناگهان خسیس بودن آقای خانه گل کرد و برای خانواده‌اش خوراک لوبیا که غذایی ارزان قیمت است تهیه نمود! و اینجا بود که خانم سائونا چنان خشمگین شد که تصمیم گرفت انتقام کوچولویی از شوهرش بگیرد، به این شکل که داخل ظرف لوبیای شوهرش کمی داروی مسهل بریزد، اما مشکل موقعی پیش آمد که زن در ریختن داروی مسهل کمی زیاده‌روی کرد و...بله، کار آقای سائونا از اسهال گذشت، به گونه‌ای که حالش چنان وخیم شد که او را به بیمارستان بردند و اگر چند دقیقه دیرتر او را نزد پزشکان می‌بردند مرگش حتمی بود، کمااینکه مجبور شد پنج روز در بیمارستان بستری شود، اما وقتی از بیمارستان خلاص شد، او نیز که فکر می‌کرد خانواده زنش این کار را کرده‌اند، یک سره به منزل آنها رفت و در چشم به هم زدنی یک گالن بنزین را در خانه خالی کرد و کبریت زد و...البته که با کمک همسایه‌ها آتش مهار شد، اما فردای آن روز این زن و شوهر کاری را کردند که باید زودتر انجام می‌دادند؛ طلاق!

اوج خساست

خبر آخر مربوط به کشور خودمان است، خبری که هیچ‌کس آن را نخوانده، چرا که این اتفاق در کوچه‌ای که ما زندگی می‌کنیم- نویسنده مطلب- رخ داد و لذا خبرش به جایی درز پیدا نکرد جز به همسایه‌ها که بنده هم جزوشان بودم و من نیز با استفاده از اسامی مستعار و کمی تغییر در فرعیات موضوع، رازداری خود را اعلام می‌کنم!

قضیه این بود که همه می‌دانستند آقا اسکندر مردی پول‌دوست است، اما در نوروز آن سال اسکندر خساست خود را به اوج رساند، به شکلی که نه تنها برای زن و دو فرزندش لباس عید نخرید، که حتی اجازه نداد در روزهای تعطیل عید نوروز، همسرش برای بچه‌ها میوه و شیرینی و آجیل بخرد که لااقل کمی از غصه‌شان کاسته شود! و اما بشنوید از انتقام دو فرزند و زن آقا اسکندر که پس از روز دوم فروردین تقاصی سنگین از وی گرفتند؛ آنها دست و پا و دهان اسکندر را هنگام خواب بستند و سپس در حالی که او را روی مبل داخل پذیرایی نشاندند، به سراغ پولهای پدر رفته و پس از اینکه مادر برای خود و بچه‌هایش چند دست لباس نو گران‌قیمت خرید، درعین حال شش روز بعدی را بهترین غذاها و بهترین شیرینی و آجیل و...را خوردند و نوش جان کردند؛ جالب اینکه اسکندر بعدها از خجالت مردم هیچ واکنشی نشان نداد!

ضرری که ناشی از رقابت هووها بود!

و اما بشنوید از مرد دوزنه‌ای که در شب عید سال ۱۳۸۳ - طبق نوشته صفحه حوادث روزنامه اطلاعات در اردیبهشت ۷۵ - نتوانست هنگام دادن عیدی به زنانش! عدالت را اعمال کند و همین قضیه باعث شد که بلایی وحشتناک سرش بیاید

ابتدا لازم است یادآور شوم که جناب اسکندرخان، یعنی مرد دوزنه این ماجرا، مانند اکثریت قریب به اتفاق مردان دوزنه - و سه زنه و چهار زنه - در مملکتمان، جزو ثروتمندان و پولداران شهر محسوب می‌شد؛ کمااینکه در این دوره اگر مرد دوزنه‌ای یافتید که ثروتمند نباشد، لابد دیوانه است!

علی‌ایحال؛ آقا اسکندر که صاحب دو زن بود، واقعاً دل شیر داشت، چرا که دو همسرش را در یک خانه دو واحدی جا داده بود! البته که «هوو»های محترم نیز چون می‌دیدند کار از کار گذشته و با جارو جنجال نمی‌توانند خود را سوگلی آقای خانه معرفی کنند، لذا با هم کنار آمده و اگرچه رفیق نبودند، اما دشمنی و جار و جنجال نیز به پا نمی‌کردند، تنها چیزی که بود دو «هوو»ی مذکور فقط یک چیز را نمی‌توانستند تحمل کنند: اینکه آقا اسکندر هوای یکی از «هوو»ها را بیشتر از دیگری داشته باشد! و این همان چیزی بود که اسکندرخان در شب عید و هنگام عیدی دادن ناخواسته مرتکب آن شد، به این شکل که وقتی سال تحویل شد و دست داخل جیبش کرد و به هرکدام از زنها ۳ فقره تراول صد هزار تومانی داد. [**خدا نکند که عیال کارمندها این خبر را بخوانند!**] منتهی در این وسط یک اشتباه مرتکب شد و آن این بود که یکی از تراولهای زن دومش بجای یک میلیون ریال، نیم میلیون تومان بود! البته هووی جوان این قضیه را ساعتی بعد و دور از چشم اسکندرخان به عنوان «دل سوزاندن» به هووی بزرگش گفت، طبیعی بود که زن اول نیز به عنوان اعتراض به سراغ شوهرش رفت و گفت:

«حالا دیگر به زن دومت نیم میلیون تومان بیشتر از من می‌دهی؟» اسکندرخان هم که فهمید ماجرا چیست، جهت تحبیب القلوب از زن اولش، یک تراول مشابه هم به او داد! اما این کار باعث شد که مبلغ عیدی زن بزرگتر، صد هزار تومان بیشتر از هووی کوچکش شود! لذا زن دوم که تاب تحمل طعنه‌های هووی خود را نداشت گریه‌کنان به سراغ شوهرش رفت و طوری اشک ریخت که اسکندر خان برای کسب رضایت او، بهش دویست هزار تومان داد! و دوباره نوبت اعتراض زن بزرگتر شد - که البته در حضور هووی جوانش این اعتراض را کرد که باعث شد زن جوانتر نیز اعتراض کند که: «اگر به او بیشتر بدهی من از خانه می‌روم! و لذا کم‌کم بگو و مگوی هووها چنان بالا گرفت که جناب اسکندرخان ناگهان طوری عصبانی شد که دست داخل جیبش کرد و هرچه تراول داشت بیرون آورد و همه را ریخت روی شعله‌های گاز! البته اسکندرخان فقط یک اشتباه مرتکب شد، و آن این بود که به یاد نداشت یک چک تضمین شده به مبلغ ۲۶ میلیون تومان نیز - که برای خریدن یک قطعه زمین کنار گذاشته بود - جزو تراولها است!

ختم کلام، اسکندرخان وقتی فهمید که چه بلایی بر سر خودش آورده، طوری خشمگین شد که پس از تعطیلات نوروز هر دو عیالش را طلاق داد تا خیالش راحت شود!

معلمان یک دبیرستان در آمریکا از ایران می‌گویند!

یک روز انتقام آن بازی کذایی را می‌گیریم!

اختصاصی اطلاعات هفتگی

آقای نادر جهانفر، خبرنگار خبرگزاری پارس فوتبال در مدت اقامت در آمریکا به مناسبت حضور ایران در جام جهانی فوتبال به یک دبیرستان در آمریکا سر زد و با چند نفر از معلمهای دبیرستان درباره فوتبال، ایران و جام جهانی مصاحبه کرد که دارای نکات جالب توجهی است. از شما دعوت می‌کنیم این مصاحبه ویژه و در نوع خود منحصر بفرد را مطالعه بفرمایید.

شاید برای خیلی‌ها جالب باشد که بدانند جامعه آمریکایی درباره فوتبال ایران چه می‌دانند! این روزها فوتبال در کشور آمریکا روند رو به رشدی را سپری می‌کند. آنها از پایه سرمایه گذاری کرده و می‌کنند تا در آینده به نتیجه برسند.

این روزها همه جا صحبت از جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان است. به همین بهانه به سراغ چند معلم و شاگر دبیرستانی در آمریکا رفتیم تا نظر و دیدگاهشان را درباره فوتبال ایران جویا شویم.شاید تا ۱۰ سال گذشته فوتبال در این کشور معنای چندانی نداشت و جامعه آمریکایی بیشتر محو و علاقه مند به فوتبال آمریکایی خودشان بودند،اما روند رو به رشد آنها در زمینه فوتبال (ساکر) در چند سال گذشته باعث مباهات برخی از کارشناسان شده است. استخدام مربی های درجه یک و با تجربه برای تیمهای پایه و در اختیار گذاشتن زمینهای فوتبال به صورت رایگان برای ساکنان هر شهر شرایط را گونه ای رقم زده است که فوتبال روز به روز در این نقطه از جهان رشد فراوانی دارد.

اول از همه به سراغ معلم موسیقی رفتیم. شنیده بودیم که به فوتبال علاقه فراوانی دارد و حتی بزرگترین تفریحش را تماشای فوتبال می‌داند.

◁آقای دالی درباره فوتبال چه می‌دانید؟

◁◁همان طور که می‌دانید فوتبال آمریکایی در اینجا و در کشور ما حرف اول را می‌زند اما من فوتبال (ساکر) را ترجیح می‌دهم! همیشه علاقه داشتم به عنوان یک مربی فعالیت داشته باشم!

◁پس چه شد که معلم موسیقی شدید؟

◁◁شاید تنبلی من بود (خنده) که باعث شد شغلی متفاوت با علاقه ام داشته باشم!

◁در مورد فوتبال ایران چه می‌دانید؟

◁◁کمی مکث. ایران در واقع برزیل دوم است! چند وقت پیش یک فیلمی می‌دیدم که یک خبرنگار آمریکایی از مناطق خوزستانی ایران تهیه کرده بود. بچه هایی با سن کم را دیدم که برای خود ستاره ای بودند! ایران برزیل دوم است!

◁بازی های تیم ملی ایران را دیده اید؟

◁◁صد در صد! به واقع هیچ آمریکایی بازی با ایران در جام جهانی را فراموش نمی کند! اعتراف می کنم ما فکرش را نمی کردیم در آن بازی مغلوب ایران شویم! اما قول می‌دهم روزی انتقام بگیریم. (خنده)

◁کدامیک از بازیکنان ایران را می‌شناسید؟

◁◁شاید دقیق و صحیح اسمشان در خاطرم نباشد. در آن بازی دروازه بان ایران فوق العاده بود! یک بازیکن کوتاه قامت نیز داشتید! او روی اعصاب ما راه می‌رفت (به او اسم عابدزاده و عزیزی راگویم) بله بله! عزیزی! بازیکن عجیبی بود. البته علی دایی را خوب می‌شناسم. این روزها اسمش همه جا هست!

◁اگر در جام جهانی ایران دوباره با آمریکا بازی کند چه نتیجه ای رقم می‌خورد؟

◁◁(خنده) ما ۰-۳ می‌بریم!

برایمان خیلی جالب بود که یک معلم موسیقی آمریکا درباره فوتبال کشورمان اینقدر اطلاعات داشته باشد! در همین فکر بودم که مربی فوتبال مدرسه را در راهرو ساختمان دیدیم!

◁سلام! خوب شد شما را دیدیم! می‌توانیم چند دقیقه مزاحمتان شویم؟

◁◁خواهش می‌کنم! فقط سوال درسی نباشد که من سر رشته ای ندارم (خنده)

◁می‌خواهیم بدانیم آیا شما با تیم ملی ایران آشنایی دارید؟

◁◁(مکث) هیچ وقت بازی دوستانه ایران - مکزیک را فراموش نمی کنم! آشنایی من با تیم ایران از آن بازی آغاز شد! همچنین بازی ایران - آمریکا در جام جهانی ۹۸ فرانسه. آنها تیم بسیار خوبی هستند. اما متاسفانه در جام جهانی ۲۰۰۲ حضور نداشتند.

◁بازیکنی را هم می‌شناسید؟

◁◁علی دایی را می‌شناسم و همین طور مهدری‌کیا (برایش تصحیح می‌کنیم) ببخشید مهدوی‌کیا (خنده).

◁قصد داریم نظرات جامعه آمریکایی و خارجی را در مورد فوتبال ایران مورد بررسی قرار دهیم!

◁◁جالب است!

با او خداحافظی می‌کنیم. دنبال یک پسر اهل کره

جنوبی هستیم که تازه ۳ هفته پیش به آمریکا آمده است. در یکی دو برخورد با او متوجه شدیم علاقه فراوانی به فوتبال دارد و برای یک روزنامه ورزشی نیز مقاله می‌نویسد. در همین فکر بودیم که در محوطه مدرسه او را دیدیم! انگلیسی را خوب صحبت می‌کند:

◁ **چقدر درس می‌خوانی، می‌خواهیم کمی در مورد فوتبال با شما صحبت کنیم!**

◁◁ باشه. حتما. در خدمتم!

◁ **می خواهیم به عنوان یک غیر ایرانی در مورد فوتبال ایران صحبت کنی!**

◁◁ ایران! تیم خوبی است! البته ما بهتریم اما ایران یکی از بهترین های آسیا است.

◁ **از چه نظر می‌گویی کره از ایران بهتر است! جام ملتهای آسیا را فراموش کردی؟**

◁◁ آن بازی را باختیم اما یکبار در همان جام آسیا شما را از رسیدن به مرحله بعد ناکام گذاشتیم!

◁ **مثل اینکه خاطره آن ۶ گل بد جور شما را از دست ایران عذاب می‌دهد (خنده)**

◁◁ (سکوت می‌کند) باشه باشه! من تسلیم! اما یک روز از شما انتقام آن بازی را می‌گیریم!

◁ **از بازیکنان ایرانی کدامشان را خوب می‌شناسی؟**

◁◁ خیلی‌ها را. دایی. عابدزاده. مهدوی‌کیا. عزیزی. باقری. نکونام. هاشمیان! زندی هم که به تیمتان آمده است!

صحبتمان تبدیل به یک کری خوانی حسابی شده بود. قصد نداشتم با فرد دیگری صحبت کنیم. اما به یکباره خود را در کنار ساختمان شماره ۲۰۰ دیدم. واردش شدم. معلم ریاضی که یک خانم میان سال است را دیدم. به سراغش رفتم. بعد از سلام و احوال پرسی حس خبرنگارانه مان از ما خواست تا با او در مورد فوتبال صحبت کنیم.

◁ **شما به فوتبال (ساکر) علاقه دارید؟**

◁◁ صددرصد! شاید یکی از معدود خانمهایی در این مدرسه باشم که علاقه فراوانی به فوتبال دارم!

◁ **تا به حال بازی از تیم ملی ایران را دیده اید؟**

◁◁ بله! بازی آنها با آلمان را تماشا کردم! واقعا فکرش را نمی کردم در مقابل تیم قدری مانند آلمان آن طور ظاهر شوند!

◁ **بازیکنی را نیز می‌شناسید؟**

◁◁ بله! دایی را می‌شناسم! اتفاقا او یکی از بازیکنان مورد علاقه من است! یک بار در تلویزیون تمام گلهایش را نشان می‌داد! او سرش از جنس طلا است! اگر آمریکا یک بازیکنی مانند او داشت الان به عنوان یک تیم قدر در جهان شناخته شده بود! به نظر من آن تیمی که من از ایران دیدم می‌تواند حتی پدیده جام جهانی هم شود!

آنجا را ترک کردم! اعتراف می‌کنم پس از شنیدن صحبت های او واقعا تعجب کرده بودم! در هر صورت فوتبال ایران در جامعه آمریکایی و خارجی نیز شناخته شده است! شاید علی دایی یکی از عناصر مهم این اتفاق باشد! پس قدر او را بدانیم و از زحمات او برای فوتبال ایران قدردانی کنیم. او استحقاق نشان شجاعت و تمبر و حتی بیش از این را نیز دارد!

فرهاد مجیدی:

مجیدی: تولد «تیام» بهترین اتفاق زندگی ام بود!

فرهاد مجیدی یکی از ایرانیانی است که سال نو را دور از وطن سپری می‌کند. او امسال در کنار سفره هفت سین لحظات متفاوتی را با سال های گذشته سپری می‌کند؛ سال ۸۴ رو به اتمام است و بار دیگر تیک تیک های آخر سال نوید رسیدن بهاری دیگر را می‌دهد.

در این روز های آغاز سال خواندن صحبت های لژیونر موفق ایرانی خالی از لطف نیست.

◇ **سال ۸۴ چه طور گذشت؟**

◇◇ خیلی خوب بود. اگر از لحاظ فوتبال در نظر بگیریم باید بگویم سال خوبی بود با این که الوصل نتایج چندان خوبی نگرفت و من از این تیم جدا شدم ولی کلا از بازی خودم راضی ام. همچنین بهترین اتفاق زندگیم در این سال افتاد و آن هم تولد دخترم "تیام" بود.

◇ **عید امسال را در امارات می‌گذرانی یا ایران؟**

◇◇ امارات

◇ **عید هایی که ایران بودی، با عید هایی که امارات یا اتریش بودی، چه فرقی دارد؟ کدام بهتر است؟**

◇◇ حال و هوایی که ایران دارد، هیچ جا ندارد ولی با توجه به این که در اتریش و امارات هم ایرانی های زیادی هستند، زیاد احساس غربت نکرده و نمی کنم.

◇ **سال ۸۴ سال سگ است!**

◇◇ (مکث طولانی) چون دوست ندارم، نظری ندارم! (خنده)

◇ **فکر می‌کنی کدام یک از "سین"های سفره "۷ سین" با فوتبال در ارتباط باشد؟ سبز بودن سبزه، جنب و جوش ماهی، گرد بودن سیب، شیرین بودن سمنو، تلخ بودن سماق یا سکه؟**

◇◇ سبزه! چون آدم را یاد مرحوم "مجید سبزی" بازیکن سابق پرسپولیس می‌اندازد!!!

◇ **پس زمین چمن فوتبال چه؟**

◇◇ این هم می‌شود!

علیرضا نیکبخت واحدی:

ارتباط فوتبال و هفت سین در سبزه و سکه است!

شاید بد نباشد گاهی از بازیکنان فوتبال از عید بگوییم و بهار. علیرضا واحدی نیکبخت، هم پس از مدتی مصدومیت به استقبال عید می‌رود.

البته او می‌گوید عید و هفت سین و فوتبال بی ارتباط هم نیستند... گاهی می‌شود همه چیز حتی عید و بهار را فوتبالی دید!

مصاحبه نوروزی با بازیکن خوب تیم ملی خالی از لطف نیست.

◁ **سال ۸۴ چه طور گذشت؟**

◁◁ اصلا سال خوبی نبود. مصدوم بودم و از تیم ملی دور بودم!

◁ **اما برویم سر وقت سوالهای نوروزی! سال ۸۵، سال سگ است! نظری در این رابطه نداری؟**

◁◁ امیدوارم هر چه که هست، مثل ۸۴ نباشد!

◁ **چه برنامه ای برای سال ۸۵ داری؟**

◁◁ برنامه خاصی ندارم ولی امیدوارم بدیمن نباشد، درست برخلاف سال ۸۴.

◁ **عید را کجا سپری می‌کنی ؟**

◁◁ بازیهای لیگ اجازه نمی‌دهد از تهران خارج شویم.

◁ **فکر می‌کنی کدام یک از "سین"های سفره "۷ سین" با فوتبال در ارتباط باشد؟ سبز بودن سبزه، جنب و جوش ماهی، گرد بودن سیب، شیرین بودن سمنو، تلخ بودن سماق یا سکه؟**

◁◁ سبزه و سکه

رها ساز خود را از آنچه مانع می شود، آنی شوی که می خواهی.

• اوینل

گفتگوی نوروزی با مهرداد میناوند

سیزده‌بدرها ابروی پژمان جمشیدی را گره می‌زدیم

واقعاً این مهرداد میناوند که الان معلوم نیست در کدام تیم محلی‌ای دنبال توپ می‌دود، آدم بامزه‌ای است. وصف بانمک بودن مهرداد را یکی - دو سال پیش از حامد کاویانپور و پژمان جمشیدی شنیده بودم، اما وقتی قرار شد به بهانه ویژه‌نامه مجله اطلاعات هفتگی با او گفتگوی فانتزی انجام دهم، تازه باورم شد که چرا حامد و پژمان به مهرداد می‌گویند دلقک!

●مهرداد! این حامد و پژمان در مورد تو چه می‌گویند؟

●●در پرسپولیس که بودم هیچ بازیکنی حریف من نمی‌شد، مگر این دو نفر. آن زمان این دو نفر روزی چند ساعت نقشه می‌کشیدند تا حال مرا بگیرند. باور کنید اگر برای فوتبالشان اینقدر وقت می‌گذاشتند الان به جای بازی در پرسپولیس و پاس توی بارسا و رئال مادرید بازی می‌کردند. بروند خدا را شکر کنند که جزو دوستان صمیمی من هستند وگرنه حالشون را می‌گرفتم.

●عید کجایی؟

●●هنوز تصمیمی نگرفته‌ام. اما جایی نمی‌روم که خوش نگذرد.

●سیزده بدر چمن هم گره می‌زنی؟

●●آن سالهایی که در پرسپولیس بودم هر سال سیزده‌بدر با حامد می‌رفتم خانه پژمان اینها و ابروی پژمان را گره می‌زدیم. چون مساحت ابروی او به اندازه زمین چمن ورزشگاه تختی است. البته الان دو سالی هست که این کار را نکرده‌ام.

●برای سال آینده چه برنامه‌ای داری؟

●●سال ۸۳ با موفقیت دماغ حامد را کوچک کردیم، سال ۸۴ با حضور چند متخصص جراحی فک، گوش، دهان، چشم و صورت پژمان جمشیدی را جراحی پلاستیک کردیم و فکر می‌کنم امسال دیگر نوبت کوچک کردن فک علی کریمی باشد!

●رابطه‌ات با علی چطور است؟

●●خیلی وقت است که او را ندیده‌ام. دلم برایش تنگ شده. هم بامعرفت است و لوطی و هم بانمک و دست و دلباز.

● به غیر از کریمی دیگر کدام بازیکن را سراغ داری که دست و دلباز باشد؟

●●کریم باقری!... البته شوخی کردم. خسیس‌تر از کریم خود کریم است. این را از هر بازیکنی بپرسید تایید می‌کند. یکبار رفتم منزلشان جلویم آب جوش گذاشت و گفت: چایی ضرر دارد! اولش فکر کردم کریم به فکر سلامتی من است، اما بعد فهمیدم اگر به من چایی بدهد برای خودش ضرر دارد.

●مهرداد می‌گویند خاطرات جالبی از برخی بازیکنان داری؟

●●درست شنیدید. اگر بخواهم خاطراتم را چاپ کنم، جایزه پرفروش‌ترین کتاب سال را می‌برم.

●حالا که مجوز چاپ نداری چندتا از آنها را برایمان تعریف کن تا حداقل خوانندگان ما با خواندن آنها در نوروز لذت ببرند.

●●شما چاپ کن، من همه را تعریف می‌کنم.

داداش حامد پیتزافروش بود

کامران داداش حامد کاویانپور می‌گفت با یک تیم حرفه‌ای کانادا قرارداد بسته و فوتبال بازی می‌کند. روزی که به همراه تیم ملی رفتیم کانادا به حامد گفتم زنگ بزن کامران بیاد دنبالمان برویم گردش. حامد اولش نمی‌خواست بیاید، اما به هر زوری بود او را کشاندیم فرودگاه.

کامران با یک تویوتا آمد. صندوق را که بالا زدم ساکم را داخل آن بگذارم دیدم صندوق عقب پر از کارتن پیتزا است! اما به روی خودم نیاوردم. نشستم جلو و از کامران پرسیدم، چرا بوی پیتزا میاد؟ که جواب داد: همین چند دقیقه پیش یک پیتزا در ماشین خوردم.

در این میان موبایل کامران یکریز زنگ می‌خورد و یک نفر خارجی داد و فریاد می‌کرد. دقایقی گذشت که کامران گفت: تمرین دارم و باید بروم!

به این ترتیب او ما را پیچاند، اما بعد از دو روز فهمیدیم کامران در پیتزافروشی کار می‌کند و پیک است و آن روز که به اصرار ما آمده بود دنبالمان مشتریها زنگ می‌زدند پیتزافروشی و می‌گفتند چرا هنوز غذایمان را نیاورده‌اند!

میرزاپور: آنها ماهواره دارن!

ابراهیم میرزاپور تازه آمده بود تیم ملی. در آن دورانی که فنایی، برومند و طباطبایی رقابت داشتند. ابراهیم پسر ساده و بامزه‌ای بود، بگذریم از تیپ و سوتی‌هایش! هر شب چند نفر می‌آمدند جلوی هتل دنبالش و می‌رفت! چون از این مساله ترسیدم، بعد از چند روز او را کشیدم کنار و گفتم: ابراهیم تو جوانی، تازه آمده‌ای تیم ملی، اینجا پر از گرگ است. مراقب باش کلاه سرت نگذارند و کار دستت ندهند. ابراهیم گفت: آقامهرداد مگه چی شده؟ ادامه دادم: مثلاً اینها کی‌اند که هر شب می‌آیند دنبالت؟ تو می‌دانی چکاره هستند؟

و میرزاپور جواب داد: آقامهرداد! خیلی باکلاسن، خیلی کلاس دارن!

گفتم: تو از کجا می‌دانی؟

میرزاپور گفت: خونشون رفتم. خیلی کلاسشون بالاست. آخه ماهواره دارن!

باور کنید نیم ساعت به این حرف ابراهیم خندیدم و او هی مرا قسم می‌داد که به کسی چیزی نگویم، اما من طاقت نیاوردم و سر میز شام جریان را به همه بچه‌ها گفتم.

عکس‌های یادگاری پژمان جمشیدی

پژمان جمشیدی روزی که آمد سر تمرین پرسپولیس، دوربین پدرش را آورده بود و با بازیکنان

اولین عیدی را چه کسی از دایی می‌گیرد؟!

قبلاً مادرم، الان همسرم

☐علی‌آقا! نوروز امسال به اردبیل نمی‌روید؟

☐☐پارسال که به خاطر بازی پنجم فروردین تیم ملی نتوانستم این کار را بکنم، اما امسال اگر خدا بخواهد حتماً چند روزی را با همسرم به آنجا می‌رویم و بعد هم اگر فرصت شد یک مسافرت تفریحی به دوبی خواهیم داشت.

☐هر سال اولین شخصی که از تو تبریک سال نو را می‌شنود، چه کسی است؟

☐☐تا قبل از عید پارسال که مجرد بودم، مادرم اولین کسی بود که سال نو را به او تبریک می‌گفتم. البته الان هم به محض تحویل سال نو تلفن را برمی‌دارم و به مادرم زنگ می‌زنم.

☐شما هم باید خاطرات زیادی از نوروز داشته باشید. مثلاً وقتی کوچک بودید بهترین عیدی را از چه کسی می‌گرفتید؟

☐☐هم پدر خدابیامرزم و هم مادرم پولی را به عنوان تبرک می‌دادند که تا آخر سال همراه من بود.

☐تو عیدهای زیادی را هم در خارج از کشور تجربه کردی. خاطره‌انگیزترین آنها کدام بود؟

☐☐نوروز سال ۷۷، قبل از شروع جام جهانی با تیم ملی در اردوی فرانسه بودیم. در همان ساعتی که سال تحویل می‌شد ما با نانت فرانسه بازی می‌کردیم. دقیقاً در ۱۵ دقیقه بین دو نیمه که سال تحویل می‌شد، یک سفره مختصری چیدیم و مهرداد میناوند دعای سال تحویل را خواند و جشن گرفتیم. بعد هم با دو گل تیم قدرتمند نانت را بردیم تا این عید خاطره‌انگیزتر شود.

☐هر سال چه کسی اولین عیدی را از تو می‌گیرد؟

گفتگو با مادر علی کریمی خواندنی‌تر از گفتگو با خود علی کریمی

دلم برای عروس و نوه‌هایم یه ذره شده

وقتی قرار باشد مطالب نوروزی را سروقت تحویل سردبیر بدهیم و برای گفتگو با علی کریمی فرسنگ‌ها از او دور باشیم، بهترین کار این است که به جای انجام مصاحبه خیالی با جادوگر فوتبال به بلوار ارغوان در فاز سوم مارلیک برویم و با مادر علی صحبت کنیم.

اینجوری هم مصاحبه نوروزی ما متفاوت می‌شود و هم سردبیر از خوش قولی ما خوشحال!...

○**خانم کریمی! ابتدا خودتان را معرفی کنید؟**

○○من حوریه آببند پاشاکی هستم. ۵۳ سال از خدا عمر گرفته‌ام و پنج فرزند دارم که علی فرزند سوم من است.

○**الان چند وقت است علی و خانواده‌اش را ندیده‌ای؟**

○○حدود دو ماهی می‌شود! البته دلم برای عروس و نوه‌هایم بیشتر تنگ شده چون آنها را بیشتر از دو ماه است که ندیده‌ام.

○**معلوم است عروس و نوه‌هایت را خیلی دوست دارید، اینطور نیست؟**

○○خیلی زیاد. همسر علی، خانم خوب و مهربانی است و من از او خیلی راضی‌ام. وقتی شش سال پیش علی خواست به خواستگاری او برویم من و پدرش به دلیل اینکه علی دو برادر مجرد بزرگتر از خودش داشت، مخالفت کردیم و با انتخاب او موافق نبودیم، اما اصرار علی ما را هم راضی کرد و خوشبختانه این وصلت سر گرفت و خدا را شکر عروس خوب و مهربانی نصیب ما شد. از دو پسر علی (هاوش و کیارش) هم هرچی بگویم کم گفتم. بخصوص هاوش که کپی بچگی‌های علی است و تمام خصلت‌ها و شیطنت‌های دوران کودکی پدرش را به ارث برده است!

○**از دوران کودکی علی بگویید. چطور بچه‌ای بود؟**

○○پرجنب و جوش و سرشار از انرژی. تمام فکر و ذکرش هم فوتبال بود و تا دلتان بخواهد شیشه همسایه‌ها و خانه‌مان را شکست. خلاصه همه اهل محل از دست فوتبال و علی و دوستانش آسایش نداشتند.

○**فکر می‌کردید این بچه شلوغ روزی یکی از بهترین فوتبالیست‌های آسیا شود؟**

○○راستش را بخواهید هرگز. فکر نمی‌کردم علی روزی در فوتبال این اندازه مطرح و معروف شود، اما او با تلاش خودش و کمک خدا به چیزی که می‌خواست رسید.

○**دوست داشتید علی چه کاره می‌شد؟**

○○من هم مثل خیلی از پدر و مادرها دلم می‌خواست فرزندانم دکتر و مهندس شوند. علی هم تا سوم راهنمایی خیلی خوب درس می‌خواند، اما بعد از آن درسش افت کرد و تا دیپلم بیشتر نتوانست ادامه دهد.

○**حالا از اینکه او فوتبالیست شده راضی هستید؟**

○○چرا نباشم. این خواست و حکمت خدا بوده که علی اینطوری به کشورش خدمت کند. علی با گلها و بازی خوبش برای مردم شادی می‌آورد و ما هم از شادی مردم خوشحال و راضی هستیم.

○**برخورد مردم با شما به عنوان خانواده یک قهرمان ملی چگونه است؟**

○○مردم بخصوص هم‌محلی‌هایمان خیلی به ما لطف دارند و همیشه جویای حال علی هستند. حتی همسایه‌های استقلالی هم علی را دوست دارند و ما را مورد لطف قرار می‌دهند!

○**امسال علی به بایرن مونیخ رفت. واکنش شما وقتی این خبر را شنیدید چه بود؟**

○○هم خوشحال شدم و هم ناراحت. خوشحالی‌ام به خاطر علی بود که با رفتن به بایرن مونیخ پیشرفت خواهد کرد و ناراحتی‌ام به خاطر خودم بود که مجبورم کمتر علی، عروسم و نوه‌هایم را ببینم.

○**سوال آخر شاید کمی سخت باشد. بزرگترین عیب علی از نگاه مادرش چیست؟**

○○علی بچه خانواده دوست و احساساتی است اما یک عیب بزرگ دارد و آن این است که زود عصبانی می‌شود. البته عصبانیتش هم لحظه‌ای است و خیلی زود همه چیز را فراموش می‌کند.

○**برای علی و فرشید در آستانه سال نو چه نصیحت مادرانه‌ای دارید؟**

○○از این دو و بقیه فرزندانم می‌خواهم در زندگی راه راست را درپیش بگیرند و به هر مقامی که رسیدند مردم را فراموش نکنند.

عکس یادگاری می‌گرفت! روزی هم دعوت شد به تیم ملی، رفت خانه و با خوشحالی گفت که به تیم ملی دعوت شده است و آنها هم از او پرسیده بودند: کدام رستوران شام دعوت شدی؟!

یکبار هم ادعا کرد که ۱۰ کشور خارجی را رفته، اما وقتی پاسپورتش را آورد دیدیم کلاً سه تا ویزا دارد. بعداً حامد توضیح داد که پژمان در مسیر ایران - تایلند از شیشه هواپیما، افغانستان، پاکستان، گوام، هند و چند کشور دیگر را هم حساب کرده است!

☐☐معمولاً برادرزاده‌ام اولین کسی است که از من عیدی می‌گیرد. البته به استثنای پارسال که اولین عیدی را به همسرم دادم.

☐**امسال چی؟**

☐☐معلوم نیست.

☐**همسرتان؟**

☐☐به احتمال زیاد!

☐**برای سال آینده هم در صباباطری هستی؟**

☐☐آدم از فردای خودش خبر ندارد، چه برسد به سال آینده.

☐**خداحافظی از تیم ملی شاید بزرگترین اتفاق ورزشی زندگی تو در سال ۸۵ باشد؟**

☐☐بله! من بعد از جام جهانی این کار را می‌کنم.

☐**و حرف آخر؟**

☐☐امیدوارم تمام هموطنانم در داخل و خارج سلامت و خوشبخت باشند و خداوند به زندگی‌شان رونق و برکت بدهد. محتاجیم به دعای خیر آنها.

کسی که نفس خود را ضبط کرد، دنیا را هم می‌تواند ضبط کند. • ریگ ودا

در بعد از انقلاب چه فیلم‌هایی تا به امروز نوروز به نمایش در آمده‌اند

فیلم‌های نوروزی تاریخ سینما

زهرا مکرم رفتاری

نوروز ۱۳۵۷

در بحبوحه انقلاب و جریان پیروزی انقلاب اسلامی دو فیلم سرسپرده (ایرج قادری) و کوسه جنوب (ساموئل خاچیکیان) فیلم‌های اکران نوروز ۵۷ سینمای ایران بود. با آن که همه در تب و تاب انقلاب بودند اما به هرحال سینماها تعطیل نبود و این دو فیلم اکران کم‌رمقی داشتند.

نوروز ۱۳۵۸

شاید در تاریخ سینمای ایران اولین نوروزی که هیچ فیلمی به اکران عمومی درنیامد نوروز ۱۳۵۸ بود. نوروز ۱۳۵۸ در کشور شرایطی بود که انقلاب تازه به پیروزی رسیده بود و سینما جایگاهی نزد مردم نداشت.

نوروز ۱۳۵۹

یکسال پس از جریانات انقلاب اسلامی، دیگر کشور روال عادی خودش را پیش‌رو گرفته بود و به تبع آن سینما هم نفسی می‌کشید. در نوروز ۱۳۵۹ فقط یک فیلم به اکران درآمد. فیلم سینمایی «پرواز در قفس» ساخته حبیب کاوش توانست در اکران عمومی گامی هرچند کوچک اما موفق در فتح گیشه بردارد. سعید کنگرانی، فرزانه دبوری، فخری خوروش و منوچهر فرید از جمله بازیگران این فیلم بودند.

نوروز ۱۳۶۰

نوروز سال ۶۰ هم برای کشور حال و هوای خاصی داشت و سینما هم به تبع آن حال و روز زیاد خوشی نداشت. جنگ تحمیلی علیه ایران آغاز شده بود و تولیدات سینمایی هم به حداقل خود رسیده بود، لذا در این سال هم فیلمی به عنوان فیلم اکران نوروزی مطرح نشد.

نوروز ۱۳۶۱

سال ۶۱ هم سینمای ایران چیزی برای ارائه در چنته نداشت و فقط توانست فیلمی با عنوان «فرمان» ساخته کوپال مشکات را روانه اکران نوروزی کند. فیلمی که حرفی برای گفتن نداشت اما بازی سعید راد توانست عده‌ای را به سینماها بکشاند و فروش فیلم را تا حد زیادی تضمین کند. سعید راد، علی ثابت، جمشید آریا، حسین معلومی، عباس مختاری، ناصر حکم‌آبادی و... در فرمان ایفای نقش می‌کردند.

نوروز ۱۳۶۲

سال ۶۲ دیگر کشورمان در اوج جنگ قرار گرفته بود و فضای معنوی و ملتهب از جنگ، فضایی ویژه را به وجود آورده بود. در این فضا مناسب‌ترین فیلم برای اکران نوروزی فیلم «سفیر» ساخت فریبرز صالح بود. فیلمی مذهبی که درباره فرستاده امام حسین(ع) قیس بن مسهر به کوفه بود. سفیر با بازی فرامرز قریبیان توانست به فروش قابل قبولی دست یابد.

نوروز ۱۳۶۳

حبیب کاوش پس از نوروز سال ۵۹ یکبار دیگر در اول فروردین ۱۳۶۳ فیلمی با عنوان «دادشاه» را روانه اکران نوروزی کرد. البته دادشاه به همراه ابراهیم در گلستان (ایرج امامی) دو فیلم نوروزی سال ۶۳ بودند. کاوش با دادشاه و حضور بازیگرانی چون سعید راد، آهو خردمند و... توانست لقب پرفروش‌ترین فیلم سال ۶۳ را به خود اختصاص دهد. سعید راد، جعفر والی، علی محزون، جمشید هاشم‌پور، خسرو شکیبایی و آهو خردمند در دادشاه هنرنمایی می‌کردند.

ابراهیم در گلستان هم که یک فیلم عروسکی بود فقط با یک روز اکران و فروش هزار تومانی خود از اکران برداشته شد.

نوروز ۱۳۶۴

شاید تا سال ۶۴ تنها فیلمی که توانست مقداری باحال و هوای نوروز همخوانی داشته باشد و در نوروز اکران شود فیلم مردی که زیاد می‌دانست ساخته یدالله صمدی بود که فضایی شاد و فانتزی داشت.

بازیگران مردی که زیاد می‌دانست عبارت بودند از: عنایت‌الله شفیعی، شیرین گلکار، مرتضی احمدی، محمد برسوزیان، منوچهر حامدی و اکبر دودکار.

در کنار این فیلم دو فیلم دیگر هم به اکران درآمدند فرار (جمشید حیدری) و پایگاه جهنمی (اکبر صادقی) که هر دو به نوعی حادثه‌ای - جنگی بودند.

در پایگاه جهنمی فرامرز قریبیان، کاظم افرندنیا، جمشید هاشم‌پور و حسین ملاقاسمی بازی می‌کردند و مهدی فخیم‌زاده، علی شعاعی، احمد هاشمی، سوگند رحمانی و... بازیگران فیلم فرار بودند.

نوروز ۱۳۶۵

در نوروز ۶۵ سه فیلم به نمایش درآمدند. که یکی از آنها ملودرام اجتماعی بود و دوتای دیگر بیشتر به حال و هوای نوروز می‌خوردند.

پدربزرگ (مجید قاری‌زاده)، اتوبوس (یدالله صمدی) و کفشهای میرزانوروز (محمد متوسلانی) سه فیلم اکران شده در نوروز ۶۵ بودند که جز پدربزرگ، دو فیلم دیگر فضایی طنزگونه و شاد داشتند که هر سه فیلم با اقبال عمومی مواجه شدند. هادی اسلامی، حمید طاعتی، مرتضی احمدی، مهری مهرنیا و... بازیگران اتوبوس بودند.

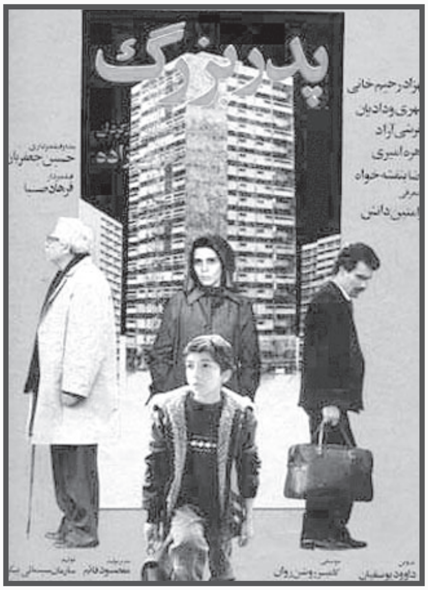

بازیگران پدربزرگ عبارت بودند از: جمشید مشایخی، آهو خردمند، جهانگیر الماسی، حسین کسبیان، رامتین دانش، مهری ودادیان و...

در کفشهای میرزانوروز علی نصیریان، محمدعلی کشاورز، سعید امیرسلیمانی، کاظم افرندنیا، عزت‌الله رمضانی‌فر و... ایفای نقش می‌کردند.

نوروز ۱۳۶۶

اولین فیلم قابل تامل سینمای جنگ ما که به آدمهای جنگ می‌پرداخت در نوروز این سال به نمایش درآمد. پرواز در شب ساخته رسول ملاقلی‌پور هرچند فیلمی زیبا، تاثیرگذار و قابل تامل بود، ولی هیچ سنخیتی با اکران نوروزی نداشت. در پرواز شب فرج الله سلحشور، علی یعقوب‌زاده، تاجبخش فناییان، جعفر دهقان و... بازی می‌کردند. این فیلم توانست در اکران به فروشی معادل سه میلیون و ششصد و چهل هزار تومان دست یابد.

میهمانی خصوصی (حسن هدایت) و تصویر آخر (مهدی صباغ‌زاده) دو فیلم دیگری بودند که در کنار پرواز در شب اکران شدند.

فروش این فیلم در اکران اول تهران سه میلیون و ششصد و بیست هزار تومان بود.

حبیب اسماعیلی، ناصر آقایی و جمشید مشایخی بازیگران تصویر آخر بودند. تصویر آخر با فروشی معادل یک میلیون و نهصد هزار تومان نسبت به فیلم‌های دیگر از فروش کمتری برخوردار بود.

نوروز ۱۳۶۷

نوروز این سال شاید از غم‌انگیزترین نوروزهای تاریخ کشورمان برای مردم بوده باشد. جنگ به اوج خود رسیده بود. موشکباران شهرها امان مردم را بریده بود و در این بحبوحه و هیاهو طبیعی است که سینما هم نای نفس کشیدن نداشت و اکران نوروزی هم در کار نبود.

نوروز ۱۳۶۸

فیلم طنز و خوش ساخت «زرد قناری» ساخته رخشان بنی‌اعتماد با بازی مهدی هاشمی توانست نوروز ۶۸ را به کام مردم شیرین‌تر کند. مهدی هاشمی، گلاب آدینه، منوچهر حامدی، محمود جعفری، حمیده خیرآبادی و... در زرد قناری حضور داشتند. هرچند اکران و تماشای دو فیلم افسون (محمدرضا صفوی) و شاخه‌های بید (امرالله احمدجو) هم خالی از لطف نبودند.

هنرپیشگان افسون عبارت بودند از: مصطفی طاری، رضا بابک، مرتضی احمدی، رقیه چهره‌آزاد، احمد قدکچیان و رضا بنفشه‌خواه.

نوروز ۱۳۶۹

اصغر هاشمی فیلمساز خوش ذوق فیلم زیر بامهای شهر را برای اکران نوروزی ۶۹ درنظر گرفته بود که توانست مردم و منتقدان را به یک اندازه راضی کنند. در زیر بامهای شهر ایرج طهماسب، علیرضا خمسه، جمشید اسماعیل‌خانی، عاطفه رضوی، گوهر خیراندیش و... ایفای نقش می‌کردند. مجید قاری‌زاده هم با فیلم دخترم

سحر در اکران نوروزی حضور داشت.

رضا رویگری و مهشید افشارزاده بازیگران دخترم سحر بودند.

نوروز ۱۳۷۰

اکران سه فیلم گروهبان (مسعود کیمیایی)، چاووش (ساموئل خاچیکیان) و چون ابر در باران (سعید امیر سلیمانی) به مذاق تماشاگران خوش نیامد و همین مساله باعث شد اکران نوروزی سال ۷۰، اکرانی کم‌رقم در تاریخ سینما به ثبت برسد.

گروهبان چهار بازیگر اصلی داشت: احمد نجفی، گلچهره سجادیه، سعید پیردوست و شاهد احمدلو.

بازیگران چاووش: پرویز پورحسینی، حسین یاریار، محمد ابهری، امرالله صابری، نرسی گرگیا، حسین پناهی، شاهد احمدلو و...

جمشید مشایخی، ایرج راد، کمند امیرسلیمانی، فرزانه کابلی، جمشید اسماعیل‌خانی و... در چون ابر در بهاران هنرنمایی می‌کردند.

نوروز ۱۳۷۱

فیلم ارزشمند و انسانی نیاز ساخته علیرضا داوودنژاد هرچند قابل تامل بود، اما نتوانست در اکران نوروز ۷۱ خوش بدرخشد. در نیاز علی سوری، ترحم فتحی، محمدرضا داوودنژاد و شهره لرستانی بازی می‌کردند. دادستان (بزرگمهر رفیعا) و انفجار در اتاق عمل (رحیم رحیمی‌پور) دو فیلم دیگر بودند که حرفی برای گفتن نداشتند. فرامرز صدیقی، جمشید هاشم‌پور و احمد هاشمی بازیگران دادستان بودند.

نوروز ۱۳۷۲

شاید از معدود سالهایی که چهار فیلم به اکران نوروزی درمی‌آمدند همین نوروز ۷۲ باشد.

یک مرد یک خرس (مسعود جعفری جوزانی)، امید (حبیب کاوش)، افعی (محمدرضا اعلامی) و ماموریت آقای شادی (محمدرضا زهتابی) عنوان‌های چهار فیلم نوروزی سال ۷۲ بودند.

در این میان افعی با فروش ۴۹۲ میلیونی مواجه شد هرچند متاثر از سینمای اکشن آمریکا بود، اما توانست با تکیه بر بازیگران مطرح و اکشن‌کاری چون جمشید هاشم‌پور، ایلوش خوشابه، کامران باختر و... به فروش فوق‌العاده‌ای دست یابد.

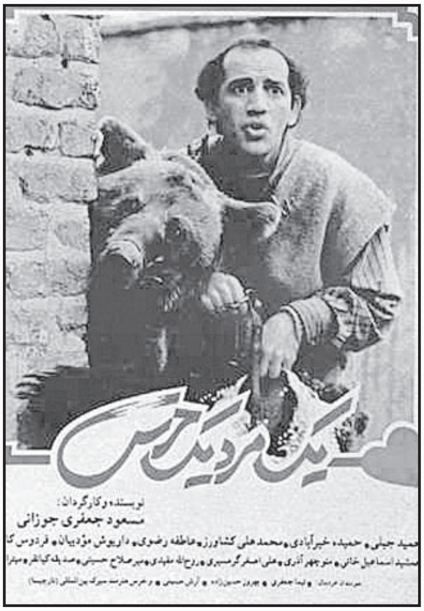

نوروز ۱۳۷۳

فیلم حادثه‌ای «پادزهر» ساخته بهرام کاظمی درمیان چهار فیلم اکران نوروزی ۷۳ بازیچه (تورج منصوری)، تاواریش (مهدی فخیم‌زاده) و چشم شیطان (حسن هدایت) توانست نظر گیشه را بیشتر جلب کند.

نوروز ۱۳۷۴

عباس جهانبخش تهیه‌کننده فیلم آرزوی بزرگ برای اکران این فیلم حساب زیادی باز کرده بود اما بازی اکبر عبدی هم در این فیلم نتوانست به داد فیلم برسد و عباس جوانبخش به دلیل شکست در گیشه و عدم پرداخت بدهی‌ها روانه زندان شد. این فیلم را خسرو شجاعی برای جوانبخش ساخته بود.

سجاده آتش (احمد مرادپور)، در کمال خونسردی (سیامک شایقی)، و هدف (بهرام کاظمی) سه اکران دیگر نوروز ۷۴ بودند.

نوروز ۱۳۷۵

سه فیلمی که در اول فروردین ۷۵ به اکران درآمدند عبارت بودند از: مرد نامرئی (فریال بهزاد)، رویای نیمه شب تابستان (داریوش مودبیان) و تجارت (مسعود کیمیایی) که در این میان فروش تجارت و استقبال مردم از آن قابل توجه بود.

نوروز ۱۳۷۶

شاید اکران ناموفق برازنده، اکران نوروزی سال ۷۶ باشد چهار فیلم دیپلمات (داریوش فرهنگ)، بالاتر از خطر (سعید عالم‌زاده)، سفر پرماجرا (سیامک اطلسی) و سرعت (محمدحسین لطیفی) نتوانستند روی هم رفته اکران خوبی را رقم بزنند.

نوروز ۱۳۷۷

سارای (یدالله صمدی)، قاصدک (قاسم جعفری) و دیدار (محمدرضا هنرمند) سه فیلم درنظر گرفته شده برای نوروز سینماهای تهران بودند که به جز دیدار دو فیلم دیگر در حسرت تماشاگر و اقبال عمومی ماندند.

نوروز ۱۳۷۸

در نوروز این سال احمد امینی با غریبانه و ایرج قادری با طوطیا برای تصاحب گیشه نوروزی ۷۸ با هم رقابت می‌کردند که هر دو به یک اندازه در فتح گیشه موفق بودند. کمیته مجازات (علی حاتمی) فیلم دیگر اکران ۷۸ بود.

نوروز ۱۳۷۹

افخمی با ساخت شوکران یکبار دیگر سالن‌های سینما را از کسلی و رکود تماشاگر درآورد و اکران نوروزی ۷۹ را به یاد ماندنی کرد. هدیه تهرانی و فریبرز عرب‌نیا دو بازیگر اصلی این فیلم بودند.

هرچند فیلم دیگر اکران نوروز این سال یعنی دختران انتظار (رحمان رضایی) با بازی نیکی کریمی و پارسا پیروزفر هم از فروش خوبی برخوردار بود اما شوکران چیز دیگری بود. البته رنجر (احمد مرادپور) هم به نمایش درآمد ولی حرفی برای گفتن نداشت و استقبالی هم از آن نشد.

نوروز ۱۳۸۰

سامان مقدم با «پارتی»اش همه را به سینما کشاند. جوانان برای دیدن این فیلم در نوروز ۸۰ سر و دست می‌شکستند و توانست به عنوان موفق‌ترین فیلم اکران شده در نوروز ۸۰ مطرح شود. سه فیلم دیگر اکران نوروزی ۸۰ تو را دوست دارم (عبدالله باکیده)، هزاران زن مثل من (رضا کریمی) و همسر دلخواه من (افشین شرکت) بودند. پارتی در این سال با فروش ۳۰۹ میلیونی خود پرفروش‌ترین بود.

نوروز ۱۳۸۱

رسول ملاقلی‌پور با اکران قارچ سمی در نوروز ۸۱ می‌خواست با سه فیلم دیگر شام آخر (فریدون جیرانی)، من ترانه پانزده سال دارم (رسول صدرعاملی) و مزاحم (سیروس الوند) رقابت کند، اما حتی نتوانست انتظاری که از او و فیلم‌هایش می‌رود را در این اکران برآورده کند و این درحالی بود که بقیه فیلم‌ها از فروش خوبی برخوردار بودند.

نوروز ۱۳۸۲

چهار فیلم اکران نوروز ۸۲، رنگ شب (محمدعلی سجادی)، دنیا (منوچهر معیری)، واکنش پنجم (تهمینه میلانی) و خانه‌ای روی آب (بهمن فرمان‌آرا) بودند. درمیان این چهار فیلم، دنیا به دلیل نوع سوژه و بازی هدیه تهرانی و محمدرضا شریفی‌نیا از اقبال بیشتری برخوردار شد و رونق گیشه را به همراه داشت.

نوروز ۱۳۸۳

همه در این سال منتظر اکران فیلم مارمولک بودند، اما شرایط اکران آن مهیا نشد و سه فیلم دیگر به اکران درآمدند ملاقات با طوطی (علیرضا داوودنژاد)، کما (آرش معیریان) و بوتیک (حمید نعمت‌الله). زوج گلزار و امین حیایی در فیلم کما و فضای مفرح و شاد این فیلم باعث شد کما به فروش بسیار بالایی دست پیدا کند و به ۶۰۰ میلیون فروش برسد و بوتیک هم توانست به فروش ۱۹۰. میلیونی دست یابد

نوروز ۱۳۸۴

پنج فیلم برای اکران نوروز ۸۴ درنظر گرفته شده بود. گل یخ (کیومرث پوراحمد)، دربه‌درها (امیرحسین صدیق)، سیمای زنی در دوردست (علی مصفا)، مجردها (اصغر هاشمی) و شاخه گلی برای عروس (قدرت‌الله صلح میرزایی). گل یخ را که سلطان قلبهای دوم نامیدند، توانست در اکران عمومی و فروش گوی سبقت را از بقیه برباید و به یمن حضور گلزار پرفروش‌ترین فیلم اکران نوروز ۸۴ شد.

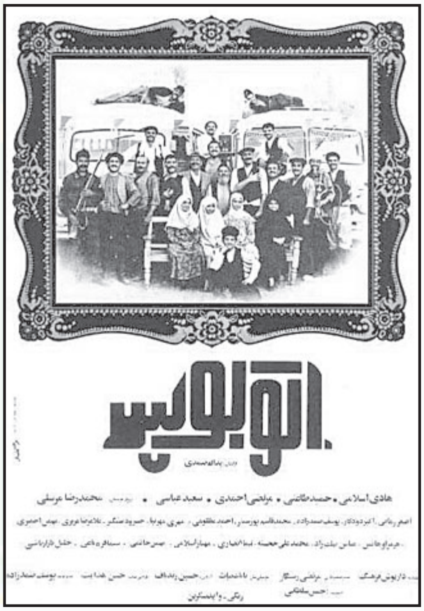

عدالت انتظار پاداش ندارد بلکه خود عمل دارای مسرت است

●مترلینگ

یه سوال خیلی بزرگ!

از: مینا گلبرگ

پروردگارا زبان مرا از دروغ، دامن مرا از ناپاکی و دل مرا از بدخواهی مردم محفوظ دار.

به صدای فریاد «ستاره» از آشپزخونه دویدم بیرون... باورم نمی‌شد ستاره و یه پسر جوون تو اتاق من با هم گلاویز شده بودن!... ستاره اون پسر جوون‌رو که تلاش می‌کرد از اتاق بیاد بیرون، هل داد روی تخت و خودش سریع از اتاق اومد بیرون و درو قفل کرد...

روبروی من که چشمام از شدت تعجب گرد شده بود ایستاد و فریاد زد: این پسره کیه «شقایق»؟ تو اتاق تو چی‌کار می‌کنه؟

گفتم: «به خدا من نمی‌دونم این پسره کیه»

ستاره دوباره فریاد زد: «خیلی غلط کردی گفتی نمی‌دونی کیه» و بعد درحالی که داد می‌زد و فحش می‌داد رفت طرف تلفن، به بابا زنگ زد و بهش گفت خودشو فوری برسونه خونه

... تا بابا بیاد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

بابا که اومد ستاره بهش گفت: «شقایق امروز ساعت ده از خونه رفت بیرون، گفت می‌ره خونه‌ی دوستش «ملیکا» ساعت پنج و نیم که اومد خونه من واسه خرید رفتم بیرون. وقتی برگشتم دیدم نمی‌تونم همه‌ی خریدارو تنهایی ببرم بالا واسه همین زنگ زدم به شقایق گفتم بیاد پایین کمکم کند. یه ربع طول کشید تا خانوم غرغرکنان اومد پایین، وقتی اومدیم شقایق رفت آشپزخونه منم دیدم سرش تو آشپزخونه گرمه گفتم بذار گلدونی که واسه میز اتاقش خریده بودم‌رو خودم ببرم بذارم رو میزش. در اتاقش قفل بود، اما کلید روش قرار داشت. درو که باز کردم دیدم یه پسر جوون رو تختش خوابیده. فریاد کشیدم. پسره چشماشو باز کرد و تا منو دید حمله کرد طرفم. می‌خواست فرار کنه، اما من نذاشتم و در اتاقو باز کرد و گفت: «ایناهاش» و قبل از اینکه بابا بخواهد حرکتی بکنه، دوباره درو قفل کرد و گفت: «تقصیر این بیچاره چیه؟ همش زیر سر دختر هرزه‌ی خودته» بابا به اصرار ستاره که می‌گفت: «بذار این پسره بره. تو باید شقایق‌رو ادب بکنی که دیگه از این غلطا نکنه» گذاشت اون پسره بره و بعد هم با کمربندش افتاد به جونم و حسابی کتکم زد... و من چیزی نگفتم. یعنی چیزی نتونستم بگم اونقدر مات و مبهوت بودم که حتی نتونستم واسه دفاع از خودم حرفی بزنم.. ستاره بابارو آروم کرد، نشوندش رو مبل و خطاب به من گفت: «ببین چه بابای خوبی داری که به خاطر کاری که کردی فقط کتکت زد، من اگه جای اون بودم از خونه بیرونت می‌کردم» و بابا انگار منتظر همین حرف بود که فریاد زد: «وسایلتو جمع کن و از خونه‌ی من برو بیرون. من دیگه دختری به اسم شقایق ندارم» و ستاره لبخند چندش‌آوری زد. نمی‌تونستم باور کنم یعنی این ستاره همون ستاره‌ی چند ساعت پیش بود که اون همه به من محبت می‌کرد؟ یعنی این بابایی که منو از خونه بیرون کرد و گفت دیگه دختری به اسم شقایق نداره، همون بابایی بود که صبح قبل از اینکه بره سرکار بهم گفت؛ بدون من زندگی براش معنایی نداره؟

... وسایلمو جمع کردم و از خونه اومدم بیرون. رفتم خونه‌ی دوستم ملیکا. مادر ملیکا تلفن زد خونه‌مون تا با بابام صحبت کنه، اما ستاره بهش گفت؛ بابام خونه نیست. مادر ملیکا نزدیک یه ربع با ستاره حرف زد و وقتی گوشی‌رو گذاشت ازم خواست از خونه‌شون برم و به خواهش‌ها و التماس‌ها و گریه‌های ملیکا که می‌گفت مامان شقایق بی‌گناهه، تورو خدا بذار اینجا بمونه» هم توجهی نکرد...

از خونه‌ی ملیکااینا که اومدم بیرون، ترس همه‌ی وجودمو پر کرد. دیگه جایی نداشتم برم. نمی‌دونستم باید چی کار کنم؟ رفتم تو پارک نزدیک خونه‌ی ملیکااینا، نشستم رو نیمکت و حسابی گریه کردم...

۱۷ سال پیش همزمان با تولد من مادرم از دنیا رفت و مسوولیت بزرگ کردنم افتاد به دوش مادربزرگم (مادر پدرم) پیرزن مهربونی که تا وقتی زنده بود با مهر و محبت بی‌اندازه‌ش نذاشت غم تلخ بی‌مادری‌رو حس کنم. همیشه برام از مادرم می‌گفت از مهربونیش، از صبوریش، از نجابتش. مادربزرگ جای خالی مادررو برام پرکرده بود. چقدر مهربون و باصفا بود مادربزرگ.

... ۱۵ سالم بود که مادربزرگ فوت کرد و من برای دومین بار بی‌مادر شدم. فوت مادربزرگ ضربه‌ی سنگینی بهم زد. افسرده شدم. تو درسام شدیداً افت کردم. عکس مادربزرگ‌رو می‌ذاشتم روبروم و ساعت‌ها بهش خیره می‌شدم و اشک می‌ریختم... بابا همه‌ی تلاششو واسه بهتر شدن روحیه‌ی من می‌کرد.

از سر کار که برمی‌گشت منو می‌برد بیرون پارک، سینما و... برام معلم خصوصی گرفت. خیلی بیشتر از گذشته بهم محبت می‌کرد و... کم‌کم از اون حال و هوا اومدم بیرون. وضعیت درسی‌ام هم بهتر شد... یه سال از فوت مادربزرگ گذشته بود که بابا نظرمو درباره‌ی ازدواج مجددش پرسید. بهم گفت اگه مخالف باشم دیگه درباره‌ش فکر نمی‌کنه. بغلش کردم و با خوشحالی گفتم: «واسه چی باید مخالف باشم بابایی؟ خیلی هم موافقم. حالا کسی‌رو درنظر گرفتی؟» گفت: «آره. ستاره، دختر خانوم ابراهیمی. همسایه‌ی طبقه پایینی‌مون»

... فردای همونروز رفتیم خواستگاری.

ستاره دختر خوشگلی بود. ۳۷ سال داشت علت مجرد موندنش‌رو پیدا نکردن مرد دلخواهش عنوان کرد. ستاره یه هفته بعد به بابا جواب مثبت داد... زن خوبی بود. خونگرم و تو دل برو، تو درسام بهم کمک می‌کرد. تو خونه نمی‌ذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. به من و بابا خیلی محبت می‌کرد. زندگیمون با اومدن ستاره گرمتر شده بود و من و بابا چقدر خوشحال بودیم تا اینکه... اون روز بعدازظهر تو اتاقم خوابیده بودم، با صدای زنگ در، از خواب بیدار شدم و آیفون‌رو جواب دادم. ستاره بود. گفت: «می‌یای پایین بهم کمک کنی خریدارو ببریم بالا؟» رفتم پایین و چیزایی که خریده بودرو با هم آوردیم بالا. من رفتم آشپزخونه چای دم کنم، اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که به صدای فریاد ستاره از آشپزخونه دویدم بیرون.

... شب از راه رسیده بود و من تنهای تنها رو نیمکت پارک زانوهامو بغل گرفته بودم و اشک می‌ریختم و از ترس می‌لرزیدم... چهار روزرو گذروندم چهار روزی که هر روزش مثل یه سال زندگی تو جهنم برام گذشت. روزا بی‌هدف و سرگردون تو خیابونا پرسه می‌زدم و شب تو پارک از ترس چشم رو هم نمی‌ذاشتم. بسکه پیاده راه رفته بودم پاهام درد می‌کرد. سرم از شدت درد می‌خواست منفجر بشه... خستگی، گرسنگی، بی‌خوابی و... همه‌ی اینا بهم فشار آورد تا... سوار بنز سورمه‌یی رنگی بشم که اول خیابون باقرخان جلوی پام ترمز کرد.

راننده‌ش یه پسر جوون خوش تیپ و خوش قیافه بود. بهم گفت:

«خسته و گرسنه و بی‌پولی. چند شبی هم هست که نخوابیدی این‌طور نیست؟»

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. لبخند زد و گفت:

«پس می‌برمت خونه‌م. هم یه چیزی بخور هم استراحت کن»... منو برد خونه‌ش. عجب خونه‌یی داشت! برام غذا آورد و حسابی ازم پذیرایی کرد. بعد هم گفت:

«برو تو اتاق من و رو تختم چند ساعتی بخواب»

و من کم‌کم داشت باورم می‌شد که هر کسی که به یه دختر آواره و بی‌پناه کمک می‌کنه حتماً نباید قصد بدی داشته باشه... و چقدر ساده بودم من!

... چشامو که باز کردم اون پسر جوون‌رو دیدم که نشسته بود رو مبل و داشت با خودش شطرنج

بازی می‌کرد. روی تخت نشستم. سلام کردم و پرسیدم: «ساعت چنده؟» پسر جوون نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «یه ربع به یازده» و بعد بلند شد و اومد تو اتاق. درو بست، نشست رو تخت و پرسید: «خوب خوابیدی؟» نگاهش یه جوری بود. ترس برم داشت. گفتم:

«آره. ازتون خیلی ممنونم. حالا هم می‌خوام برم» و از تخت اومدم پایین. دستمو گرفت و گفت: «می‌خوای بری؟ تو که جایی‌رو نداری» گفتم: «اما من می‌خوام برم» و او لبخندزنان گفت: «پس امشب‌رو اینجا بمون و مهمون من باش اونوقت اگه خواستی بری صبح برو»

... و صبح وقتی داشتم از خونه‌ش می‌یومدم بیرون یه مقدار پول به زور گذاشت تو کیفم و گفت: «بازم به من سر بزن»... هفت ماه گذشت و من تو این مدت هر وقت پولم تموم می‌شد، هر وقت گرسنگی و خستگی بهم فشار می‌آورد سری به «او» می‌زدم!

... هفته‌یی یه بار به ملیکا تلفن می‌زدم و با هم تو پارک نزدیک خونه‌شون قرار می‌ذاشتیم. بیچاره جز گریه کردن و غصه خوردن برای من کاری از دستش برنمی‌یومد. هفته‌ی پیش وقتی تلفن زدم به ملیکا خیلی خوشحال بود. ازش پرسیدم: «چرا این همه خوشحالی» گفت: «فردا که همدیگه‌رو دیدیم خودت می‌فهمی» واسه فردای اون روز ساعت پنج بعدازظهر قرار گذاشتیم... ساعت یه ربع به پنج تو پارک بودم. خیلی دلم می‌خواست بدونم ملیکا برای چی اون همه خوشحال بود. نشستم رو نیمکت و منتظر موندم تا ملیکا بیاد. دوتا دست از پشت سرم چشمامو پوشوند. ملیکا بود. دستامو گذاشتم روی دستاش و گفتم: «سلام ملیکا» بدون اینکه جواب سلاممو بده با خوشحالی گفت: «اگه بدونی کی اینجاست از خوشحالی سکته می‌کنی» و دستاشو برداشت. سرمو برگردوندم. باورم نمی‌شد... بابا... بابا کنار ملیکا ایستاده بود...

بغض راه گلومو بست چیزی نتونستم بگم. حتی نتونستم سلام کنم. بابا هم چیزی نگفت. چند ثانیه فقط همدیگه‌رو نگاه کردیم. بعد از چند ثانیه بابا گفت: «سلام دخترم» سرمو انداختم پایین و آروم گفتم: «سلام» دستاشو باز کرد و اومد طرفم. می‌خواست بغلم کند خودمو کشیدم کنار. پشیمون شدم. دلم براش تنگ شده بود. دلم می‌خواست بغلش کنم. چشمام پر از اشک شد. بغلش کردم. بغضم ترکید. گریه کردم. بابا هم گریه کرد گفت: «دو هفته پیش ستاره و برادرشو همراه با یه پسر جوون تو یه فروشگاه لباس دیدم. رفتم جلو. ستاره تا منو دید رنگش پرید. برادر ستاره و اون پسره به بهونه اینکه جایی کار دارن و باید برن، سریع از فروشگاه رفتن بیرون. ستاره‌رو بردم خونه و ازش خواستم بهم توضیح بده اون پسره کیه، اما چیزی نگفت. منم اونقدر کتکش زدم تا بالاخره به حرف اومد گفت: «بهروز» صمیمی‌ترین دوست برادرمه. اونقدر «سیامک» رو دوست داره که حاضره به خاطرش هر کاری بکنه، اون نقشه‌رو هم من کشیده بودم و منتظر فرصتی بودم که اجراش کنم. اون روز بهترین فرصت بود. شقایق که از خونه اومد بیرون، تلفن زدم به سیامک و بهش گفتم به بهروز بگه بیاد خونه‌مون. بهروز که اومد، رفت تو اتاق من و درو قفل کرد. شقایق که برگشت خونه، من به بهونه خرید رفتم بیرون و کلی خرید کردم و وقتی برگشتم به بهونه اینکه خریدا زیاده و همه‌رو تنهایی نمی‌تونم ببرم بالا زنگ زدم و از شقایق خواستم بیاد پایین و بهم کمک کنه. بیچاره زود اومد پایین. قرار بود تو فاصله‌یی که شقایق می‌یاد به من کمک کنه، بهروز از اتاق من بیاد بیرون و بره تو اتاق شقایق و رو تختش دراز بکشه. وقتی با شقایق خریدارو آوردیم بالا، شقایق رفت تو آشپزخونه و من به بهونه اینکه گلدونی که براش خریده بودم‌رو ببرم بذارم رو میزش، رفتم تو اتاقش.

... من دروغ گفتم. در اتاقش قفل نبود. بهروز روی تخت دراز کشیده بود. فریاد کشیدم. شقایق اومد و با دیدن من و بهروز که مثلاً با هم درگیر شده بودیم سر جاش خشکش زد و...

... بابا ساکت شد، اما هنوز داشت آروم آروم اشک می‌ریخت. دستمو انداختم دور گردنش و با دست دیگرم اشکاشو پاک کردم. صورتمو بوسید و گفت: «تو این هفت ماه خیلی سختی کشیدی، مجبور شدی به هر فلاکتی تن بدی و... اما دیگه همه چیز تموم شد. من و ستاره از هم جدا شدیم. با هم برمی‌گردیم خونه. تو ادامه تحصیل می‌دی و... حرفشو بریدم و گفتم: «گفتن همه چیز تموم شد برای شما خیلی راحته آره بابا، همه چیز تموم شد، اما نه به این راحتی که شما می‌گین. همه چیز تموم شد، اما به قیمت از دست رفتن همه چیز من، به قیمت نابود شدن من... بابا، کاش اقلاً دو دقیقه به حرفای من گوش می‌دادی... کاش...

و صدای هق هق گریه‌های بابا سکوت دلگیر بعدازظهر پاییزی پارک‌رو شکست... من و بابا برگشتیم خونه. ستاره بعد از طلاق رفت و هیچ کس ازش خبر نداره... خیلی دلم می‌خواد یه بار، فقط یه بار دیگه ستاره‌رو ببینم و ازش بپرسم چرا با من اون کارو کرد؟

نوروزتان پیروز
التماس دعا
مینا (گلبرگ)

«ملا و عرب»

ملانصرالدین با عرقچین و پلاس سفر می‌کرد. برحسب اتفاق شب به قهوه‌خانه‌ای رسید دو نفر مسافر نیز همزمان با او وارد شدند. یکی از آن‌ها درویشی با کلاه و دیگری یک مرد عرب با چفیه و غفال بود. موقعی که می‌خواستند بخوابند، ملا به صاحب قهوه‌خانه سفارش کرد که: «مرا صبح تاریک بیدار کن که راه درازی در پیش دارم.»

صاحب قهوه‌خانه هم موقع اذان صبح ملا را بیدار کرد. او بلند شد و در تاریکی به جای عرقچین، چفیه مرد عرب را بر سر گذاشت و به جای پلاس سیاه خود عبای قهوه‌ای رنگ مرد عرب را به دوش انداخت و به راه افتاد. کمی که هوا روشن‌تر شد نزدیک چشمه‌ای رسید خواست دست و صورتی بشوید، همین که لب آب نشست وعکس خود را در آب دید فوری راه رفته را برگشت وقتی به قهوه خانه رسید با عصبانیت به قهوه‌چی پرخاش کرد که:

ـ مردک نفهم! من دیشب یک ساعت به تو سفارش کردم که صبح زود مرا بیدار کن تو به جای من عرب را بیدار کردی؟

«انتقاد از شاو»

چند روز قبل از مرگ «برنارد شاو» یکی از منتقدان نزد او آمد و ضمن صحبت، به شوخی گفت: ـ تو بزرگترین مرد روزگاری، فقط یک عیب داری!

«شاو» با سادگی هرچه تمام‌تر پرسید:

ـ چه عیبی دارم؟

مرد گفت:

ـ زیاد دنبال مال دنیا می‌روی!

«شاو» لحظه‌ایی سکوت کرد و پرسید:

ـ تو دنبال چه چیزی می‌روی؟

منتقد گفت:

ـ من در پی فضیلت و شرف می‌روم.

«شاو» خندید و گفت:

ـ قضیه حل شد، معلوم می‌شود هرکسی دنبال چیزی می‌رود که فاقد آن است.

«برق ۲۲۰ ولت»

اوایل ورود رضاخان به تهران و تشکیل کابینۀ سیاه به ریاست سیدضیاءالدین طباطبایی، وزیر مختار انگلستان در ایران یک رادیوی ۲۲۰ ولت به رضاخان هدیه داد. رضاخان که خانه‌اش در اولین کوچۀ خیابان امام خمینی (سپه غربی) بود از برق ۱۱۰ ولت کارخانه استفاده می‌کرد.

رضاخان، مرحوم خلیلی رئیس اداره برق را احضار کرد و به او دستور داد تا برق خانۀ او را ۲۲۰ ولت کند. هرچه خلیلی توضیح داد که کارخانه برق ۱۱۰ ولت است و تبدیل آن به ۲۲۰ ولت در حال حاضر امکان ندارد، رضاخان قبول نکرد و دست آخر به اوگفت: «اصلاً دو برق ۱۱۰ ولت را داخل سیم خانه من قرار دهید.»

زندگی کشیدن تصویر است، نه جمع کردن ارقام ● وندل هلمز

سفر به دور ایران

◇زیر نظر: محمدحسین عسگری

در سالی که واپسین روزهای آن را در تقویم عمر ورق می‌زنیم، در مجموعه گزارش شهرستان هر هفته با یک دیار آشنا شدیم.

هدف اصلی این بخش، معرفی شهرهایی است که تاکنون کمتر به آن پرداخته شده است. همانند: بشرویه، بردسکن، هندیجان، چالدران و... اما شماره ویژه نوروز از این روش مستثنی است و با پرداختن به چند شهر تاریخی، شما را به دیدن این شهرها رهنمون می‌کنیم تا عظمت و ژرفای تاریخ ایران را از نزدیک به تماشا بنشینید.

شیراز، نمایانگر عظمت تاریخ ایران

شیراز در جلگه‌ای خرم و معتدل واقع شده است. وجود لوح‌های گلی، سنگ‌نگاره‌ها و نقش‌های برجسته، از قدمت این شهر حکایت می‌کند. لوح‌های کشف شده، قدمت شهر شیراز را از زمان سلسله هخامنشیان یعنی حدود ۲۶۰۰ سال پیش نشان می‌دهد. در کتیبه‌های تخت جمشید با عنوان «شیرازیش» از این شهر نام برده شده است. شیراز در زمان کریمخان زند پایتخت ایران بود.

●**جاذبه‌های طبیعی:** تنگ پستانک (بهشت گمشده)، دریاچه پریشان، دریاچه طشک و بختگان، دریاچه و تالاب ارژن، آبشار مارگون، گردشگاه میان جنگل، گردشگاه آب‌بند، دریاچه مهارلو و گردشگاه هفت بوم.

●**صنایع دستی:** قالی‌بافی، پارچه‌بافی، خاتم‌کاری، نقره‌کاری، مسگری، حصیربافی، سفالگری، فلزکاری، منبت‌کاری، کنده‌کاری، خراطی، چرم‌سازی، سنگ‌تراشی و شیشه‌گری.

●**سوغات:** آبلیمو، عرقیات سنتی، انجیر، مسقطی، خرما و انواع صنایع دستی.

●**مراکز اقامتی:** در شیراز حدود ۳۰ هتل و ده‌ها مهمانپذیر وجود دار دکه شماری از آنها عبارتند از: هتل‌های هما، پارک، آپادانا، پارسیان، ارگ، اطلس، ارم، تالار، کوثر، رودکی، صدرا و فارس.

●**راههای ارتباطی زمینی:** محور شمال: شیراز - مرودشت - اصفهان، محور جنوب: شیراز - بندرعباس - بوشهر، محور غرب: شیراز - کازرون - اهواز و محور شرق: شیراز - خرامه.

ضمناً با هواپیما نیز می‌توان به شیراز سفر کرد.

اصفهان، پایتخت فرهنگی جهان اسلام

اصفهان پایتخت پادشاهان هخامنشی و در زمان اشکانیان و ساسانیان مرکز جمع‌آوری سپاه بوده است و به همین سبب «سپاهان» نامیده می‌شد، ولی پس از ظهور اسلام نام این شهر به اصفهان تغییر یافت.

اصفهان به سبب وجود آثار تاریخی فراوان و همچنین دارا بودن سایر ویژگیهای منحصر به فرد، به عنوان پایتخت فرهنگی جهان اسلام برگزیده شده است.

●**جاذبه‌های طبیعی:** باغ گل‌ها، باغ پرندگان، بوستان جنگلی میرزاکوچک خان، بوستان ناژوان، کوه صفه و باغ وحش، ساحل و سد زاینده‌رود.

●**صنایع دستی:** قالی‌بافی، قلم‌زنی، نقره‌سازی، خاتم‌سازی، مینیاتور و میناسازی، کاشی‌سازی، قلمکاری، زری‌بافی، منبت‌کاری، نقاشی و خطاطی.

●**سوغات:** قالی، آثار قلم‌زنی، نقره، مینیاتور، مینا، کاشی، پارچه‌های قلمکار، پارچه‌های زری‌بافی، کارهای منبت‌کاری، گز، پولکی و...

●**مراکز اقامتی:** در اصفهان بیش از ۳۰ هتل و ۱۵ مهمانپذیر وجود دارد که شماری از آنها عبارتند از: هتل‌های آریا، آزادی، اسپادانا، پرسپولیس، ایران، ۲۲ بهمن، پارس، سفیر، سعدی، ملک، آسمان و سپید.

●**راههای ارتباطی زمینی:** محور شمال: اصفهان - دلیجان - کاشان - قم - تهران، محور جنوب: اصفهان - شیراز - بوشهر - بندرعباس، محور غرب: اصفهان - چهارمحال و بختیاری - یاسوج - اهواز و محور شرق: اصفهان - یزد.

با هواپیما و قطار نیز می‌توان رهسپار اصفهان شد.

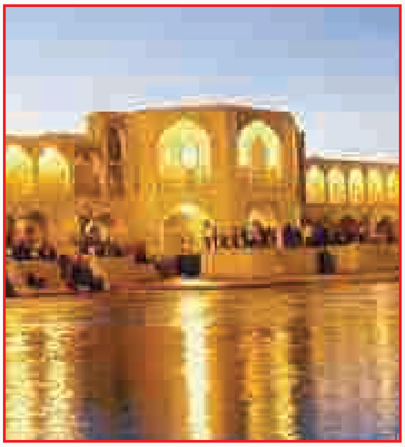

قزوین، باقیمانده از دوران ساسانیان

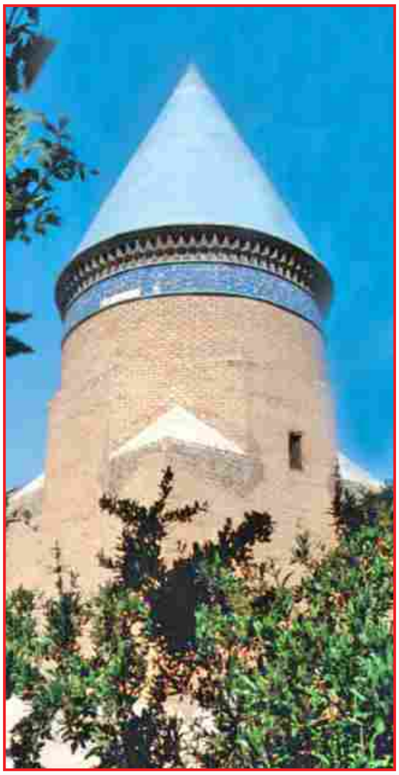

قزوین از شهرهای دوره ساسانیان است و ساخت آن را به «شاپور ذوالاکتاف» نسبت می‌دهند. این شهر برای جلوگیری از حمله‌های دیلمیان که در کوهستان‌های شمال زندگی می‌کردند، ساخته شد و مردم در آن سکونت یافتند. در دوران صفویه، قزوین مدتی به عنوان پایتخت کشورمان بود و از همین دوران، آثار مهمی در این شهر باقی مانده است.

●**جاذبه‌های طبیعی:** رودبار الموت (در شمال قزوین با رودهای پرآب، چشمه‌های گوارا، باغ‌های میوه، کشتزارهای سرسبز و دره‌های باصفا)، باغ‌ها و کشتزارهای حاشیه قزوین و ییلاق‌های تابستانی.

●**صنایع دستی:** قالی، جاجیم، گلیم، مصنوعات چوبی مانند قاشق، شانه و منبت‌کاری.

●**سوغات:** باقلوا، نان برنجی، کشمش، پسته، بادام، گردو، انواع میوه، محصولات لبنی و صنایع دستی.

●**مراکز اقامتی:** در شهر قزوین حدود ۱۰ هتل و مهمانپذیر برای اقامت مسافران وجود دارد که شماری از آنها عبارتند از: هتل مرمر، البرز و قدس و مهمانپذیرهای طالقانی، گلشن، ایران، مرکزی، فرد و فردوس.

●**راههای ارتباطی زمینی:** محور شرق: قزوین - کرج - تهران، محور شمال: قزوین - لوشان - رودبار - رشت، محور غرب: قزوین - تاکستان - زنجان.

تهیه و گردآوری گزارش:

مهرانا احمدی میرقائد عاطفه همایونی

همدان، ساخته دست مادها

همدان یکی از قدیمی‌ترین شهرهای کشورمان و پایتخت پادشاهان ماد یعنی نخستین فرمانروایان ایران بوده است. ساخت همدان را به «دیاکو» پادشاه ماد نسبت می‌دهند که ۷ ردیف دیوار به دور این شهر کشید. این شهر در آن دوران به هگمتانه و اکباتان مشهور بود. همدان به دلیل استحکام کافی، مقر حکومت هخامنشیان و مطمئن‌ترین محل برای خزائن پادشاهان آن عهد بود.

● **جاذبه‌های طبیعی:** غار علیصدر، آبشار گنجنامه، پیست اسکی گنجنامه، دریاچه سد اکباتان (۹ کیلومتری جنوب شرقی همدان)، قله الوند، دره زینا، تالاب کردخورد (آق گل)، سراب گاماسیاب (با چشم‌اندازهای شگفت‌انگیز)، سراب فارسیان (در حاشیه این سراب درختان کهنسال وجود دارد)، غار گاوخانه، منطقه حفاظت شده بوقاطی، غار آزاد، دره باغ‌های آرتیمان، دره باغ‌های سرکان و تالاب پیرسلیمان.

● **صنایع دستی:** قالی‌بافی، سفالگری (بویژه سفال‌های لالجین)، گلیم‌بافی، زیلوبافی و مصنوعات چرمی.

● **سوغات:** شیره انگور، انگشت پیچ، حلوا شکری، انواع صنایع دستی شامل قالی، سفال و مصنوعات چرمی.

● **مراکز اقامتی:** در همدان ۱۳ هتل و مهمانپذیر وجود دارد که شماری از آنها عبارتند از: بوعلی، انقلاب، باباطاهر، آرین، مجتمع علیصدر، معلم، هگمتانه، مرمر و یاس.

● **راههای ارتباطی زمینی:** محور شمال: رزن - کبودرآهنگ - تاکستان - زنجان، محور شرق: نهاوند - آشتیان - قم - تهران و محور غرب: سنندج - کرمانشاه.

علاقه‌مندان سفر به همدان می‌توانند با هواپیما خود را به این شهر تماشایی برسانند.

کرمانشاه، یادگار دوره پارینه سنگی

در غرب ایران زمین و در دامنه کوه‌های پرآو (پرآب) و بیستون، شهر کرمانشاه این کهن سرزمین باستانی با مردمانی مهربان و مهماندوست قرار گرفته است. در اطراف کرمانشاه آثاری از هخامنشیان، ساسانیان و اشکانیان وجود دارد که کتیبه بیستون مربوط به داریوش بزرگ از مهمترین آن است. کرمانشاه با دارا بودن کوه‌های فراوان و برفگیر، از شرایط ویژه‌ای برخوردار است و در آن چشم‌اندازهای بدیع و خیره‌کننده‌ای وجود دارد.

● **جاذبه‌های طبیعی:** بوستان جنگلی طاق بستان (در دامنه کوه «پرآو»)، منطقه ریجاب و بان زرده (در اطراف کوه «دالاهو»)، تالاب کمشیلان (در ۲۶ کیلومتری غرب کرمانشاه و دارای ده‌ها جزیره بزرگ و کوچک و یکی از بوم‌زیست‌های زیبای غرب ایران است)، سراب نیلوفر (سطح آب این سراب از گل‌های نیلوفر پوشیده شده است)، سراب بیستون، سراب دربند، سراب هرسین، سراب سنقر، سراب روانسر، مناطق حفاظت شده بیستون، بوزین مرخیل و قلاجه، پناهگاه حیات وحش ورمنجه، غار قوری قلعه، منطقه زله زرد، دشت چمچال، رودگاماسیاب، رود جامیشان، رود الوند، سراب قنبر و خضر زنده، سراب نوژی وران و...

● **صنایع دستی:** قالی، جاجیم، گلیم، موج‌بافی، گیوه‌بافی، قلم‌زنی، منجوق دوزی، مصنوعات فلزی و...

● **سوغات:** انواع صنایع دستی، روغن حیوانی، نان شیرینی «کاک»، نان برنجی، نان خرمایی و شکری.

● **مراکز اقامتی:** ۸ هتل و ۱۵ مهمانپذیر در کرمانشاه دایر است که شماری از آنها عبارتند از: هتل‌های آزادگان، رسالت، استقلال، آزادی، بیستون و مهمانپذیرهای ابوذر، بیستون نو، عدل و مولوی.

● **راههای زمینی:** محور شمال: کرمانشاه - کامیاران - سنندج، محور شرق: کرمانشاه - کنگاور - همدان، محور غرب: کرمانشاه - اسلام‌آباد غرب - قصرشیرین و محور جنوب: کرمانشاه - خرم‌آباد - ایلام - اندیمشک.

ضمناً برای سفر به کرمانشاه می‌توان با هواپیما راهی این دیار شد.

یزد، میراث درخشان تمدن ایران

یزد یکی از سرزمین‌های باستانی اقوام ایرانی و دارای میراث درخشانی از فرهنگ و تمدن کهن دوران‌های گوناگون تاریخی کشورمان است. برخی اعتقاد دارند که یزد به فرمان «یزدگرد اول» ساخته شده و نام یزد از همین عنوان برگرفته شده و به معنی پاک، مقدس، فرخنده و درخور تحسین است.

● **جاذبه‌های طبیعی:** ییلاق میانکوه (تفت - یزد)، ییلاق پیشکوه (حدفاصل ندوشن، دهشیر و تفت)، ییلاق پشتکوه (واقع در منطقه پشتکوه یزد)، ییلاق شیرکوه، کویر اردکان (سیاه کوه)، کویر ابرقو و تاغستان، کویر درانجیر (شرق یزد)، غار فراشاه (از غارهای مورد احترام زرتشتیان)، غار زمرد (چرخ الماس تفت)، روستای عقدا (جاده یزد - نائین)، روستای مهرجرد (یک آبادی تاریخی مربوط به مهرنگار دختر انوشیروان)، روستای فهرج (بافق - یزد)، چشمه غربال بیز (میبد - یزد)، کوه عقاب (تفت - یزد)، منطقه حفاظت شده کالمندر (بهادران - یزد)، غار تاریخی شکفت یزدان (از غارهای مقدس زرتشتیان در نزدیکی روستای عقدا)، روستای ندوشن (با قدمت ۸۰۰ ساله) و...

● **صنایع دستی:** ترمه‌بافی، زری‌بافی، مخمل‌بافی، چادرشب بافی، زیلوبافی، پتوبافی، جاجیم‌بافی، سفال و سرامیک‌سازی، کاشی‌سازی، سجاده‌بافی، بافت روفرشی، حصیربافی و گیوه‌بافی.

● **سوغات:** انواع شیرینی سنتی ایرانی شامل: باقلوا، پشمک، قطاب، لوز نارگیلی، لوز گردویی، نان برنجی، انواع سوهان، حاج بادام، حلوا ارده و ده‌ها سوغاتی دیگر.

● **مراکز اقامتی:** در شهر یزد حدود ۱۵ هتل، مهمانسرا و مهمانپذیر دایر است که شماری از آنها عبارتند از: هتل آزادی (انقلاب)، هتل صفائیه، هتل فرهنگ، هتل کاروان، هتل نبوی، هتل بهاره، هتل بهشتی، هتل کویر، هتل اردیبهشت و مهمانسرای جهانگردی یزد.

● **راههای ارتباطی زمینی:** محور شمال: میبد - اردکان - نائین - اصفهان، محور جنوب: مهریز - رفسنجان - کرمان، محور غرب: تفت - ابرکوه - استان فارس و محور شرق: بافق.

همچنین از هواپیما و قطار نیز می‌توان برای رسیدن به یزد استفاده کرد.

ایمانی که دل و جرأت نیاورد ایمان نیست. • اسکاول شین

در حلقه رندان

raffie.persianblog.com
حلقه‌دار: رضا رفیع

غم ایام مخور، پسته بخور

رضا رفیع

عید نوروز شد و موسم گلباران است
خنک آن کس که دلش سبزتر از ریحان است
هر طرف می‌نگری، جلوه‌گری کرده بهار
بی‌جهت نیست که شایسته گلباران است
روی هر شاخه سوار است شکوفه به شکوه
شاخه همچون شتری صاحب صد کوهان است
ابر از دیده فرو می‌چکد اشک شادی
تا بناگوش، لب غنچه گل خندان است
چتر را بشکن و بشکن زن و خشکی ممنوع!
که گه پر شدن از موسیقی باران است
ناتورالیست شده مردم دیده به گمان
چون طبیعت نگری می‌کند و حیران است
دستپاچه شده بلبل که بخواند به چه ساز
بس تنوع که به باغ از نظر الوان است
ساقیا! تعطیلی میکده ملغی گردید
جام اگر نیست ولی دست همه لیوان است
ما جوانیم و نداریم نیازی به بهار
در نتیجه همه‌اش مفت دل پیران است
عاشقان، قصه عشق دگری ساز کنید
تا که کوک است سه‌تار فلک و میزان است
معذالک چه بگویم که دلم تنگ‌تر از
روزن رزق من از جانب صاحب نان است
کنج سینه بتمرگیده و هی می‌پرسد:
از چه چون قیمت یک سیخ جگر ارزان است؟
غم ایام مخور دوست، بیا پسته، بخور
نه همه عمر، دهان تو پر از دندان است!

سال نو از ره رسید... آخدا!

محمد جامی - تایباد

سال نو از راه رسیده با گرانی آخدا
مرگ ما سر می‌رسد از بهر نانی آخدا
این گرانی آن‌چنان در زندگانی رخنه کرد
تا شدند از هم جدا دو یار جانی آخدا
روز و شب هی بگذرد در خانه با اهل و عیال
با ستیز و یا دوئل، جنگ روانی آخدا
پا به هر دکان گذاری راه برگشتن که نیست
می‌کند کالای خود را زورچپانی آخدا

o

کفشی از گمرک خریدم، کاپشنی از مولوی
این یکی دادم به مزدک، وان به مانی آخدا
رحمتی کن ای کریم و با ید پرزور خود
یا فقیران را ببر یا که گرانی آخدا!

در راستای فروش

محمد سلمانی

در چنین دوره ملال فروش
همه هستند ضدحال فروش
سرنخ را بگیر از یک دزد
برسی عاقبت به مال فروش
اوستاد شریف دانشگاه
ناگهان می‌شود سوال فروش
پسر اوستاد فوق‌الذکر
برگه نقل و انتقال فروش
بعد یک عمر شاعری حالا
خواجه حافظ شده‌ست فال فروش
همگی عاقبت به خیر شدند
پسران همین سفال فروش
شده صادرکننده‌ی قالی
اینک آن بچه‌ی جوال فروش
هفته‌ی پیش، من خودم دیدم
برج می‌ساخت یک بلال فروش
مالک باغ‌های کشمیر است
دختر پیرمرد شال فروش
مشتری تا دلت بخواهد هست
در دکان دستمال فروش
کاش سی سال پیش می‌کردم
کار در نزد یک ذغال فروش
یا که این سازمان مطبوعم
بود دکان پرتقال فروش!

سادگی

نادر ختایی

سینه را خالی از این وسواس کن
خواهش قلب مرا احساس کن
کاردانی در غرور و درس ناز
چند واحد سادگی هم پاس کن!

عبور ممنوع

در صحن دلم حضور ممنوع است
هر چیز به جز غرور ممنوع است
بر گرد جریمه می‌شوی ای عشق
چون کوچه‌ی دل عبور ممنوع است!

نامرد

تو می‌گفتی که برمی‌گردی آخر
خودت دیدی چه حد نامردی آخر
سه سالی هست یک نامه ندادی
برو ای بی‌وفا، سه کردی آخر!

پمپاژ

عی‌اصغر دلیلی صالح - مشهد

می‌آیی و سه‌سوته مرا شارژ می‌کنی
مشتاق رقص و عاشق ویراژ می‌کنی
بر دشت سینه‌ام که ترک خورده از عطش
آب زلال عشق، تو پمپاژ می‌کنی!

آی جماعت، چطوره احوالتون؟ (۶)

ابوالفضل زروئی نصرآباد

قربون اون دلای تک سرنشین!

بشین عزیز، پرت و پلا نگو مرد
این مدلی نمی‌شه عاشقی کرد
تو هر دلی یه عشق موندگاره
آدم که بیشتر از یه دل نداره
درسته دیگه توی شهر ما نیست
دلی که مثل کاروانسرا نیست
بازم همون دلای بچگی‌مون
دلای باصفای بچگی‌مون
یه چیز می‌گم، ایشالا دلخور نشین:
«قربون اون دلای تک سرنشین!»
این روزا عمر عاشقی دو روزه
ایشالا پیر عاشقی بسوزه
بلا به دور از این دلای عاشق
که جمعه عاشقند و شنبه فارغ!
گذاشته روی میز من، یه پوشه
که اسم عشق‌های بنده توشه:
زری، پری، سکینه، زهره، سارا
وجیهه و ملیحه و ثریا
نگین و نازی و شهین و نسرین
مهین و مهری و پرند و پروین
چهارده فرشته و سه اختر
دو لیلی و سه اشرف و دو آذر
سفید و سبزه، گندمی و زاغی
بلوند و قهوه‌ای و پرکلاغی...
هزار خانمند توی این لیست
با عده‌ای که اسم‌شون یادم نیست!
گذشت دوره‌ای که ما یکی بود
خدا و عشق آدما یکی بود
نامه مجنون به حضور لیلی
می‌رسه اینترنتی و ایمیلی!
شیرین می‌ره می‌شینه پیش فرهاد
روی چمن تو پارک بهجت‌آباد
زلفای رودابه دیگه بلند نیست
پله که هس، نیازی به کمند نیست
تو کوچه غوغا می‌کنند و دعوا
چهارتا یوسف سر یک زلیخا!
نگاه عاشقانه بی‌فروغه
اگر می‌گن: «عاشقتم» دروغه
تو کوچه‌های غربی صناعت
عشقو گرفتن از شما جماعت
کجا شد اون ظرافت و کرشمه
نگاه دزدکی کنار چشمه؟
کجا شد اون به شونه تکیه کردن
کنار جوب آب، گریه کردن؟
دلای بی‌افاده یادش به خیر
دخترکای ساده یادش به خیر...

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نسیم نوروز

بر چهره گـل نسیم نوروز خوشست
در صحن چمن روی دل‌افروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است
خیام

نمونه شعر نو

بهاریه

«۱»
من پشت این دریچه
چشم به راه بهارم
می دانم
سبزتر از جنگل
هیچ وسعتی بهار را نسرود
و سرخ تر از شهید
هیچ دستی در بهار
گلی نکاشت

«۲»
می آید
آرام آرام
خوشبوتر از خورشید
با دامنی پر از شکوفه می‌آید
از لابه‌لای جنگل وحشی
و قلب باغچه‌ها
از خیال بهار مالامال
بهار
فصل درنگ عاطفه در کوچه باغهاست

«۳»
بهار تعجب سبزی‌ست
در چشمهای خاک
روبروی این شگفت
درنگ کن
و درختان
تجسم استفهامی سبز
که سال را
چگونه سرآوردی
و در زمین
برای شکفتن حتی یک گل
هیچ فکر کرده‌ای؟
سلمان هراتی

نمونه شعر کلاسیک

نوای گریه باران

تو با تنهایی‌ات، از خود فرارفتی به تنهایی
ولی در خود فرومانـدیم، ما جمع تماشایی
تو در انـدازه‌هـای نـاگزیـر مـا نمـی‌گنجی
تو را هم با تو می‌سنجیم، در عزم و شکیبایی
از اول، آخر کرب و بلایت را چنیـن دیدم:
تو و هفت آسمان غربت، تو و یک دشت تنهایی
نوای گریـه بـاران، در این شبهای بی‌پایان
به سوگ توست، با ما عاشقان گرم هم‌آوایی
از آن روزی که خونت بر زمین بارید، گردیده
تمام خـاک لبـریز از شقـایقهـای صحرایی
کسی مثل تو، لفظ عشق را معنا نخواهد کرد
کسی مثل تو - مثل تو - به این ایجاز و شیوایی
زلالی‌های یاران تو را تصویـر از این بهتر؟
که جان دادند در اوج عطش، دلهای دریایی

○

به جان تو که از تو، غیر تو هرگز نخواهم خواست
ولی دستی تهی دارم، مگر بر من ببخشایی
سهیل محمودی

بهاره باز بهاره

بهـاره بـاز بهـاره بـاز بهـاره
طفلکی دل تـو سینه بی‌قـراره
عمر زمستـون دوبـاره سر اومد
سبـزه و گل، بنفشـه باز دراومد
دیـدنیـه گـریـه ابـر خـدا
رستن گل، شکوفه رو شاخه‌ها
قوس قزح تو آسمون چه زیباس
خنده گل رو شاخه‌هـا فریباس
فصـل گله، گـلای رنگـارنگه
دلا خوشن، جز دل من که تنگه
بی‌تو دلم خسته از ایـن و اونه
غـم‌زده تـو بـاغ دلـم جوونه
بهـار مـن بی‌تـو خـزون سرده
زندگی مفهـوم عـذاب و درده
فصل گله جای تو خالی، ای گل
نمی‌دونم که در چه حالی، ای گل
گفته بودی به من می‌آم با بهار
نیومـدی مـونـده دلم بی‌قـرار
سوخت دلم در تب دلـواپسی
خوب من، از راه تو کی می‌رسی؟
عبدالرسول میرکیانی - اندیمشک

خوشبخت

وقت
می‌آید و می‌رود
نه به آهستگی
و من
لحظه‌ها را
یکی یکی
پس می‌زنم
می گویند
صبر زمان زیاد است...
اما زمان
عاشق نیست
و باشتاب
می گذرد...
فقط
فاصله را می‌شناسد
فراموشی را
و گریز را
و من
از خود بیخودی را
گریه را
و دلتنگی‌های عاشقانه را
ای مردم!
من
خوشبخت
آفریده شده‌ام...
مهناز اسدالله‌زاده - تهران

طبیعت هنر خداست. • آلیگیری

در قلمرو داستان

داستان
کوتاه ایرانی

نوشته: مریم غلامی

خاک و ماه

دو پارچه آبی و صورتی، با یک حلقه و النگوی باریک، توی بقچه بود. بقچه جلوی حاج ملک پدر خورشید بود. موهای حنا کرده بی‌بی از زیر گل‌های بنفش درشت روسریش پیدا بود. بی‌بی خندید و بلند گفت: خوشبخت بشید انشاءالله خورشید سینی چای را بیاور. خورشید که ایستاده بود پشت پرده بین اتاق و آشپزخانه، با شنیدن صدای بی‌بی، چرخی زد و انگار داشت گل‌های قرمز دامن چین‌دارش می افتاد زیر پایش.

بشیر و ننه و بابایش، روبروی حاج ملک و بی‌بی نشسته بودند. بشیر لبخند از روی لبانش محو نمی‌شد. حاج ملک که دشداشه سفید به تن داشت گفت: قرار خواندن خطبه عقد را برای هفته بعد می‌گذاریم. هفته بعد شب عید است و حلقه و النگویی که آوردید همان شب دست خورشید کنید.

بشیر و بابایش سر یک زمین کار می‌کردند و با حاج ملک همسایه بودند در خانه‌های به هم چسبیده گلی. تمام همسایه‌ها می‌گفتند از عشق بشیر و خورشید از وقتی که پا گذاشتند به نوجوانی.

هر وقت که بشیر از خانه بیرون می‌رفت و خورشید را جلوی خانه می‌دید، سلام می‌کرد و گونه‌هایش که همیشه قرمز بود، قرمزتر می‌شد. خورشید هم با خنده‌اش، کک‌های روی صورتش پررنگ‌تر می‌شد.

گلاب‌آباد، میان دو دشت بود. دو دشتی که انگار انتها نداشت. انگار تمام سال هم تابستان بود و عرق بود و آفتاب بی‌قرار. فقط پاییز بود که گاهی باران می‌آمد و باد ملایم. به شب عید سه روز مانده بود. خورشید کنار قالی بی‌بی نشسته بود. بی‌بی نخ مشکی را داشت به دار گره می‌زد. خورشید زیر لب آواز می‌خواند: «نازنینُم... دلنشینُم...» «دلُم میخواد بخوابم و خوابتو ببینُم.»

بشیر هم توی نخلستان راه می‌رفت. انگار روی زمین نبود و بلند می‌خواند: «نازنینُم... دلنشینُم...» «دلُم میخواد بخوابم و خوابتو ببینُم» و لبخند از روی لبانش محو نمی‌شد. به شب عید دو روز مانده بود. صبح خورشید رفت خانه دده نصرت و عصر برگشت. در خانه را باز کرد و توی اتاق بی‌بی رفت. پنجره باز و بسته می‌شد. باد، کاموای مشکی کنار ظرف حنا، روی گلیم رنگ و رورفته را تکان می‌داد. شمع نیمه سوخته طرح قالی روی دار بود. جسم بی‌جان بی‌بی کنار دار قالی افتاده بود. انگار کاموا سفید دورش می‌چرخید. خورشید خشکش زده بود و همانطور جلوی در ایستاده بود.

صبح همه همسایه‌ها و فامیل برای خاکسپاری بی‌بی آمده بودند. بشیر و خورشید نگاهشان به هم گره خورده بود. گریه می‌کردند، هر دو هم برای بی‌بی و هم برای... می‌خواستند فریاد بزنند آخر چرا حالا بی‌بی؟ همسایه‌ها گریه می‌کردند هم برای بی‌بی و هم برای...

دیگر بی‌بی نبود که بنشیند توی ایوان و بادبزنش را توی کاسه آب کند و خودش را باد بزند و برای خورشید که سرش را روی زانوهایش می‌گذاشت، آواز بخواند. از کوه‌ها، دشت‌ها، جنگل‌ها. همیشه بی‌بی به خورشید می‌گفت که هر وقت همزمان عاشق و معشوق به ماه نگاه کنند، به هم خواهند رسید. خورشید هم هر شب به ماه نگاه می‌کرد، به امید اینکه بشیر هم نگاه می‌کند به ماه. صورت بشیر را می‌دید با آن لب خندان و چشم‌های درشت سیاهش که توی ماه می‌درخشید. یک شب از رفتن بی‌بی گذشته بود. شب خورشید، توی ایوان جای همیشگی بی‌بی نشسته بود. هیچ ستاره‌ای در آسمان نبود. می‌لرزید.

حاج ملک، توی اتاق هدایایی که بشیر و خانواده‌اش روز خواستگاری آورده بودند را توی بقچه می‌کرد. خورشید را صدا زد.

خورشید می‌دانست. می‌ترسید! رسمه! شگون نداره! خورشید گفت: ها بابا؟ حاج ملک گفت: هدایای بشیر و خانواده‌اش را می‌برم در خانه‌شان. قدمشان برای ما نحس بود! خورشید نشست. موهایش روی صورتش ریخت و چشمان خیسش را پوشاند.

دست مشت کرده‌اش را گذاشت روی سمت چپ سینه‌اش و زیر لب گفت: پس بابا مو چی می‌شُم؟ بشیر چی می‌شد؟

- پاشو دختر! دیگه این فکرها را از سرت بیرون کن. بشیر مُرد. مُو که نمی‌ذارُم تو سیاه‌بخت بشی! تا پا گذاشتند توی خانه‌مان سیاه‌پوشمان کردند. عقد را کردند ختم!

بقچه را در دست گرفت و از خانه بیرون رفت.

بابای بشیر، هدایا را از دست حاج ملک گرفت و در را بست و سرش را پایین انداخت. بشیر نشست توی ایوان و به بابا نگاه نکرد و سرش را گرفت بالا رو به ماه. لبخند از روی لبانش محو شد و اشک پیدا.

شب بود. بی‌بی رفته بود و انگار بشیر و خورشید را هم با خود برده بود.

خورشید فانوس در دست، رفت سر خاک بی‌بی که هنوز خیس بود. نشست و به خاک زل زد.

بشیر پشت نخلستان گم شد. ماه رفته بود پشت ابرهای سیاه.

■

گزارش رنگی

روح

بقیه از
صفحه ۳۳

...حاصل کرده و روزنامه مذکور هم بلافاصله یکی از اعضای مجمع به نام هری پرایس را مامور تحقیق کرد. هری پرایس با انرژی خستگی‌ناپذیر خود مدت ۱۰ سال به تحقیق و پژوهش پیرامون واقعه پرداخت و روشهایی را به‌کار گرفت که هنوز هم توسط پژوهشگران مورد استفاده قرار می‌گیرد. و سرانجام هری پرایس روح یک زن راهبه را که پانصد سال پیش‌تر از جهان رفته بود، باعث و بانی تمام اتفاقات معرفی کرد. اما شناسایی این زن راهبه چنان جنجال عظیمی را در محافل مذهبی و علمی به‌راه انداخت که این بحث و جدل هنوز هم در مورد راهبه مذکور ادامه دارد، چرا که واتیکان به عنوان نماینده مذهب کاتولیک، برشمردن یک شخصیت مذهبی چون راهبه را عملی غیراخلاقی و حتی غیرقانونی قلمداد کرد و اتفاقاً این واقعه هم به عنوان یکی دیگر از موارد مورد اختلاف میان واتیکان و پادشاهی انگلستان شناخته می‌شود. مجمع با باشگاه روح، هنوز هم به فعالیت ادامه می‌دهد و تعداد اعضای آن نیز هر روز رو به افزایش است.

جایگاههای پدیده‌های غیرعادی

کشور انگلستان به عنوان یکی از مراکز پدیده‌های غیرعادی در جهان شناخته می‌شود و برخی از حفره‌ها و خانه‌های قدیمی از دیرباز به عنوان مکانهای ترسناک مورد توجه مردم جهان قرار دارند که به معرفی مشهورترین آنها می‌پردازیم:

کولودن:

جایگاه آخرین نبرد مهمی که در خاک انگلستان به‌وقوع پیوست. این مکان شاهد مرگ یکهزار و دویست سرباز اسکاتلندی در ۱۶ آوریل سال ۱۷۴۶ بود. بسیاری از کسانی که از این مکان عبور کرده‌اند، از صدای برخورد شمشیرها و فریادهای جنگ‌آوری خبر داده‌اند که بویژه در شب سالگرد نبرد مذکور به

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۵

O در پرانتز:

(زندگی تلخ این دختر جوان هشداری به همه خانواده‌ها است که دریابند یک انتخاب نادرست و یک ازدواج نامناسب تا چه حد می‌تواند تاثیرات اجتماعی فلج‌کننده‌ای داشته باشد. اگر بپذیریم که همه بچه‌ها معصوم به دنیا می‌آیند و این والدین و محیط اطراف‌اند که بیشترین تاثیرات را بر آنها می‌گذارند، می‌توانیم این را بگوییم که این دختر

نوروز از نگاه هنرمندان

گوهر خیراندیش

همسرم در بهار به دنیا آمد، در بهار جشن عروسی‌مان را گرفتیم. هر وقت به بهار نزدیک می‌شویم یاد او می‌افتم که رفت و جایش بر سر سفره هفت سین خالی است. او به سفره هفت سین خیلی اهمیت می‌داد. خیراندیش اضافه می‌کند: دعای همیشگی‌ام سر سفره هفت سین این است که: آرزو می‌کنم مرگ باعزت نصیبم شود و برای تمام نادان‌های روی زمین دعا می‌کنم تا خداوند نور دانش و آگاهی به آنها عطا کند تا دست از شایعه و بداندیشی بردارند.

ساناز سماواتی

از روز هشتم فروردین خیلی خوشم می‌آید چون روز تولدم است. ساناز این را می‌گوید و اضافه می‌کند: سنم که پایین بود از چهارشنبه‌سوری خیلی خوشم می‌آمد ولی در سالهای اخیر از چهارشنبه‌سوری می‌ترسم و ترجیح می‌دهم در خانه بمانم. بزرگترین خیالبافی و ساناز هم این است: دوست دارم که عمر هزار ساله داشته باشم تا بتوانم با یک سفینه به کهکشان راه شیری سری بزنم.

ارژنگ امیرفضلی

ارژنگ که خود روحیه طنزی دارد، می‌گوید با توجه به اینکه امسال سال سگ است فکر می‌کنم بخت و روزگار پاچه مرا بگیرد. اگر پول خوبی داشتی عید کجا می‌رفتی؟ این سوالی است که از ارژنگ کردیم و او گفت: حتماً به هند می‌رفتم چون کشور هند را برای تفریح و استراحت دوست دارم. ارژنگ درباره بهترین خبری که دوست دارد در عید امسال بشنود، می‌گوید: این خبر را بشنوم که شبکه تهران بدهی‌اش را به من می‌دهد. هرچه زودتر.

اوج رسیده است، درحالی که عبورکنندگان کوچکترین اطلاعی از تاریخ دقیق نبرد نداشته‌اند و در نتیجه نمی‌توانستند سالگرد آن را محاسبه کنند.

بورلی:

برخی این مکان را ترسناک‌ترین خانه در انگلستان می‌شناسند. این مکان در سال ۱۸۶۳ ساخته شد و بیست سال پس از آن گزارش‌های متعدد پیرامون دیده شدن یک راهبه روی یک کالسکه، آغاز شد. این خانه در سال ۱۹۳۹ طی یک آتش‌سوزی مشکوک ویران شد اما از روی ویرانه‌های آن هم گزارشهای مربوط به دیده شدن راهبه واصل شده است.

رستوران کلبه رام:

این کلبه که درواقع یک رستوران کوچک و مشهور است، روی قبرستانی که دو هزار سال قدمت داشت، ساخته شده است و بسیاری از مشتریان که شبها به آنجا رفت و آمد کرده‌اند، خبر از مشاهده اشباح با لباسهای متعلق به دو هزار سال پیش داده‌اند.

برج لندن:

مکانی که در آن تعداد بیشماری از انسانها طی نهصد سال تاریخ آن اعدام شده‌اند. توریست‌هایی که در غروب از برج لندن دیدن کرده‌اند، از فعالیت‌های غیرعادی در آن خبر داده‌اند، بویژه برخی از مشاهده چهره‌هایی که درعین بیگناهی در برج لندن اعدام شده بودند، خبر داده‌اند. از جمله می‌توان از پائو جین گری و سر توماس مور (مردی برای تمام فصول) نام برد.

سرسرای رانیام:

خانواده تاوزند در دویست و پنجاه سال پیش‌تر در این خانه قتل‌عام شدند و هنوز هم گزارشهایی مبنی بر مشاهده اشباح اعضای خانواده و بخصوص دو طفل خردسال داده می‌شود. داستان این خانه به عنوان زمینه برای تهیه فیلم مشهور «دیگران» مورد استفاده قرار گرفت.

■

بیشتر یک قربانی است تا یک گناهکار. قربانی ازدواج ناهمگون. ازدواجی که تولد دو فرزند به فاصله یک سال هم نتوانست آن را به سامان برساند. کاش پدر و مادرها قبل از بچه‌دار شدن به تبعات اختلافات خود فکر می‌کردند. طلاق این زوج گرچه این حسن را داشت که محیط خانه را آرامتر کند، اما ازدواج نامناسب دوم و عدم پذیرش فرزند از طرف نامادری باعث تشدید سرخوردگی‌های این دختر جوان شد و عقده حقارتی در او رشد یافت که شخصیتش را آسیب پذیر کند که تشخیص آزادی و بی‌بند و باری را برایش ناممکن می‌نمود و باعث شد تا هر بار اشتباهات تازه‌تری مرتکب شود و از این و آن محبت را گدایی کند تا جایی که او را به مرز فساد بکشاند که در این حالت دیگر زنده نبود و حتی زندگی هم نمی‌کرد. میهمانی می‌داد تا ضعف درونش را پوشش دهد تا روح تحقیرشده‌اش را به این شکل آرام کند، درحالی که می‌دانست آدمهای دور و اطرافش مگسانی دور شیرینی بیش نیستند و این میهمانی‌ها باتلاقی است که او را در خود فرو خواهد برد که برد.

کاش او و افرادی نظیر او بدانند که همواره درهای توبه خداوند باز است و انسان به امید زنده است و اگر به سراغ خدا برود، خدا او را می‌پذیرد. در صورتی که توبه‌اش واقعی باشد.

بیایید برای او و همه و حتی خودمان دعا کنیم: یا مقلب القلوب والابصار، یا مدبر اللیل والنهار، یامحول الحول والاحوال، حول حالنا الی احسن الحال.)

«شوخی مارک تواین!»

«مارک تواین» نویسنده شوخ‌طبع آمریکایی روزی بعد از شنیدن نطق یکی از دوستانش به دیدار او رفت و در ضمن صحبت گفت: حقیقتاً نطق شما بسیار جالب توجه بود ولی من این سخنان را در جای دیگر خوانده‌ام و در خانه کتابی دارم که نطق امروزی شما کلمه به کلمه در آن نوشته شده است. من از این تصادف خیلی تعجب کردم.

ناطق که خود را در مقابل تهمت تحمل ناپذیری می‌دید با رنگی پریده پرسید: آیا ممکن است این کتاب را که می‌فرمایید من هم ببینم.

«مارک تواین» قول داد که کتاب را برای او بفرستد و سپس از دوست مضطرب خود خداحافظی کرد.

سه روز گذشت و ناطق بیچاره همچنان منتظر کتاب «مارک تواین» بود.

روز چهارم بالاخره کتاب را دریافت کرد. وقتی به سرعت آن را باز کرد در صفحه اول با خط درشت نوشته شده بود «فرهنگ کامل لغات و اصطلاحات متداول».

و عینک اینگونه اختراع شد!

«نرون» دیکتاتور خونخوار روم عقیده داشت، اگر از پشت یک قطعه زمرد «دنیا» را نگاه کند، دنیا بسیار زیباتر به نظر خواهد آمد. پس یک قطعه زمرد بزرگ را به جواهرسازان روم داد تا آن را طوری بتراشند که بتواند در مقابل یک چشم خود قرار دهد، به این ترتیب جد عینک‌های یک چشم به وجود آمد!

«حکایت رضاشاه و درویش»

می‌گویند زمانی که رضاشاه برای بازرسی از تیپ کرمانشاه به آنجا رفته بود، مردم در مسیر او جمع شدند. در این میان درویشی برای نزدیک شدن به شاه خیلی تلاش می‌کرد اما فایده‌ای نداشت. عاقبت آن قدر «حق وهو» کرد که شاه متوجه شد و فرمان داد که درویش را نزد وی بیاورند. درویش که صدای خوبی داشت در مدح او شعری خواند رضا شاه هم از او خوشش آمد و به او گفت:

ـ آیا به خدمت سربازی رفته‌ای؟

درویش جواب داد:

ـ ما درویش شده‌ایم که سربازی نرویم!

شاه گفت:

ـ این پدر سوخته را بگیرید و به سربازخانه ببرید!

هرچه درویش فریاد زد و حق و هو کرد، فایده‌ای نبخشید، و او را بردند و سر و ریش او را تراشیدند و به سربازی بردند. درویش چندبار اقدام به فرار کرد اما هر بار دوباره او را گرفتند و بساط چوب و فلک به راه افتاد. پس از مدتی هرگاه به او می‌گفتند: «درویش»، می‌گفت:

ـ اسم من سرباز وظیفه «محمد» است.

سال بعد رضاشاه به کرمانشاه رفت و او را دید. درویش چون صدای خوبی داشت مؤذن سربازخانه شده بود، رضاشاه دستور داد او را گروهبان دژبان کنند.

درویش تا زمان جنگ جهانی دوم در ارتش ایران ماند.

چون کامیابی رو کند، همه خوبند و چون ناکامی سر رسد همه بد.
● افلاطون

هفت سین هنر هفتم

مینا ضرابی

سینما زنون!!

امسال هم تعداد زیادی از عملکرد برگزارکنندگان جشنواره فیلم فجر عارض شدند. خب آن زمان که جشنواره سر وقت معمول خودش برگزار می‌شد، پنجه آفتابی از کار درنمی‌آمد! امسال که بنابر مقتضیات زمانی پیش افتاد و حال و هوای جشنواره کمتر احساس می‌شد، انتظاری بیش از این نباید می‌داشت. بالاخره بچه هفت ماهه یک مقدار معضل و مشکل به همراه می‌آورد.

سرقفلی فیلم‌های جشنواره(!)

اما نکته دیگر درباره جشنواره امسال، نام چند سیلابی فیلم‌ها بود که هرکدام برای خود می‌توانست سناریو یک فیلم کوتاه باشد! - رسول صدرعاملی - بنیانگذار نام‌های یک خطی، راه چندان بدی را برای جلب توجه مخاطبان سینما به سمت فیلم‌ها ابداع ننمود، چون اسامی برخی از فیلم‌ها امسال مثل خلاصه داستان، موجب می‌شد آدم ترغیب شود بدود و برود، ببیند آخرش چه می‌شود...

سلطان قلب حاتمی کیا!

در مراسم اختتامیه فیلم فجر، ابراهیم حاتمی‌کیا - بعد از اخذ جایزه - برای بار دوم که بر روی سن رفت، خطاب به حاضران در سالن گفت: این فیلم چهاردهمین فیلم من بود و کسانی که علاقه‌مند به آثار من هستند اصرار دارند، فیلم بعدی را بر روی همین چهارده طبقه بسازم و این کار را مشکل می‌سازد! اما ما به عنوان یکی از علاقه‌مندان به سینمای حاتمی‌کیا بر این عقیده‌ایم، علی‌رغم اینکه ناگفته‌های بسیاری هنوز از جنگ در پرده مانده، اما یک اثر متفاوت تنفس خوبی می‌تواند برای سینمای وی باشد! بویژه آنکه انگار حضور پرستویی هم از آثار حاتمی‌کیا، به نوعی سرجهازی است.

حالا آمدیم این آپارتمان چهارده طبقه روزی برج شود، قرار نیست پرویز پرستویی مدتی را در آتش‌بس بگذراند؟!

سینما است و لی‌لی قاقالی‌اش!

نمی‌دانیم متوجه شدید یا نه، ولی یکی دو هفته مانده به شروع نمایش فیلم‌های جشنواره تبلیغ، چیپس و پفک - هله هوله - در تلویزیون شدت یافته بود. به جان خودمان قصد سفسطه نداریم، ولی ما متوجه شده بودیم حجم آگهی‌ها درباره این محصولات صدادار زیاد شده! از آنطرف با آن کیفیت صدای خفن که ما در سینماها داریم چقدر مصرف این خوراکی‌ها مفید فایده است! حالا بعضی‌ها معضل را بزرگتر می‌سازند، یعنی چیپس‌ها را تا زمانی که در دهان تبدیل به مواد اولیه ساخت نشود می‌جوند!!

ساز و نوای تربت جام!

اگر اشتباه نشود، امسال جشنواره موسیقی هم داشتیم!! از این جهت مردد هستیم چون موسیقی متاسفانه حکایتش مانند، هیاهوی مفرط مسابقات فوتبال نسبت به دیگر ورزشها است!

شهری کوچک اما به لحاظ امکانات تفریحی و فرهنگی محروم در سمت شرقی استان خراسان هست که هنرمندان مستعد و ارزشمندی را در خود دارد و هنوز هم می‌پروراند! موسیقی بومی و محلی این منطقه متشکل از گوشه‌ها و نواهای قدیمی و معتبر است که نسل به نسل با کمترین بضاعت و تکلف نگهداری شده. البته دو سه سالی گروه موسیقی محلی - تربت جام - در جشنواره غایب بود اما امسال شاهد هنرنمایی آنها در سالن وحدت بودیم.

سروران هنر!

نقل و قولها و برخوردهای عینی با برخی از هنرمندان، بویژه عرصه بازیگری نشان می‌دهد که تعدادی از آنها عرصه هنر را تبدیل به میدان رقابت و چشم همچشمی نموده و پشت چشم برای یکدیگر نازک می‌کنند!

در اختتامیه فیلم فجر، وقتی موقع اعلام نام بهترین بازیگر مرد شد، دوربین‌ها چندین مرتبه چهره استاد عزت‌الله انتظامی را نشانه رفتند! اما بعد از اعلام نام پرویز پرستویی به عنوان برنده سیمرغ بهترین بازیگر مرد، چهره استاد انتظامی منقش به لبخندی شد که شوق به وضوح از آن ساطع بود! بویژه وقتی پرستویی برای صحبت در جایگاه قرار گرفت، چشمان به اشک نشسته انتظامی، که بی‌شک تاثیر لذت تماشای موفقیت هنرمندی دیگر را نشان می‌داد، بلندنظری و طبع زلال هنرمندان پیشکسوت را به اثبات رساند!

سیمرغ به دستان!

بعضی مواقع می‌توان موانعی که سبب سلب آسایش دیگران می‌شود را به راحتی از میان برداشت، ولی نمی‌دانم چرا الکی یکدیگر را می‌چزانیم؟! مقصودمان معضل ترافیک است یا ذرات رقصان سرب در آسمان پرپشه تهران؟! نخیر هیچ‌کدام! ما ابداً از کنار مسائل لاینحل، رد هم نمی‌شویم! قضیه میکروفن ایستاده در سالن برگزاری مراسم اختتامیه جشنواره فیلم فجر است که به لحاظ تنظیم نبودن ارتفاع و مکان آن، برندگان سیمرغ‌ها را معذب ساخته بود، می‌پرسید چرا؟! چون تا نیم تنه مجبور بودند خم شوند تا دهانشان به گوش میکروفن برسد، ضمن اینکه به علت ایستادن توزیع‌کنندگان جوایز در پشت سر و برای اینکه بی‌ادبی نشود مجبور بودند یکطرفه بایستند و با همان حالت خمیده - سیمرغ به دست - چند کلمه صحبت کنند.

■

خاطرات بامزه هنرمندان

لاله صبوری

قضیه لواشک

در مجموعه تلویزیونی بانوی دیگر درحال و هوای خود سیر می‌کردم و صحنه‌ای بود که مربوط به کار من نمی‌شد و من هم متوجه نبودم که صحنه را آماده ضبط برای یک پلان احساسی از حسن پورشیرازی کرده‌اند، درحالی که تکه‌ای لواشک در دست داشتم با صدای بلند وارد صحنه شدم و گفتم بچه‌ها کسی لواشک می‌خوره؟... که ناگهان با بهت و سپس خنده همکاران، پی بردم چه اشتباهی را مرتکب شده‌ام.

نگار فروزنده

یک تکه کاه گل

مدتها پیش از جلوی مدرسه‌ام رد می‌شدم و دیدم که ساختمان مدرسه خیلی تغییر کرده و خیلی غمگین شدم. دیدن خاطراتی که درحال تخریب است، آزارم می‌دهد. یکی دیگر از این صحنه‌ها این بود که دیدم خانه مادربزرگ و پدربزرگم را خراب کردند. آنها خانه‌شان را فروختند و یکبار که داشتم از آن کوچه رد می‌شدم، دیدم دارند آن خانه قدیمی را که پر از خاطرات من بود خراب می‌کنند و به جایش یک مجموعه آپارتمانی می‌سازند. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که رفتم و یک تکه از کاهگل دیوارش را برداشتم.

رضا رویگری

چهار دست و پا

دوران کودکی باغی داشتیم که در آن یک استخر بزرگ داشت و بین استخر و سراشیبی بزرگی که پر از گل بود، یک راه آسفالته وجود داشت که به در باغ ختم می‌شد. من در آن دوران آنقدر بچه بودم که چهاردست و پا این مسیر را می‌رفتم و مادربزرگ پدری‌ام مرتب مواظب من بود که اتفاقی برایم نیفتد.

○○○

نویده صفرزاده

دانش‌آموز کلاس اول راهنمائی مدرسه راهنمائی فاطمیه هادیشهر شهرستان جلفا با معدل ۲۰ در سالتحصیلی ۸۵-۸۴ شاگرد ممتاز شناخته شد. با تشکر از معلمان زحمتکش و مدیریت محترم آموزشگاه‌سرکار خانم معصومه فرج‌زاده گرگری

امیر محمد وصال شریفلو

دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه آزادی غرق‌آباد در سال ۱۳۸۴ نوبت اول با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز می‌باشد. با تشکر از اولیاء و مربیان محترم مدرسه مخصوصاً جناب آقای جوکار

خانم دکتر طاهری

متخصص جراحی عمومی و زیبایی

جراحی همورئید (بواسیر) و فیشر با لیزر
تشخیص و جراحی سرطان سینه
لیزر خال و موهای زائد

خ: آذربایجان خ قصرالدشت تقاطع بوستان سعدی ساختمان پزشکان غرب
۶۶۸۸۰۵۳۵ - ۶۶۸۹۷۶۸۲

خانه موی ایران

خانه موی ایران شعبه ندارد

Email:khaneh_e_moo@Hotmail.com

- اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- روش تین اسکن از آمریکا
- زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- بدون عمل جراحی

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا، طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۸۹۳۱۲۳

واگذاری واحدهای آپارتمانی

با شرایط تمام اقساط

علاقمندان جهت کسب اطلاعات بیشتر درخواست خود را با ذکر شغل به آدرس تهران صندوق پستی ۵۸۱-۱۳۱۸۵ شرکت آرمان پارس ارسال نمایند.

آدرس: شهرک اندیشه ابتدای فازیک ساختمان
ستاره آبی واحد ۱۰ تلفن: ۳۳۳۷۵۰۶-۰۲۸۱

تالار پذیرائی **اُرکیده**

آماده پذیرایی از میهمانان و مجالس شما حتی در منزل

بزرگراه آیت‌الله کاشانی اول شهر زیبا

۴۴۰۹۴۸۴۷
۴۴۰۹۶۲۶۲
۴۴۰۷۳۵۸۴

قهاوندی - مسلمی

ORKIDEH RESTAURANT

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

شبهای شادی با کیک و شیرینی‌های تیفانی

WWW.TIFFANY BAKERY.Com

تیفانی
در تهران و ایران
هیچ شعبه‌ای
ندارد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ - ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳

سفر به آخر دنیا

بقیه از صفحه ۱۹

به سمت **خور** راه می‌افتادیم...

باز جاده خالی بود. چند ساعتی مینی‌بوس توی جاده خالی رفت و رفت تا به خور رسیدیم. اینجا دیگر آثاری از زندگی شهری دیده می‌شد. توی میدانگاه ایستادیم تا خرید مختصری برای شام بکنیم. بچه‌های شهر خور صورتهای سوخته از آفتاب دارند و چشم‌های نافذی که خیلی از آنها رنگ میشی یا عسلی داشت. اسکلت صورتهایشان ظریف بود و خوش تراش... هرچه به حرف زدنشان بیشتر گوش می‌دادم کمتر متوجه می‌شدم که چه لهجه‌ای دارند... این هم از اثرات تلویزیون است که در اینجا همگی برره‌ای حرف می‌زدند. یا «شیرفرهاد» بودند و یا «طغرل» و یکی دوتا هم «بگوری»!

شهر خور درختهای زیبای نخل دارد و اکالیپتوس...

به طرف روستای گرمه راه افتادیم. باید به سراغ درویش مازیار می‌رفتیم. سال قبل که یکی دو تا از همسفرهایم این مسیر را رفته بودند، از مهمان‌نوازی او بسیار تعریف می‌کردند. متولی مسجد روستای گرمه بود و شخص معتبری در میان کویرنشینان...

شام غریبان بود و مسجد پر از عزاداران امام حسین(ع). رفتند سراغ درویش مازیار و او با شرمندگی گفت:

- جایی برای خواب نداریم که به شما بدهیم. خارجی‌ها زودتر از شما آمده‌اند و همه اتاقهای مسجد پر است. اهالی ده همگی مهمانهایی از اطراف گرمه دارند. امشب نمی‌توانیم پذیرای شما شویم. اما روستایی به نام نیشابور در همین نزدیکی‌هاست. بروید سراغ پیرمردی به نام عارف، او به شما جا خواهد داد...

شاید شما هم باور نکنید که در آن مکانهای دورافتاده، خارجی‌ها رازی را کشف کرده‌اند که ما هنوز در خواب غفلت هستیم و چشممان به ساحل‌های ترکیه است یا بازارهای دبی یا...

دلم پر بود از این همه بی‌مهری ما به خودمان و غضب به خارجی‌ها که مثل همیشه ثروت ما را قبل از خودمان کشف می‌کنند...

به سمت نیشابور رفتیم. روستایی که فقط ده خانوار سکنه داشت. از آب چشمه استفاده می‌کردند و دیگر هیچ امکاناتی نداشتند...

عاقبت بی‌توجهی به مناطق محروم

عارف، پیرمرد مهربان و مهمان‌نوازی بود. اتاقی را به ما داد و چند دبه آب... مهربانیش چیزی نبود که بشود در چند سطر از آن نوشت. صبح برایمان کلی خرما آورد. از زندگی‌اش گفت. از اینکه دو زن دارد و می‌خواهد بعد از فصل درو، زن دیگری بگیرد... می‌گفت، جوانهایمان بیکارند و یا مهاجرت کرده‌اند. زنهایمان بی‌شوهر مانده‌اند. بعد از درو، اگر پولی دستم را بگیرد می‌روم زن سومم را عقد می‌کنم...

پسرهای جوان همسفرم، این داستان را برای هم تعریف می‌کردند و به مزاح می‌گذراندند و من در آن سادگی خاصی می‌دیدم که ما در زندگی پرسروصدای شهریمان آن را تجربه نخواهیم کرد...

☑جوانهایمان بیکارند و یا مهاجرت کرده‌اند. زنهایمان بی‌شوهر مانده‌اند. بعد از درو، اگر پولی دستم را بگیرد می‌روم زن سومم را عقد می‌کنم...

خواستیم میهمان‌نوازی‌اش را جبران کنیم. دستمان را رد کرد. گفت:

- از اجر کارم کم نکنید.

عارف مرد فقیری بود که احساس بی‌نیازی می‌کرد. بی‌نیازی که او را بسیار متمول و دارا کرده بود. بالاخره نمی‌دانم سرنوشت اصرار همسفرهایم و امتناع او چه شد. هرچه بود، هرگز از اجر کارش کم نخواهد شد...

روز سوم سفر شروع شده بود. کم‌کم داشتیم به کویر بکر و دست نخورده در دل ایران نزدیک می‌شدیم. وارد جاده طبس شدیم. دو طرف جاده دریاچه نمک بود. سفید سفید. مثل برف. بعضی جاها مثل دریا... خورشید می‌تابید به دانه‌های سفید و بلورین نمک و انگار بارانی از ستاره روی زمین ریخته بود.

هرچند دقیقه یکبار کویر شکل عوض می‌کرد. تپه‌های رملی، تپه ماهوتی، نمک‌زار...

دلمان نمی‌آمد توی مینی‌بوس بنشینیم و از پشت پنجره به این تصاویر نگاه کنیم. از راننده خواهش می‌کردیم که بایستد و ما چند لحظه‌ای را در دریاچه نمک راه برویم... آن‌طرف‌تر روی نمکهای خشک بنشینیم، علفهای سبزی که به شکل عجیبی لابه‌لای ماسه‌ها روییده بود را بو کنیم و...

روستایی با یک نفر سکنه!

بالاخره به روستای جعفرآباد رسیدیم. اسمش را توی نقشه می‌دیدیم ولی جز ویرانه‌ای چیزی نبود. تنها یک پیرزن به نام سلطان آنجا زندگی می‌کرد. از او پرسیدم:

- بقیه اهل ده کجا هستند.

دستش را سایه‌بان چشمش کرد. خیره بهم نگاه کرد و گفت:

- بعد از زلزله همه رفتند و من ماندم.

کدام زلزله...

- زلزله طبس... ۲۰ و ۲۵ سال پیش...

دوستی توی گوشم گفت:

- زلزله سال ۱۳۵۷.

گفتم:

- اینجا تنها چه می‌کنی؟

گفت:

- مگر نمی‌بینی. بز دارم. گوسفند دارم و درخت نخل...

با چه غروری از دارایی‌هایش می‌گفت...

نیم ساعتی در ویرانه‌های جعفرآباد گشتی زدیم و از خنکای باد که لای نخلستان کوچکش می‌پیچید لذت بردیم و دوباره به راهمان ادامه دادیم.باز به طرف خور برگشتیم تا سری به روستای عروسان و مصر بزنیم.

بعد از ناهار و استراحتی کوتاه به طرف عروسان رفتیم.

جاده خالی بود و دو طرف، کویر بکر... مینی‌بوس بی‌رمق‌تر از قبل جلو می‌رفت. بین راه یکدفعه جاده دوشاخه می‌شد. یاد داستانهای هزار و یک شب می‌افتادم. هر کدام از راهها را که انتخاب می‌کردیم، سرنوشتی متفاوت داشتیم...

وسط آن کویر اگر گم می‌شدیم... نه، حتی فکرش، ترس و واهمه‌ای سخت به من می‌داد. تلفن همراه آنتن نمی‌داد. هیچ علامتی در جاده نبود. هیچ کس هم رد

حیاط منزل آقای افضل در روستای مصر. در این حیاط زیبایی خیمه ماه را دیدیم

همراهانی که در طول سفر همراه ما بودند از چپ به راست:
شادی، نهال، علائی، جعفر، پروین، راشین، کوروش(همسرم)، سارا، مریم و آزاد

نمی‌شد که نشانی را از او بپرسیم و تنها دستگاه «GPS» بود که به دادمان می‌رسید. به سیستم ماهواره‌ای متصل بود و جهت‌ها را نشانمان می‌داد... هوا تاریک بود و آسمان پر از ستاره. نمی‌دانم چطور شد که از روستای عروسان رد شدیم و به روستای «کوزه‌گر» رسیدیم!!

آبادی متروکه‌ای که وقتی به آنجا رسیدیم، نه نور چراغی دیده می‌شد و نه آدمیزادی. صدای بز و گوسفندها را شنیدیم و امیدوار شدیم که این روستا سکنه ای داشته باشد که بالاخره پیدایش شد. پیرمردی که کمرش خم شده بود و گوشش خوب نمی‌شنید و دیدن این همه آدم در آن ساعت شب کمی شوکه‌اش کرده بود. حال و احوالی با او کردیم و از زندگی اش پرسیدیم. او هم حکایتی غریب داشت:

- جوان که بودم عاشق دختر عمویم شدم، عمویم به من قول داد که او را به عقد من درمی‌آورد. سر عقد فهمیدم که دختر دیگری را دارند برایم عقد می‌کنند... از مراسم عروسی فرار کردم و سر به کوه و بیابان زدم و دیگه هرگز ازدواج نکردم. حالا خودم تک و تنها در این ده زندگی می‌کنم. از زندگی‌ام راضی‌ام...

رضایتش آنقدر از ته قلب بود که به او حسادت کردم. به‌راستی زندگی واقعی کدام است؟ این رضایت یا آن نارضایتی که ما در شهر داریم؟ هرچه داریم کم است و هرچه نداریم آنقدر زیاد است که نفسمان را می‌برد...

مردم کویر با آن همه سختی چقدر چهره‌های بشاشی دارند! از ته دل می‌خندند و به جوهری رسیده‌اند که نمی‌دانم راز شهرنشینی است یا دور افتادن ما از خود واقعی‌مان، که دستیابی به آن جوهر اینقدر برای ما سخت و برای آنها سهل است...

از او خداحافظی کردیم و به سمت روستای مصر رفتیم... راننده کلافه شده بود و خسته. شاید رانندگی به او مجال دیدن آن همه زیبایی را نمی‌داد.

روستای مصر

نیمه‌های شب بود که به مصر رسیدیم. روستا خاموش بود و همه خواب... ردیف ماشین‌های شهری‌ها پارک بود. از اقبال خوبمان یکی از روستایی‌ها بی‌خوابی به سرش زده بود و صدای ماشین را که شنید بیرون آمد و به ما خیرمقدم گفت. خانه‌اش را دراختیار ما گذاشت تا شب را آنجا اقامت کنیم. گفت سرشبی مسافرها آمده‌اند و بیشتر خانه‌ها پر هستند.

حکایت ماه خیمه زده

آقای افضل، مهمانوازی را بر ما تمام کرد. اتاقی گرم و بسیار تمیز و زیبایش را دراختیار ما گذاشت. ماست تازه گوسفندی‌اش را با نان گرم تازه پخته شده، برای شام به ما داد. چقدر به همه ما آن شام چسبید. بعد از چند روز حالا توی اتاق گرم می‌خوابیدیم و آب گرم برای استحمام وجود داشت... چه شب به‌یاد ماندنی بود. آسمان عجیب کویر دیدن داشت. قرص ماه کامل بود و دور ماه هلال بسیار زیبای نورانی وجود داشت که هرگز تا به آن شب چنین چیزی را ندیده بودم. گفتند به این حالت ماه می‌گویند: «ماه خیمه زده».

و این نشانی است که ظرف سه روز آینده باران می‌بارد.

☑روستای مصر ۵۰ خانوار دارد، اما برق اینجا ساعت ۱۰ شب قطع می‌شود و بچه‌ها هم بیشتر از کلاس پنجم دبستان نمی‌توانند تحصیل کنند

ماه آنقدر زیبا بود که تصمیم گرفتیم مراقبه‌ای داشته باشیم و با تمرکز ذهن‌هایمان از ماه انرژی بگیریم. توی حیاط ایستادیم و به ماه خیره شدیم و چند لحظه‌ای همه فکر و ذکرمان را به ماه دادیم...

شب را همه آرام و راحت تا صبح خوابیدند. روز آخر سفرمان درپیش بود...

صبح زود به سراغ شترهای روستای مصر رفتیم و با دل سیر شترسواری کردیم. در تپه‌های ماسه‌ای صدای جرس می‌پیچید و شترها رقصان جلو می‌رفتند. کمی هم کمرم را خم کردم و دیدم شتر سواری دولا، دولا هم شدنی است....

روستای مصر ۵۰ خانوار دارد، اما برق اینجا ساعت ۱۰ شب قطع می‌شود و بچه‌ها هم بیشتر از کلاس پنجم دبستان نمی‌توانند تحصیل کنند و جالب آنکه محلی‌ها می‌گفتند:

- بیشتر تعطیلات مسافرهایی به اینجا می‌آیند. مخصوصاً خارجی‌ها...

به اینجا می گویند آخر دنیا

مرد روستایی برایم تعریف کرد:

- زمانی روستای مصر آنقدر رونق داشت که وقتی اهالی جندق یا خور می‌خواستند دختر یا پسرشان را به یک روستایی اهل مصر زن یا شوهر بدهند، شرطشان این بود که در روستای مصر زندگی کنند. چون اینجا زمین حاصلخیزی داشت و آب کافی... اما با گذشت زمان، حالا کار به جایی رسیده که کسی از اهالی جندق و خور نمی‌آیند دخترهای ما را بگیرند. می‌گویند مصر، آخر دنیاست. وقتی کسی از همه جا مانده می‌شود، یا معتاد است و بیکار، می‌آید اینجا و از دخترهای ما خواستگاری می‌کنند و آنها را سیاه‌بخت می‌کنند، اما... حالا ما دیگر تلویزیون داریم و شبکه یک را می‌بینیم. تلویزیون به ما خیلی چیزها یاد داده. دیگه بدون تحقیق دخترهایمان را به کسی نمی‌دهیم. می‌رویم پرس‌وجو می‌کنیم و بعد...

یادم به روزهایی افتاد که از برنامه‌های کسل‌آور تلویزیون می‌نالیدم و قید دیدن این جعبه جادویی را زدم و از زندگی‌ام حذفش کردم، حالا می‌بینم در جایی دیگر تنها شبکه یک تلویزیون می‌تواند کفایت کند که زندگی آدم‌ها را عوض کند و اینقدر مورد رضایت قرار بگیرد!!!

بعد از صبحانه خوب محلی و تماشای زاییدن یک بز و شتر سواری و... از مصر هم خداحافظی کردیم و به سمت تهران راه افتادیم.

گفتنی‌ها زیاد بود و شاید باید بیش از این می‌نوشتم و از زیبایی‌های این سفر می‌گفتم، از همسفرانم که جوانهای پاک و یکدلی بودند و همسفر شدن با آنها خود حکایتی بود که مجالی برای ذکر آن نشد...

از نیمه شب هم گذشته بود که به تهران رسیدیم. سفر سختی بود اما سرحال و سرزنده بودم دیگر رخوتی در خودم احساس نمی‌کردم. چهار روز چشم‌هایم تا دوردستها پرواز کرده بود و میدان دیدم از چند متر به چند هزار متر رسیده بود. سبکبال شده بودم و آرزو کردم هر کس در زندگی‌اش فرصت حداقل یکبار دیدن کویر را داشته باشد...

تعریفهای زیادی از کویرهای اطراف کرمان، شیراز و یزد شنیده‌ام. به این امید که روزی سفرنامه‌ای از آنجاها بنویسم...

■

این چشمه علی بسیار غریب افتاده است. شاید اگر در کنار «باغ شازده» افتاده بود به آن بیشتر توجه می‌شد

روستای مصر با کشور اهرام اشتباه نشود، این روستا تنها نامش مصر است آنهم با پنجاه سکنه

زیر نظر : ف . گویش

Email:f _ gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

در کتابهای تاریخی و ادبی سده‌های گذشته چون آثارالباقیه، التفهیم، تاریخ بیهقی، مروج الذهب و زین‌الاخبار به مواردی چون آیین تیرگان، نوروز، چهارشنبه‌سوری، مهرگان، سده و... پرداخته شده، ولی اشاره‌ای به سیزده به در نشده است.

در اینجا دو نظر مطرح می‌شود: یکی اینکه سیزده به در، رسمی جدید و مربوط به سده‌های اخیر است. دیگر اینکه سیزده به در رسمی کهن، ولی عامیانه است که در بین اشراف و شاهان رواج نداشته است؛ لذا نویسندگان به دلیل عامیانه و پیش‌پا افتاده بودن این رسم، آن را قابل ثبت و ضبط کردن نمی‌دانستند.

دکتر محمود روح‌الامینی نظریه دوم را مطرح می‌کند و معتقد است که سیزده به در رسمی همه‌پسند و نه شاه‌پسند بوده است.

نکته قابل توجه در سیزده به در، نحس بودن سیزده و بیرون رفتن از خانه جهت دور راندن نحوست است. ناخوشایند بودن عدد ۱۳ در بسیاری از کشورها مطرح است. مسیحیان هیچ وقت سیزده نفری بر سر یک سفره غذا نمی‌خورند، چون در شام آخر عیسی مسیح(ع) سیزده نفر سر سفره نشسته بودند و اگر نفر سیزدهم نبود، خیانتی علیه حضرت مسیح(ع) صورت نمی‌گرفت.

در بعضی از فرودگاههای کشورها، سیزدهمین ردیف هواپیما یک ماکت است چون کمتر کسی سوار هواپیمای ردیف سیزدهم می‌شود. اکنون نیز در شهرها پلاک ۱۳ را به صورت ۱+۱۲ می‌نویسند تا نحوست عدد ۱۳ از بین برود.

در روز سیزده به در مردم از خانه‌های خود بیرون می‌روند و با حرف و حرکات خنده‌دار و غیرجدی، موجب می‌شوند نحسی سیزده به آسانی برطرف شود.

در این روز مردم به خانه یکدیگر نمی‌روند؛ چون معتقدند نحوست به خانه میزبان منتقل می‌شود. در بعضی از مناطق در این روز به مسابقه اسب دوانی می‌پردازند. برعکس نوروز که جشن خانوادگی است و مردم به خانه‌های یکدیگر می‌روند، سیزده به در «جشن بیرونی» است و مردم از خانه‌ها بیرون می‌روند. در این روز سبزه‌ای را که از چند روز قبل از عید تهیه شده و در ایام عید بر سفره می‌نهادند، به آب می‌افکنند.

در بیشتر مناطق ایران، دختران دم‌بخت، با نیت شوهر کردن و ضمن زمزمه شعر: «سیزده به در، سال دیگر، خانه شوهر، بچه بغل» سبزه‌ها را به هم گره می‌زنند.

در بعضی از مناطق خراسان، دختران دم‌بخت در روز سیزده به در، رو به قبله می‌نشینند و سبزه‌ها را به هم گره می‌زنند و می‌خوانند: «سیزده به در، چارده به تو، سال دگه، خانه شو» چون گره سبزه به آسانی باز می‌شود، معتقدند گره بخت آنها نیز به‌راحتی و به زودی باز می‌شود.

در گذشته در طالب‌آباد ورامین دختران برای گشوده شدن بخت خود در این روز ضمن زمزمه شعر فوق، برگهای چند ساقه گندم و یا جو را بدون آنکه از زمین کنده شود در دست می‌گرفتند و سرشان را به هم گره می‌زدند.

دکتر محمد جعفر یاحقی، شادی و خنده در این روز را به معنی فرو ریختن اندیشه‌های تیره و پلید، به آب افکندن سبزه‌های تازه رسته را نشانه‌ای از هدیه به ایزد آب (ناهید) و گره زدن سبزه برای باز شدن بخت، تمثیلی برای پیوند زن و مرد برای تسلسل نسلها و رسم مسابقه‌ها و به ویژه اسب دوانی را یادآور کشمکش ایزد باران و دیو خشکسالی می‌داند.

دکتر مهرداد بهار معتقد است که دوازده روز اول فروردین به ترتیب هر کدام نماینده دوازده ماه سال هستند و وضعیت آب و هوایی و همچنین وضعیت رفاهی و اجتماعی مردم بیانگر وضعیت مردم در ماه مربوطه خواهد بود؛ مثلاً اگر روز هفتم بارانی شد، نشان‌دهنده زیادی باران در مهرماه خواهد بود. براساس تقویم ایران باستان هر دوازده ماه سال سی روز بود و روز سیزدهم که نماینده پنج روز باقیمانده آخر سال است روز بی‌قانونی، هرج و مرج و خوشگذرانی بود. چون در پنج روز مانده آخر سال که به آن «پی‌تک»، «پنجه»، «پنجک»، «بهیزک» و یا «خمسه مسترقه» می‌گفتند، از قانون خاصی پیروی نمی‌شد. در روز سیزدهم فروردین بسیاری از عرفها و هنجارهای اجتماعی نادیده انگاشته می‌شد.

دکتر بهار معتقد است که در این روز ـ که به آن اُرجی ـ می‌گفتند، مردم بدون توجه به عرف و هنجارهای اجتماعی به جشن و خوشگذرانی می‌پرداختند.

زندگی ناتمام

بقیه از صفحه ۲۵

پدربزرگ ترا به خدا او را نجات بده»

آینا حالی منقلب پیدا کرده بود. دست نوه‌اش در دست او و انتقال گرمای وجود این یادگار تنها فرزندش، دقیقاً استفان را به یاد آورد. زمانی که او پسربچه‌ای بیش نبود و از کسی یا چیزی وحشت می‌کرد، او هم دقیقاً همین اعمال را انجام می‌داد. آینا ناگهان احساس عجیبی در خود نسبت به این دختربچه پیدا کرد. او تا بحال تجربه نکرده بود که به عنوان پدربزرگ کسی او را خطاب کند، اما واقعیت این بود که او یک پدربزرگ بود و ناگهان متوجه شد که به عنوان پدربزرگ درقبال نوه و عروسش مسوولیت دارد. او در اعماق دل خود می‌دانست که لارا در مرگ پسرش تقصیری نداشت و این یک حادثه بود، اما همیشه در ذهن بدنبال دلیلی برای مرگ پسرش می‌گشت و کسی به‌جز لارا را پیدا نمی‌کرد. با اینحال اکنون این دو نفر خانواده او و یادگارهای پسرش بودند و او باید از آنها حمایت می‌کرد. چنین شد که ناگهان آینا با نعره‌ای بلند همه و از جمله جاشوآ را برجای میخکوب کرد. آینا که با وجود سن زیاد بسیار قوی و پرزور بود و به تنهایی کارهای یک مزرعه را انجام می‌داد، با صدایی بلند گفت:

«مردک عوضی زورت به زن‌ها و بچه‌ها می‌رسد آن هم نه هر زن و بچه‌ای، بلکه عروس و نوه من. حتی جرأت کردی که عروس مرا به این روز بیندازی؟!» آنگاه شن‌کش را از زمین برداشت و به طرف جاشوآ دوید. جاشوآ از هیبت آینا جا خورده بود و تردیدی نداشت که اگر دیر بجنبد، شن‌کش بر گلوی او فرو خواهد رفت، من‌من‌کنان گفت: «آقـ... قا... کا... کا...ری با آنها ندارم.» آنگاه فرار را بر قرار ترجیح داد و به طرف اتومبیل خود شروع به دویدن کرد. لارا که عقده مشت و لگدهای جاشوآ را در خود جمع کرده بود، در همان حال پشت پای جانانه‌ای از جاشوآ گرفت که باعث کله معلق زدن او شد، نه یکبار بلکه دو سه بار. آنگاه، درحالی که خاکی و خونین شده بود، به داخل اتومبیل جهید و با سرعتی سرسام‌آور از معرکه دور شد. همه این اتفاقها به‌گونه‌ای انجام شد که ناگهان استفانی را به قهقهه زدن واداشت. قهقهه‌ای کودکانه که اوج لذت را به مادر و پدربزرگش انتقال داد و آنها هم شروع به خنده کردند، درحالی که با انگشت اتومبیل جاشوآ را که دور می‌شد، نشان می‌دادند.

آینا سپس درحالی که دست نوه‌اش را در دست داشت، جلوتر آمد و دست بر موهای عروسش کشید و سپس دست او را هم گرفت و هر سه نفر داخل خانه شدند. آینا در همان حال رو به هر دوی آنها کرد و گفت:

«فقط یک فکر را از سر بدور کنید و آن ترک کردن این خانه است. این خانه و کاشانه متعلق به شما است و من تازه خانواده خود را پیدا کرده‌ام و هرگز حاضر نیستم تا دوباره تنهایی را تجربه کنم.»

سپس درحالی که دستش را به زیر چانه استفانی زده و سر او را قدری بالاتر گرفته بود، گفت: «برای کریسمس برنامه‌ها داریم و این بهترین کریسمس طی ۱۰ سال گذشته خواهد بود.» هر سه به یکدیگر نگاه کردند و آنگاه نگاهی به آسمان انداختند، گویی خدای را شکر می‌گفتند که سرانجام دوران تنهایی و بی‌کسی بسر رسیده است.

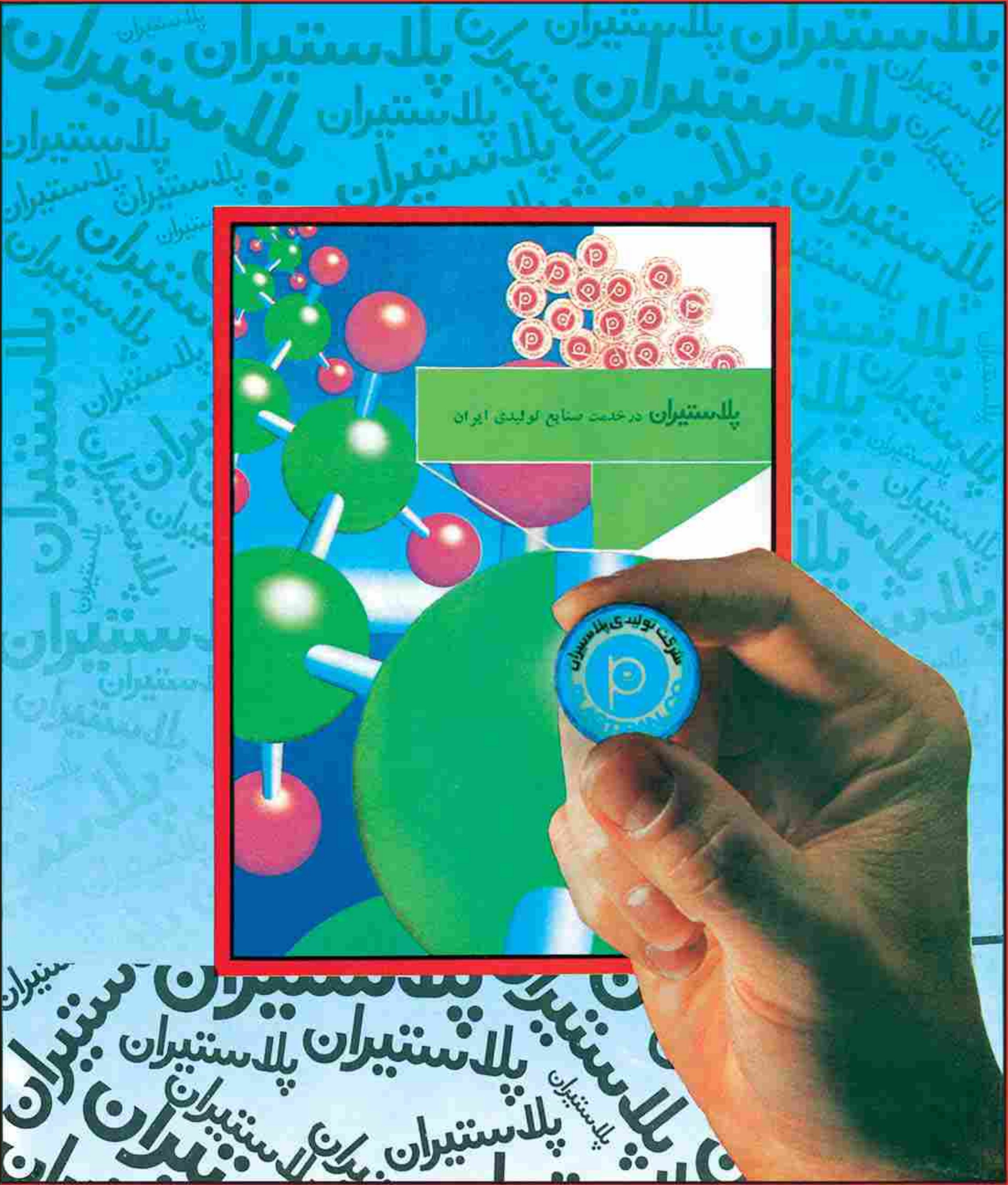
پلاستیران
پلاستیران در خدمت صنایع تولیدی ایران
شرکت تولیدی پلاستیران

بهره گیری از تکنولوژی پیشرفته جهانی
دستیابی به آخرین پژوهشهای جهانی
رعایت دقیق استانداردهای جهانی
ربع قرن افتخارات تولید جهانی
اساس تولید قطعات پلاستیکی صنعتی در:
کارخانجات تولیدی پلاستیران

توان تولیدات ما:
۱- تولید قطعات پلاستیکی صنعتی با ماشینهای اینجکشن از وزن ۱ تا ۷۰۰۰ گرم.
۲- تولید قطعات پلاستیکی توخالی باماشینهای بلومولدینگ ازحجم ۱۰۰ سی‌سی تا ۲۲۰ لیتر.
۳- تولید ورقهای پلاستیکی شفاف، مات، مشجر، عاجدار، نشکن و دولایه باماشینهای اکسترودر بعرض یک متر و ضخامت تا ۶ میلیمتر.
دفتر مرکزی: تهران خیابان انقلاب چهارراه کالج شماره ۷۹۹، تلفن: ۶۶۴۰۳۸۵۳ فاکس: ۶۶۴۰۰۷۷۶
کارخانه: جاده قدیم کرج اول خیابان ایران خودرو تلفن: ۶۶۰۲۸۹۲۸-۲۹-۳۱ فاکس: ۶۶۰۲۸۸۷۰
واحد فروش: تهران تلفن: ۶۶۰۲۸۰۱۹ تلکس: PHIL IR ۲۱۲۶۱۶ و PLMC IR ۲۲۴۰۹۶

جدول بزرگ سال

افقی:

۱- پیام تبریک سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی به شما خوانندگان عزیز۲- ثلاثه‌اش را در سرزمین فراعنه بجویید - اشتباه ورزشی - امیدواریم همیشه و بخصوص در این ایام چنین دل و رویی داشته باشید - پالان شتر - از باشگاههای معتبر فوتبال در کشور فرانسه۳- همسر - امیدواریم در این اول سال، همیشه پرپول باشد - امیدواریم در این ایام از شما دور باشد - مقابل مزمن - وسیله‌ی مسافرتی در این روزها - زاینده۴- از آن بهار بر کشورمان مبارک باد - درختان - شهر بادگیرها - پایتخت سوئیس - حاجی سیه چرده‌ی این روزها با لباس قرمز که نوید بهار را می‌دهد - نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی۵- یازده - از پرندگان وحشی و حلال گوشت - یال اسب - به پایان رسیدن - همنشین کره در سر سفره‌ی صبحانه - منقار مختصر! - خشکی۶- زندان مخوف مسعود سعد سلمان - چوب خوشبو - از حروف انگلیسی و فرانسه - جزیره‌ای زیبا در خلیج فارس - آواز و بانگ - الفبای موسیقی - پایتخت فراری۷- اول جوانی - در ایام نوروز زیاد می‌روند - تابلویی از «ادوارد مونش» - رشته کوهی در روسیه که قله‌ی بلند آن «کاکاساس» است۸- صورت - خدای آفتاب نزد مصریان باستان - از گلهای خوشبوی بهاری - خورشید عالمتاب - دریاچه‌ای در استرالیا - نوعی کاغذ - نوع بخارایی آن معروف است۹- رود آرام شولوخف - در این روزها نباید شکسته شود - پسرخواندگی - حیوانی شبیه به الاغ که در قاره‌ی آفریقا فراوان یافت می‌شود - چهره و رخسار - درازترین شب سال - ابر نزدیک به زمین ۱۰- سوره‌ای در قرآن کریم - در بهاران درختان چنین شوند - آحاد یک کشور - عضو بدن حشرات گزنده - احمق و کودن - نو آن را آغاز کرده‌ایم۱۱- جانور تک سلولی - هنر بیگانه - ماهی در سال - نوعی بیماری واگیر و خطرناک - اصطلاحی در شطرنج - اسب سیاه و سفید۱۲- بوی ماندگی - نشانه‌ی مفعولی - آخرالامر نصیب آنیم! - آب‌دهنده - چاهی در جهنم - شخص قدکوتاه و فربه - تیر پیکان‌دار۱۳- کنایه از شخص جن‌زده - یک حرف و سه حرف - وسط و میان - گستره‌ی آبی بزرگ در اصطلاح جغرافیایی۱۴- کافی و تمام - گوسفند جنگی - وسیله‌ی ماهیگیری - رفیق است و گرفتنی - مؤسس آیین مارکسیسم با نام کوچک «کارل»۱۵- تحفه‌ی زلزله - نام قدیم فردوس در استان خراسان رضوی - نقره - گازی است بی‌رنگ، بی‌بو و بی‌طعم - متحیر - جمع نکته۱۶- ریسمان - جانشین - از پساوند - نیکویی - آشامیدنی خوشمزه - بانگ جانور درنده۱۷- چه موقع - نام قدیم اصفهان - نفس ناطقه - فاضلاب حمام - پسوند شباهت - نویسنده‌ی انگلیسی کتاب «آینده بشر» - هزار کیلوگرم۱۸- نام یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل از احفاد نوح(ع) - صنعت سفال‌سازی - دستگاه تولیدکننده‌ی انرژی اتمی - دریچه‌ی ماشینهای بخار۱۹- پنجمین نت از نت‌های هفت‌گانه‌ی موسیقی - بیم و ترس - صدای زنبور - گوسفند چاق - تعمیر کردن - آبادی - زهر۲۰- سال ترکی - مهریه‌ی عروس خانم - آغشته به گل - خالص و بی‌غل و غش - زن جادوگر - فصل زمستان۲۱- ضعف و ناتوانی - از امپراتوریهای باستان - میوه‌ای شیرین و آبدار - لوس - برنامه‌ی جنجال‌برانگیز عادل فردوسی‌پور - بزرگ و تناور۲۲- گذراندن وقت - بچه‌ی شتر که دنبال مادر خود می‌رود - ابزاری در دست نجار - خاطر - جمع مملکت ۲۳- بیهوده‌گو و یاوه‌گو - یکی از پرندگان شکاری - از کتب مقدس هندوها مشحون از سرودهایی به زبان سانسکریت - کوپن سابق۲۴- زمین بی‌آب و علف - خواهر شارلوت - گوسفند شاخدار - با چنین آدمی دوستی نشاید! - دارایی - اثر چربی - باغ وحش بیگانه۲۵- رود مقدس ژرمن‌ها - زشت و قبیح - خوردنی حرام - چون خطر انفجار دارد آن را وارونه کنید! - پسر نریمان - از سبزیجات خوشبو۲۶- نام قدیم مشهد - عنوان جنگ معروفی بین نادرشاه افشار و محمدشاه گورکانی پادشاه هند - شتر قوی هیکل و بارکش - بعضی‌ها کار و بارشان است - شهری در ایتالیا - کنف۲۷- از نهاد برآید - فرودگاه جنوب پاریس - محصول صابون - سازنده‌ی گوساله‌ی زرین در زمان حضرت موسی(ع) - گل سرسبد سفره‌ی هفت سین - مایه‌ی حیات - حرف همراهی۲۸- چنین صدایی به گوش همه می‌رسد - از اعداد یک رقمی - مخترع برق - وحشت - حشره‌ی خونخوار - غوزه‌ی پنبه - درختی شبیه به درخت انار۲۹- هر چیز عزیز و بی‌مثل و مانند - از جشن‌های باستانی ایرانیان که در مهرماه برپا می‌کردند و بعد از عید نوروز بزرگترین جشن‌ها بود - ایام سوگواری حضرت اباعبدالله الحسین(ع) که امسال مصادف با اول نوروز است - از متهم توضیحات می‌گیرد۳۰- گربه‌ی عرب - تصدیق روسی - شیر عرب - پول خارجی - حیوان وحشی - قانون بدون «نون» - خزنده‌ی گزنده۳۱- قلب دوم آدمی - خیس - آخرین چهارشنبه‌ی سال - اولین زن شهیده‌ی اسلام با تکرار حرف آخر - همه را دربر می‌گیرد - زمین خشک - در کشتی می‌زنند۳۲- همه دارند - واحد مقیاس حرارت - پایان شب... سپید است - محل دنج و خالی از اغیار - افسر شهربانی - غذای تزریقی۳۳- دستکاری و اصلاح - بود برره‌ای‌ها - جوهر مرد - سوغات گجرات - درخت اعدام - رودی در فرانسه۳۴- جای خوش آب و هوا که این روزها خواهان زیادی دارد - دوای درد دنیاپرستان - برای بعضی‌ها خرد نمی‌کنند - رشته کوهی در آمریکای جنوبی - شهری در استان فارس۳۵- شش سین از هفت سین سفره‌ی نوروزی شما عزیزان.

عمودی:

۱-پیام تبریک نوروزی از طرف نویسندگان و طراح جدول به شما عزیزان - اثری از «آلفونس دوده» ادیب و نویسنده‌ی فرانسوی۲- نام پسر یعقوب (ع) و برادر بزرگتر یوسف(ع) - از شاعران کشورمان که «افسانه» یکی از آثار اوست - اعتقاد به جمعی بودن جامعه و مالکیت دولت به وسایل تولید - آهنگر معروف - جراحتی که در اثر سرما ورم کند۳- مسکوک نقره‌ی عهد ساسانیان - واحد شمارش سفینه‌ی صحرا - از نفیرش مرد و زن نالیده‌اند - سرنیزه - کهنه و پاره - تصدیق عموسام - رسته - آقا و سرور۴- پرنده‌ای کوچک که در آخر بهار پیدا می‌شود - پیامبر خوش‌الحان - داداش - ماشین صحرا - دوستان - دوران جانسوز حضرت زینب(س) و اهل بیت بعد از شهادت امام حسین(ع) - کار سخت و دشوار۵- برادر پدر - نژاد خودمان - تنبل و بیکاره - جمله‌ی قرآنی - دمل دردناک شهری در استان همدان - ساحل دریا - حرف صریح - پرنده‌ی پرلطیف۶- نوروزی آن برپاست - جنس خشن - ویتامین انعقاد خون - گیره‌ی موی دخترخانمها - بی‌خبر از پیاده - دختر بیگانه - ضربه‌ی سر - ماه یازدهم سال سریانی یا رومی مطابق مرداد ماه۷- شهری در استان مرکزی - اثر «محمدرضا بایرامی» - از کنیه‌های حضرت علی(ع) - نوعی از نقش و نگار مرکب از خط‌های منحنی مارپیچ که در کتیبه‌ها ترسیم می‌کنند۸- آش - نفس - مایع قابل احتراق در اعماق زمین - جمع نفس - دریای عرب - خم کاغذ - از ضمایر - دعای زیر لب۹- کلمه‌ای است که در مقام شگفتی از خوبی و زیبایی چیزی گویند - طاقچه‌ی کوچک چوبی - نامی دخترانه - سنگ گرانبها - برادر حضرت موسی(ع) - شهری در استان یزد - واحد پول آلبانی - بیماری سگ - رودی در ایتالیا۱۰- خرمای تازه - سوریه‌ی قدیم - دختر انگور - پایه و اساس - فخر و کرشمه - دانه‌ی خوشبو - ناشنوا - زبان شیرین خودمان - طبل بزرگ۱۱- حاکم و فرمانروا - پایتخت پیشین مراکش - از تالیفات «گلچین گیلانی» - هر دوی آن سمبل آمدن بهار است - ضربه‌ای با پا - امیدواریم همیشه و در همه حال اینگونه باشید۱۲- مقابل و برابر - دروازه‌بان - غذای مخصوص شب عید - رقیب قبیله‌ی خزرج - گرسنه نیست۱۳- پنج آذری - اثری از «سروانتس» - در دست داور است - طرفداران دو تیم برای یکدیگر می‌خوانند! - بت‌تراش معروف عهد ابراهیم(ع) - مدارج تحصیلی شاگرد مدرسه - داخل۱۴- جوانمرد - چای خارجی - تلخ - چنین دندانی را باید کشید - حرف بیهوده - آزاده‌ی دشت کربلا - دل‌آزار کهنه - حرف همراهی عرب - شهر عبدالعظیم حسنی(ع) - سهی، آزاد و ناز آن معروف است۱۵- تکرارش مرغ سلیمان است - از آثار «حمیدی شیرازی» - مادر باران - بهاری آن زیباتر است - پیغمبر قبیله‌ی عاد - اثر «آرنولد وسکر» - آخرین بازمانده‌ی نازی۱۶- غار پیامبر اکرم(ص) - مکر و حیله - اثری از «فریدون مشیری» - عنوان سروده‌هایی که در مکه بر پیامبر اکرم(ص) نازل شده - از سرداران شهید جنگ تحمیلی۱۷- مقابل ارزان - شهر نیروگاه شمال - اثر «آلفرد دوموسه» - از خاندان ظالم روزگار که ستم‌های فراوانی در حق امام حسین(ع) و یارانش روا داشتند - زنبیل - ستون دین۱۸- غزوه‌ای که حمزه(ع) عموی پیامبر در آن به شهادت رسید - فیلمی از «تونی اسکات» با هنرنمایی «جین هاکمن» محصول ۱۹۹۵ آمریکا - از حروف ندا - اسب ترکی - ظلم و جور - راه ناتمام! - ضمیر اشاره به دور - اصل و بنیان - اثری از «شاتوبریان»۱۹- برج داستانی اروپا - گریختن - اولین عدد دورقمی - شهر خروس جنگی - دانه‌ای تلخ مزه از نوع ارزن - ستون میان کشتی که بادبان‌ها را به آن می‌بندند - تشکر فرانسوی - نوعی بی‌هویتی - عدد ورزشی۲۰- میوه‌ای بهشتی - سرشت و نهاد - آن را در هشت عمودی بجویید - هرچه باشد کشیدنی است - داستان بلند - سازمان جاسوسی آمریکا - بعضی‌ها می‌زنند! - اسم ترکی۲۱- ایامی که در آن هستیم - اثر «ودکیند» - هنگام حلول سال جدید - یکی از شاخه‌های رشته‌ی مهندسی کشاورزی۲۲- تکرارش آواز فاخته است - حرف فاصله - بت معروف عصر جاهلیت - بالکن - مردود - من و تو - روز نیست - پایتخت سومری‌ها۲۳- فرار حیوانات از روی ترس - دو حرف ولی پرحرف! - به این گل زینتی «بن» ندهید که تروریست می‌شود! - گوسفند - راحت - صندلی راحتی

- آخرین توان - فرمانده - زینت رو۲۴- امیدواریم در این ایام از آن شما شیرین باشد - از شهرهای زیارتی عراق - دیو شاهنامه - یک نیمه از نخود - کمر کوه - محل داد و ستد که این روزها داغ است - امر به لیسیدن می‌کند!۲۵- مقابل درون - خراسان بزرگ - دشنام دادن - از اسیدهاست - گالش وارونه! - قورباغه‌ی درختی - آلت دفاع در جنگ‌های قدیم - کشور باستانی۲۶- راه و روش - کشور آفریقایی با مرکزیت «باماکو» - در ایام عید نوروز بیشتر ارسال می‌شود - قهرمان صحرای کربلا - واحد پول اروپایی۲۷- از رسوم شایسته و نیک در ایام نوروز و تمام فصول سال - اثری از «مهناز هدایتی».

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
۱																											
۲						☆		☆				☆				☆				☆		☆					
۳					☆				☆				☆		☆				☆				☆				
۴				☆						☆				☆				☆						☆			
۵			☆					☆			☆						☆					☆			☆		
۶		☆				☆			☆			☆				☆				☆			☆			☆	
۷							☆							☆							☆						
۸		☆			☆			☆				☆				☆			☆			☆				☆	
۹			☆			☆					☆						☆			☆					☆		
۱۰				☆						☆				☆				☆						☆			
۱۱					☆				☆				☆		☆				☆				☆				
۱۲			☆			☆		☆				☆				☆				☆		☆			☆		
۱۳		☆								☆				☆				☆								☆	
۱۴						☆		☆				☆				☆				☆		☆					
۱۵					☆				☆				☆		☆				☆				☆				
۱۶				☆						☆				☆				☆						☆			
۱۷			☆			☆					☆						☆			☆					☆		
۱۸	☆						☆							☆							☆						☆
۱۹			☆					☆			☆						☆					☆			☆		
۲۰				☆						☆				☆				☆						☆			
۲۱					☆				☆				☆		☆				☆				☆				
۲۲						☆		☆				☆				☆				☆		☆					
۲۳		☆								☆				☆				☆								☆	
۲۴			☆			☆		☆				☆				☆				☆		☆			☆		
۲۵					☆				☆				☆		☆				☆				☆				
۲۶				☆						☆				☆				☆						☆			
۲۷			☆					☆			☆						☆					☆			☆		
۲۸		☆				☆			☆			☆				☆				☆			☆			☆	
۲۹							☆							☆							☆						
۳۰		☆			☆			☆				☆				☆			☆			☆				☆	
۳۱			☆			☆					☆						☆			☆					☆		
۳۲				☆						☆				☆				☆						☆			
۳۳					☆				☆				☆		☆				☆				☆				
۳۴						☆		☆				☆				☆				☆		☆					
۳۵																											

به نفر اول معادل پانصد هزار ریال، نفر دوم معادل سیصد هزار ریال، نفر سوم معادل دویست هزار ریال و نفرات چهارم تا دهم کتاب به قید قرعه جایزه داده می‌شود.

طراح: حسن چراغیان - روستای کوشه (بردسکن)

جوانمرد آن است که خلق را چون خویشتن خواهد بلکه بهتر

• شیخ شبلی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۷

خودم نیز نفهمیدم چرا آن حرف را زدم، اما یکمرتبه مانند دوران کودکی‌ام پاسخ دادم: «مادر اگر قول میدی کتکم نزنی، دررو باز کن...»!

چند ثانیه مکث، چند ثانیه سکوت... که برای من چند سال بود... و بعد اول صدای های‌های گریه مادرم بود که به گوشم رسید و سپس صدای خشک باز شدن در چوبی و کهنه خانه که پیش رویم دهان باز کرد...

مادر که حالا قامتش تا شده و موهایش یکدست سفید شده بود، به چارچوب در تکیه می‌دهد و لابلای گریه‌اش می‌گوید:

- می‌دونستم خلاصه برمی‌گردی... درسته که دل من و پدرت‌رو این همه سال سوزوندی... اما می‌دونستم که بالاخره برمی‌گردی...

و سپس سر در آغوشم می‌گذارد و های‌های گریه‌اش را ادامه می‌دهد که ناگهان نجوایی را که از پشت سر من به گوش می‌رسد باعث می‌شود گریه‌اش را قطع کند و صدای «بهار» را که با همان لهجه آمریکایی اما با زبان فارسی حرف می‌زند، بشنود: «سالام مادار بوزرگ...»

مادرم یکمرتبه میخکوب می‌شود، چشمانش را باز و بسته می‌کند و پشت سر هم پلک می‌زند و موقعی که یقین پیدا می‌کند که خواب نیست، زانو می‌زند و نوه‌اش را در آغوش می‌کشد.

○

و حالا من هستم یک آدم چهل‌ویک‌ساله سرخورده و تازه از فرنگ برگشته و به اصل خوب خود پناه آورده و بوی دیوارهای کاهگلی خانه قدیمی و سفره هفت سین کوچک، اما پر از محبتی که مادرم پهن کرده و پدرم که از بس پیر شده هیکلش کوچک شده، اما با صدایی آرام زیر لب زمزمه می‌کند: «یا مقلب القلوب...»

و «بهار» دخترک دوازده ساله‌ام که چشمانش را بسته و دستهایش را به سوی آسمان دراز کرده و دارد حرفهای پدرم را تکرار می‌کند: «حول حالنا الی احسن الحال»!

■

مطابق با آخرین تکنولوژی اروپا
برای اولین بار در ایران
شامپو رنگ موی واریان
برای خانم ها و آقایان
Varian®
Haircolor Shampoo
رنگ کردن مو
فقط در ۱۵ دقیقه
شامپو رنگ مو
مخصوص موهای سفید و خاکستری
☑ دارای آمونیاک کم
☑ حاوی ویتامین C
☑ با روش مصرف سریع و آسان
۳ پیمانه رنگ + ۱ پیمانه اکسیدان در ۱۵ دقیقه
☑ در رنگ های متنوع
واریان
فروش در داروخانه ها و فروشگاههای آرایشی بهداشتی

انستیتو ترمیم مو مه‌آرا
بدون عمل جراحی و بدون دخالت در امور پزشکی
ترمیم مو با جدیدترین و کاملترین سیستمهای بین‌المللی
با موهای طبیعی: رویال ـ هاروارد ـ تین اسکن ـ ترکیبی ـ نامرئی ـ هیرکلاب
جدیدترین و کامل‌ترین سیستم انحصاری مه‌آرا ـ و بافت عقب‌کش منحصر به مه‌آرا
ترمیم مو، با موهای طبیعی
(برای جای شکستگی، سوختگی، بخیه و کلاً ضایعات مختلف) به طور مجزا
✓ترمیم ابرو با دو سیستم جدید (مرئی و نامرئی) بدون تاتو با موهای طبیعی
✓بلند کردن موهای کوتاه با موهای طبیعی به دو روش (موقت و دائم)
✓نصب انواع مش بدون دستگاه بدون دکلره و بدون هیچگونه رنگ شیمیایی
✓انواع بافتهای آفریقایی و اروپایی با مهره و بدون مهره و بافتهای انحصاری عقب‌کش مه‌آرا
ویژه آقایان
ویژه بانوان
ساعت کار: ۹ صبح تا ۵ بعدازظهر
پنج شنبه‌ها ۹ تا ۱۳ (با وقت قبلی)
تلفکس: ۲۲۲۵۷۲۹۳-۲۲۲۵۹۰۰۹-۲۲۹۰۷۴۶۷ـ۸ـ
۰۹۱۲ـ۱۷۸۴۰۰۹
http /:www. tarmim – moye – mahara.mihanblog. com
E – mail: tarmim – moye – mahara@yahoo. com
نشانی: میرداماد- بعد از میدان محسنی - جنب دنیس تریکو - ساختمان ۱۰۹ - طبقه ۳ - واحد ۷

تابستان خوش

بقیه از صفحه ۶۵

و گفتم: دختر شما خیلی باهوشه ولی ظرفیت این هوش رو نداره. دوستان و محیطی هم که توش زندگی میکنه، مناسب روحیه آتوسا نیست. خودشم یه دختر بلند پرواز و رویاییه. همه اینا دست به دست هم داده تا ازش یه دختر عاصی و درس نخون و یله بسازه.

مادرش عصبانی شد و گفت: ما طوری تربیت شدیم که اهل قانون و قاعده هستیم و بی قیدی و یله بودن رو تاب نمیاریم.

گفتم: هیچ آدم عاقلی بی بند و باری رو تاب نمیاره ولی گاهی وقتا برای این که بتونیم بعضی از بیماری‌ها رو علاج کنیم، ناچاریم موقتاً با بعضی از چیزها کنار بیایم. به قول **اپیکور** رنجی را بپذیر که تو را به شادی بزرگ‌تری میرساند.

دختر شما به دلیل سرزنش‌هایی که از همه طرف شنیده، به پسری پناه برده که خودش مریضه. امروز دختر شما خودکشی کرده بود که به خیر گذشت. اگه من به دختر شما میگفتم با راشد نگرد، از دست من فرار میکرد و دیگه نمیتونستم به طور غیر مستقیم و موقت کمکش کنم و فکر خودکشی رو از سرش بندازم. حالا نوبت شما و پدرش و مدد کار مدرسه‌شه که غیر مستقیم و دائمی کمکش کنین تا هم از خط عصیان پایین بیاد هم از راشد دست بکشه وگرنه یه وقت چشم باز میکنین و میبینین متال باز و شیطون پرست واقعی شده.

کمی فکر کرد و پرسید باید چکار کنیم؟

گفتم: وقتی که اومد خونه، بهش گیر ندین که چرا دیر اومدی. بهش گیر ندین که چرا دستت بریده. همین طور که دور هم نشستین، به باباش بگین امروز توی تاکسی بودم، یه موسیقی شنیدم که خیلی خوشم اومد. از راننده پرسیدم اسم این آهنگ چیه؟ برام روی کاغذ نوشت و رفتم خریدم. بعد موسیقی رو پخش کنین. مادرش پرسید: کدوم موسیقی رو؟ من اسم یکی از سی. دی‌ها را نوشتم و گفتم اینو امروز بخرین و جلو دخترتون وانمود کنین خوش تون اومده. خلاصه وانمود کنین سلیقه اونو دوست دارین. حتی یه روز باهاش برین بیرون و ازش بخواین براتون یه مانتو انتخاب کنه. بهش بگین به این نتیجه رسیدین که اگه از سلیقه جوونا پیروی کنین، جوون میمونین. گفت: یعنی منم بشم مثل اون؟ گفتم این ظاهر کاره. وقتی که اونو جذب کردین، بعد میتونین روش کار کنین. البته با زبان طنز.

شما میتونین با زبان طنز راشد رو ضایع کنین. کار آسونیه. میتونین عقاید شیطون پرستا رو ضایع کنین. اینم خیلی آسونه. مخصوصاً که آتوسا دختره و طبعاً از خون گربه و سوسک و چیزهای کثیف بدش میاد.

خلاصه با او ساعتی حرف زدم و خیالش را آسوده کردم و دنبال کار خودم رفتم. این را هم بگویم و پرونده آتوسا را ببندم: دو هفته بعد مادرش تلفن کرد و گفت آتوسا به راه آمده و از کارهای گذشته‌اش توبه کرده است.

ادامه دارد

با هوش خود...

بقیه از صفحه ۶۳

با یک خط رسم کنید

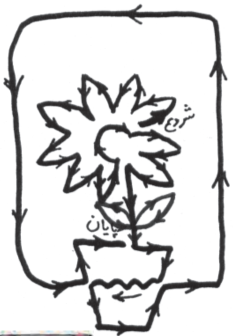

تصویر خاطره‌انگیز

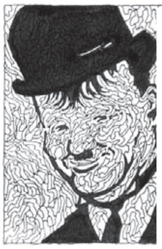

زشت و زیبا!

برای یافتن چهره زشت، کافی است مجله را کاملاً وارونه کرده به این تصویر نگاه کنید. چه می‌بینید؟

ضرب‌المثل عیدانه!

عید می‌آید و عیب‌ها را آشکار می‌کند.

دو تصویر و (۵۰) اختلاف رنگ!

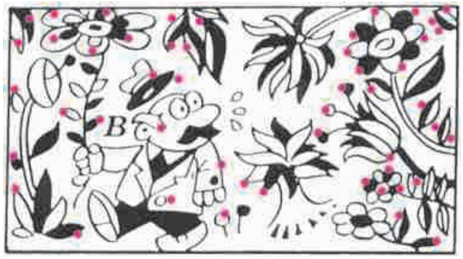

بازی با چوب کبریت

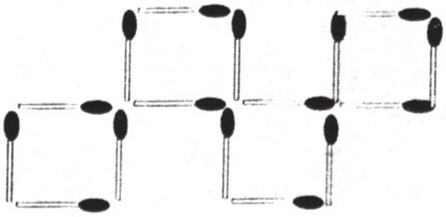

گشت و گذار نوروزی

۱ـ از قطعه ۳، توپ حذف شده ۲ـ از قطعه ۴ پای پسرک دونده کم شده ۳ـ از قطعه ۵ پای پسرک حذف شده ۴ـ و از قطعه ۶ نیمکت حذف شده است.

اضافه‌شده‌ها: ۱ـ در تصویر ۱ زباله اضافی در سطل زباله ۲ـ در قطعه ۸ شطرنج‌باز، کلاه به سر دارد ۳ـ و در قطعه ۱۲ یک سنگ اضافه شده است.

معمای میوه‌ها!

۱ـ موز (اگر حرف (م) حذف شود «وز» می‌ماند) ۲ـ لیمو (لی + مو) ۳ـ گیلاس ۴ـ خیار (اگر حرف (خ) را حذف کنیم «یار» می‌ماند. ۵ـ نارنج (اگر حرف (ن) را از اول آن حذف کنیم کلمه «آرنج» می‌ماند.

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

فروش کتابهای داستان، تمبرهای ایرانی و خارجی، سی‌دی‌های کارتون، مجیک انگلیش (آموزش زبان انگلیسی برای کودکان)، فیلمهای ایرانی و خارجی و موسیقی فقط با یک تلفن در هر کجای ایران که باشید فهرست رایگان برایتان ارسال می‌شود.
ساعات تماس ۱۷ الی ۲۲ حتی ایام تعطیل تلفن: ۶۶۲۴۳۰۲۵(۰۲۱) پیک ایرج

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

کلینیک درمان اعتیاد پاک مهر
با مجوز رسمی، انواع روش‌های سم‌زدایی، دارو درمانی، روان‌درمانی همراه با کتاب آموزشی
برای اولین بار در کشور جدیدترین روش پیشگیری از برگشت اعتیاد (نالتروکسون کاشتنی ساخت آمریکا)
خدمات به سراسر کشور ۶۲۶۷۰۳۶-۰۳۱۱ (اصفهان)

ایمان راحت طلبانه یا متزلزل هرگز کوهها را تکان نخواهد داد.
● فلورانس اسکاول شین

خمیر سوسک کش

طعمه

Tomeh Roacheskiller

طعمه با بهترین کیفیت، با ساده ترین روش و عاری از هرگونه مواد سمی برای نابودی انواع سوسک های ریز و درشت قابل استفاده می باشد.

Tomeh

Tomeh
Roaches Killer
Tomeh
طعمه
خمیر نابود کننده انواع سوسکها
خمیر سوسک کش طعمه
80 gr
NEW
Tomeh

۰۲۱-۸۸۴۲۰۴۷۲

فروش در کلیه داروخانه ها و فروشگاه های معتبر سراسر کشور

اکیو چک اکتیو

ACCU-CHEK® Active

برای اندازه گیری دقیق قند خون

با ضمانت تعویض دو ساله

- اندازه گیری قند خون در ۵ ثانیه
- با دقت بیش از ۹۸٪
- ۲۰۰ حافظه با تاریخ و ساعت
- دارای تائیدیه FDA و آزمایشگاه رفرانس

شرکت درمان یاب

تلفن: ۸۸۷۸۰۴۷۰ – ۸۸۷۸۰۴۸۳

Roche

ACCU-CHEK®

آنگونه که می خواهید زندگی کنید

ساویز
سال خوبی را برایتان آرزو می کند

saviz
ساویز

ساویز

کرم ترک پا

saviz
ساویز
saviz
ساویز
کرم ترک پا
Heel Crack
Skin Care Cream
50 ml.

همیشه تمیز ،
همیشه ساویز

صنایع بهداشتی آرایشی ساویز